



پنج گانہ افسانہ

جلد دوم

طلوع ستارہ ی مغرب

نویسنده: پروین مولا

مترجم: میلا فشمی

کاری از تیم تایپ زندگے پیشتاز

فهرست

قیمت این کتاب

صفحه آراء طراح کاور و مدیر پروژه:

JuPiTeR

ویراستار: شاعر

اسکنر: NEPTON

فصول	تألیف
۱-۱۰	SUNY
۱۱-۱۶	محمدرضا آزاد
۱۷-۱۹	NASI_KH
۲۰	MAJIDKING
۲۱	NASI_KH

فصل اول: شاگرد جدید

فصل دوم: صحبت با غریبه ها

فصل سوم: دستورالعمل نابودی

فصل چهارم: ونسا

فصل پنجم: نازله وارد ها

فصل ششم: تانو

فصل هفتم: سیاه چال

فصل هشتم: کولتر

فصل نهم: اسفینکس

فصل دهم: مهمان ناخوانده

فصل یازدهم: خیانت

فصل دوازدهم: خطر در شب

فصل سیزدهم: تور دزدگیر

فصل چهاردهم: دوباره در کنار هم

فصل پانزدهم: همکاری طنزآلود

فصل شانزدهم: درهای براونی ها

فصل هفدهم: پس گرفتن کلید

فصل هجدهم: اختلاف در برنامه ها

فصل نوزدهم: برج واژگون

فصل بیستم: گاو صندوق

فصل بیست و یکم: جعبه خاموش



فصل اول

شاگرد جدید

کندرا به همراه سایر کلاس هشتمی‌ها وارد کلاس شد و به سمت میزش رفت. تا لحظاتی دیگر زنگِ آغاز واپسین هفته سال تحصیلی به صدا در می‌آمد. تنها یک هفته دیگر و پس از آن مقطع راهنمایی را پشت سر می‌گذاشت و وارد دبیرستان می‌شد؛ جایی که با یچه‌های دو مدرسه راهنمایی دیگر هم‌کلاس می‌شد.

این اتفاق یک سال پیش به نظرش چشم انداز هیجان انگیزتری بود تا امروز! کندرا از سال چهارم به بعد دیگر دختری غیر جذاب محسوب شده بود و یک شروع تازه در دبیرستان می‌توانست فرصت خوبی باشد برای تغییر دادن تصویری که از او به عنوان یک دانش آموز ساکت و درس خوان در ذهن دیگران نقش بسته بود.

اما امسال، سالِ دگرگونی بود. برایش جالب بود که می‌دید کمی اعتماد به نفس و رفتاری دوستانه‌تر چقدر می‌تواند جایگاه اجتماعی‌اش را ارتقا ببخشد. کندرا دیگر مثل سابق مشتاقانه منتظر یه شروع جدید نبود.

آلیسا کارتر^۱ پشت میز کناری نشست. گفت: «شنیدم امروز سالنامه‌های تحصیلی رو می‌دن.»

باریک اندام بود و موهای طلایی کوتاه داشت. کندرا تابستان گذشته، هنگام تشکیل تیم فوتبال دختران مدرسه، با آلیسا آشنا شده بود.

کندرا غرولندکنان گفت: «چه خوب. البته عکس من شبیه کسایه که هیپنوتیزم شدن.»

- عکس تو که خیلی خوب شد. مال من رو یادته؟ ابرو هام شبیه ریل قطار افتاده بود.

- نه بابا. ابروها تو اون عکس اصلاً به چشم نمیاد.

زنگ به صدا درآمد. بیشتر بچه‌ها پشت میزهایشان نشسته بودند. خانم پرایس^۲ به همراه زشت‌ترین شاگردی که کندرا تا آن روز دیده بود، وارد کلاس شد. پسر سری طاس و پسوته پوسسته داشت و چهره‌اش شبیه یک تکه چرم ترک خورده بود. چشم‌هایش شکاف‌هایی چروکیده، بینی‌اش سوراخ‌هایی بدشکل، دهانش خشک و بدون لب بود. دستش را دراز کرد. انگشت‌هایی کج و معوجش پوشیده بودند از زگیل‌های متورم.

پسر، زشت اما خوش لباس بود. پیراهن مشکی و قرمز دکمه دار و شلوار جین بر تن داشت و کفش‌های تنیس شیکی به پا کرده بود.

در کنار خانم پرایس ایستاده بود تا او را به کلاس معرفی کند.

- بچه‌ها می‌خوام با کیسی هَنکاک^۳ آشنا شین. خونواده‌ش تازه از کالیفرنیا به اینجا نقل مکان کردن. مطمئناً وارد شده به یه

مدرسه جدید اون هم تو این وقت از سال تحصیلی کار آسونی نیست، پس خواهش می‌کنم خیلی گرم ازش استقبال کنین.

^۱ Alyssa Carter

^۲ Mrs. Price

^۳ Casey Hancock

- پسر با صدای خش داری گفت : «کیس صدام کنین.»

جواری حرف میزد که انگار در حال خفه شدن است.

آلیسا زیر لب گفت : «می بینیش؟»

کندرا نجوا کنان جواب داد : «مسخره نکن.»

پسر بیچاره اصلاً شبیه انسان نبود. خانم پرایس او را به سمت میزی در جلوی کلاس هدایت کرد. از زخم های متعدد پشت سرش چرک بیرون زده بود.

آلیسا گفت : «فکر کنم عاشق شدم.»

کندرا زیر لب گفت : «بدجنس نشو.»

- چی می گی؟ من دارم جدی حرف می زنم. به نظرت خوش تیپ نیست؟

آلیسا چنان جدی حرف می زد که کندرا لبخندش را فرو خورد.

- پسر بیچاره!

- مگه کوری؟ واقعاً خوش تیپه.

آلیسا از اینکه کندرا با او موافقت نکرده بود، واقعاً ناراحت به نظر می رسید.

کندرا با حالت دوستانه ای گفت : «اگه تو می گی حتماً هست دیگه. من از این جور تیپ ها خوشم نمیاد.»

آلیسا سرش را به حالت تأسف تکان داد؛ گویی کندرا دیوانه بود.

- تو باید مشکل پسندترین دختر روی زمین باشی!

اعلان های صبحگاهی از بلندگو پخش می شد. کیس در حال صحبت کردن با جاناتان وایت^۴ بود. جاناتان می خندید. عجیب بود. جاناتان آدم عوضی بود و از آن دسته افرادی نبود که با یک پسر عجیب و غریب دوست شود. کندرا متوجه شد که جنا چامبرلین^۵ و کارن سامرز^۶ هم در حال ردوبدل کردن نگاه و پیچ کردن هستند، گویی آن دو نیز کیس را پسر جذابی یافته بودند. مانند آلیسا، آن ها نیز به نظر شوخی نمی کردند. کندرا تمام شاگردهای کلاس را از نظر گذراند، اما هیچ کدام به نظر واکنش منفی نسبت به قیافه افشانه ی تازه وارد نشان نمی دادند.

چه خبر بود؟ امکان نداشت کسی با این قیافه عجیب وارد یک کلاس شود و کسی از ظاهرش تعجب نکند.

ناگهان حقیقت بر او آشکار شد.

کیسی هنگام زشت و بد قیافه به نظر می رسید، چون اصلاً انسان نبود. او باید در واقع یک دیو باشد که به چشم دیگران یک پسر معمولی است. تنها کندرا می توانست ظاهر حقیقی او را ببیند و این پیامد بوسیده شدن توسط صدها پری بود.

^۴ Jonathon White

^۵ Jenna Chamberlain

^۶ Karen Sommers

از زمانی که حدود یک سال پیش آشیانه افسانه را ترک کرده بود، کندرا فقط دوبار با موجودات جادویی روبرو شده بود. یک بار یک مرد ریشو را در پشت سالن سینما دیده بود که قدش از سی سانتی متر نیز تجاوز نمی کرد. هنگامی که نزدیک رفته بود تا بهتر نگاهی به بیندازد، مرد کوچک به سرعت درون یک سوراخ فاضلاب پریده و فرار کرده بود. یک بار دیگر نیز یک جغد طلایی با چهره یک انسان دیده بود. پیش از آنکه پرنده با بر هم زدن ناگهانی پرهای طلایی اش به پرواز درآید، لحظه ای چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند.

چنان صحنه های عجیبی معمولاً از دید فانی ها پنهان می ماند. پدر بزرگ سورنسون شیر جادویی را به او معرفی کرده بود. با نوشیدن شیر انسان ها می توانستند حقیقت را از ورای توهم هایی ببینند که در حالت عادی پرده در مقابل موجودات جادویی می کشند. هنگامی که آن بوسه های پری ها این توانایی را دائمی کرد، پدر بزرگ به او هشدار داد که در بعضی موارد بهتر است بعضی چیزها دیده نشوند.

و اکنون او به یک هیولای عجیب و غریب خیره شده بود که تظاهر می کرد شاگرد جدید کلاسشان است. خانم پرایس در راهروی میان میزها قدم می زد و سالنامه های تحصیلی را بین بچه ها پخش می کرد. کندرا با حواس پرتی شروع به خط خطی کردن جلد کتابش کرد. چرا آن موجود به آنجا آمده بود؟ قطعاً ارتباطی با او داشت، مگر اینکه دیوهای نفرت انگیز عادت داشته باشند مرتب به مدرسه های مختلف سر بزنند! آیا به آنجا آمده بود تا جاسوسی کند؟ در دسر ایجاد کند؟ تقریباً مطمئن بود که دیو مقاصد شومی در سر دارد.

سرش را بلند کرد و دیو را دید که از روی شانه به او خیره شده است. باید خوشحال باشد که از هویت حقیقی شاگرد تازه وارد آگاه است، نه؟ این آگاهی او را عصبی می کرد، اما باعث می شد آماده باشد تا با هر نوع تهدیدی از طرف دیو مقابله کند. با توانایی محرمانه ای که داشت، می توانست او را زیر نظر بگیرد. اگر درست نقشش را بازی کند، کیس هرگز پی به این نکته نخواهد برد که او از ماهیت حقیقی اش مطلع است.

* * *

مدرسه راهنمایی روزولت شبیه یک جعبه بزرگ بود. به گونه ای طراحی شده بود که شاگردها در زمستان نیازی به خروج از ساختمان نداشتند. راهروهای داخلی همه جا را به هم متصل می کرد. از اتاقی که نقش سالن اجتماعات را ایفا می کرد، به عنوان یک تریای سرپوشیده نیز استفاده می شد. اما کندرا و سه تن از دوستانش زیر تابش خورشید ماه ژوئن بیرون از ساختمان دور یک میز گرد نشسته بودند و نهار می خوردند.

کندرا در حالی که ساندویچش را گاز می زد، یادداشتی در سالنامه تحصیلی بریتانی^۷ می نوشت. ترینا^۸ در سالنامه کندرا یادداشت می آلیسا در سالنامه ترینا، و بریتانی در سالنامه آلیسا. برای کندرا مهم بود که یادداشتی طولانی و پرمعنا بنویسد؛ به هر حال آن ها بهترین دوستانش بودند.

برای آشنایان یک امیدوارم تابستان خوبی در پیش داشته باشی کفایت می کرد، اما برای دوستان واقعی چیزی بیش از آن نیاز بود. نکته اصلی در این پیام ها اشاره به شوخی های مشترک و یا ماجراهای بامزه ای بود که در طول سال با هم پشت سر گذاشته بودند. در آن لحظه کندرا داشت در مورد روزی می نوشت که بریتانی در هنگام ارائه گزارش شفاهی اش در درس تاریخ نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد.

ناگهان، بدون اینکه کسی او را دعوت کرده باشد، کیسی هنگامیکه با یک ظرف غذا در دست بر سر میز دخترها نشست. ظرفش پر بود از لازانیا، هویج رنده شده و شیرکاکائو. ترینا و آلیسا کمی خود را جابجا کردند تا در میانشان جایی برای نشستن او باز شود. گستاخی بی سابقه ای بود که یک پسر تنها بر سر میز چهار دختر بنشیند. ترینا به نظر کمی ناراحت شده بود. آلیسا چنان به کندرا نگاه می کرد گویی درست در همان لحظه برنده ی بخت آزمایی شده بود. کاش آلیسا می توانست چهره واقعی کیسی را ببیند!

کیس گفت: «فکر نکنم با هم آشنا شده باشیم.»

^۷ Brittany

^۸ Trina

صدای خشن و دورگه ای داشت.

- اسم من کیسه. تازه اومدم به این شهر.

تنها شنیدن صدای کیس نیز باعث می شد احساس بدی به کندرا دست دهد.

آلیسا خود و دوستانش را معرفی کرد. بعد از اولین بار که کیس با خانم پرایس وارد کلاس شد، در دو کلاس دیگر کندرا نیز حاضر شده بود. و هر بار که برای معرفی در مقابل کلاس ایستاده بود با استقبال گرمی، به خصوص از طرف دخترها، روبرو شده بود.

کیس مقداری لازانیا در دهان بدون دندانهایش گذاشت. کندرا زبان باریک سیاهش را دید. تماشای جویدن غذا توسط کیس حال او را بد می کرد.

کیس که در حال جویدن هویج بود، پرسید: «اینجا واسه سرگرمی چی کار می کنین؟»

ترینا پاسخ داد: «معمولاً کنار کسایی که می شناسیمشون می شینیم.»

کندرا لبخند زد. هیچوقت بیشتر از آن لحظه از جواب های تند و تیز ترین لذت نبرده بود.

کیس با شگفتی آمیخته به تمسخر گفت: «یعنی این میز بچه باحال هاس؟ اتفاقاً من هم تصمیم داشتم از صفر شروع کنم و پیام جزو بچه باحا ها.»

جواب کیس ترینا را ساکت کرد. کیس چشمکی به آلیسا زد تا نشان دهد که منظوری نداشته است. برای یک دیو زشت، زیادی شوخ طبع بود.

کیس در حالیکه با چنگال مقداری لازانیا از بشقابش بلند می کرد، رو به کندرا گفت: «ما تو چند تا از کلاس ها با هم همکلاسیم. انگلیسی و ریاضی.»

سخت بود که در آن چشم های شکاف مانند نگاه کند و حالت چهره اش تغییر نکند.

کندرا موفق شد پاسخ دهد: «درسته.»

- من مجبور نیستم آخر ترم امتحان بدم. تو مدرسه قبلیم امتحان دادم. اینجا اومدم که تفریح کنم و با آدم های جدید آشنا بشم.

بریتانی گفت: «من هم همین جوری فکر می کنم اما کندرا و آلیسا همیشه بهترین نمره ها رو می گیرن.»

کیس گفت: می دونین. من از اینکه تنهایی برم سینما متفرم اما اینجا هیچ دوستی ندارم. امشب میاین بریم سینما؟»

بریتانی گفت: «حتماً.»

کندرا از شجاعت عجیب و غریب کیس که در اولین روزش در یک مدرسه جدید همزمان از چهار دختر درخواست کرده بود که با هم بیرون بروند، شگفت زده شد. خوش رفتارترین دیو تاریخ بود. به دنبال چه چیزی بود؟

آلیسا گفت: «من میام.»

ترینا گفت: «باشه. اگه بچه خوبی باشی اجازه می دم یه یادداشت تو سالنامه تحصیلیم بنویسی.»

کیس با لحن غیر مؤدبانه ای گفت: «بهت امضا نمی دم. کندرا تو میایی؟»

کندرا مردد بود. چطور می توانست تمام مدت نمایش فیلم را در کنار یک دیو بنشیند؟ اما باز هم چطور می توانست دوستانش را تنها بگذارد وقتی تنها کسی بود که هویت واقعی کیس را می دانست؟ گفت: «شاید.»

دیو آخرین لقمه لازانیا را هم خورد.

- پس قرارمون ساعت هفت بیرون سینما. همون که تو خیابون کنداله. بغل مینی مال. فقط امیدوارم فیلم خوبی داشته باشه.

دخترها موافقت کردند. کیس از جا بلند شد و به راه افتاد.

کندرا دوستانش را تماشا می کرد که در اطراف کیس راه می رفتند. آلیسا در نگاه اول از او خوشش آمده بود. بریتانی هم که به همه توجه می کرد. ترینا هم از آن دسته دخترهایی بود که دوست داشته شرور باشد اما اگر طرف مقابل اصرار می کرد، او هم جذب می شد. کندرا با خود فکر کرد که احتمالاً اگر هویت واقعی هیولا را نمی دانست، خودش نیز تحت تأثیر قرار می گرفت.

هیچ گونه راهی وجود نداشت که حقیقت را درباره کیس به دوستانش بگوید. هرگونه اتهامی به نظر دیوانگی می رسید. اما تقریباً مطمئن بود که هیولا مقاصد شومی در سر دارد.

تنها یک نفر در تمام آن شهر بود که کندرا می توانست در مورد وضعیتش با او صحبت کند. اما او در واقع قابل اعتمادترین آشنایش نبود.

* * *

ست در مقابل رندی سایر^۹ ایستاد. رندی سرعت بالایی داشت، اما قدش کوتاه بود. در ابتدای سال تحصیلی قد ست از بیشتر پسرهای همکلاسش کوتاهتر بود، اما در پایان سال قدش از نیمی از آن ها بلندتر بود. بهترین راهکار در مقابل رندی این بود که از مزیت قد بلندترش استفاده کند.

اسپنسر مک کین^{۱۰} توپ فوتبال آمریکایی را بلند کرد و به عقب پاس داد. چهار پسر شروع به دویدن کردند و چهار نفر دیگر از آنها حمایت می کردند. یک دفاع روی خط ایستاده بود. ست وانمود کرد می خواهد در عرض حرکت کند، اما مسیرش را عوض کرد و مستقیم به سمت منطقه عقب زمین حریف دوید. اسپنسر یک پاس کات دار بلند داد. پاس کمی کوتاه بود، اما ست به سمت توپ دوید و روی دست رندی آن را ربود. رندی بلافاصله با هر دو دست ست را گرفت و او را درست در جلوی خط منطقه عقب، به زمین زد.

اسپنسر در حالیکه به زمین خودی برمی گشت، گفت: «سومیش!»

صدایی گفت: «ست!»

ست به سمت صدا برگشت. کندرا بود. خواهرش معمولاً در مدرسه با او صحبت نمی کرد. مدرسه راهنمایی رزولت شامل کلاس های ششم تا هشتم می شد. و به همین دلیل ست در پایین هرم قدرت قرار داشت، حال آنکه سال گذشته در مدرسه ابتدایی در صدر هرم بود.

ست فریاد زد: «یک لحظه صبر کن.»

پسرها در حال صف کشیدن بودند. ست سرجایش ایستاد. اسپنسر توپ را بلند کرد و پاس کوتاهی داد که درک تاتر^{۱۱} آن را قطع کرد. ست حتی به خود زحمت نداد که به دنبال درک بدود. چرا که او سریع ترین پسر کلاسشان بود. درک تمام طول مسیر تا منطقه عقب زمین حریف را با سرعت دوید.

ست به سمت کندرا دوید.

- مَث همیشه خوش شانسی آوردی؟

- پاسش ضعیف بود.

^۹ Randy Sawyer

^{۱۰} Spencer MacCain

^{۱۱} Derek Totter

- اسپنسر تو خط حمله بازی می کنه چون بهترین پاس های کات دار رو می ندازه. چه خبره؟

کندرا گفت: «باید بیایی به چیزی رو ببینی.»

ست دست به سینه ایستاد. خیلی عجیب بود. کندرا در مدرسه نه تنها با او صحبت کرده بود، بلکه از او می خواست که همراهش برود؟

رندی فریاد زد: «داریم شروع می کنیم ها!»

ست رو به کندرا گفت: «من وسط مسابقه ام.»

- مسئله یه جورایی مربوط به آشیانه افسانه س.

ست به سمت دوستانش برگشت.

- ببخشید چند دقیقه باید برم تا جایی.

به همراه کندرا به راه افتاد.

- قضیه چیه؟

- می دونی که هنوز می تونم موجودات جادویی را ببینم دیگه؟

- آره.

- امروز یه شاگرد جدید تو چند تا از کلاسها اومد. وانمود می کنه آدمه. اما در واقع یه هیولای زشته.

- امکان نداره.

- دوستانم فکر می کنن پسر بامزه ایه. من نمی تونم ببینم چه شکلیه. ازت می خوام که ظاهرش رو واسم توصیف کنی.

ست پرسید: «الان کجاست؟»

کندرا به سمتی اشاره کرد و گفت: «اونجا. داره با لیدیا ساوت ول^{۱۲} حرف میزنه.»

- همون موطلاویه؟

- نمی دونم. پیرهنش مشکی و قرمزه؟

ست گفت: «خوش تیپه.»

- چه شکلیه؟

- رویایی ترین چشم هایی رو داره که من تا حالا دیدم.

کندرا با لحن خشنی گفت: «لودگی نکن.»

- احتمالاً زیباترین فکرها تو سرش جریان داره.

- ست دارم جدی باهات حرف می زنم.

زنگ به صدا درآمد. ساعت نهار تمام شده بود.

^{۱۲} Lydia Southwell

ست پرسید : «واقعاً یه هیولاس؟»

کندرا گفت : «یه کم شبیه اون موجودیه که تو شب جشن نیمه ی تابستان از پنجره اومد تو.»

- همونی که روش نمک پاشیدم؟

- آره. تظاهر کرده چه شکلیه؟

ست با حالتی مشکوک پرسید : «داری سر به سرم می داری؟ فقط یکیه که تازه اومده تو کلاستون و تو ازش خوشت میاد، نه؟ اگه می ترسی می خوام من برم شماره اش رو بگیرم؟»

کندرا ضربه ای به بازوی برادرش زد و گفت : «شوخی نمی کنم.»

- به نظر ورزشکار میاد. رو چونه اش یه فرورفتگی داره. موهای طلاییه. یه کم به هم ریخته است اما باحاله. به نظرم خودش این مدلی درست کرده. احتمالاً می تونه تو یه سریال بازی کنه. کافیه؟

کندرا پرسید : «کچل نیست؟ صورتش هم پره زخم و چرک نیست؟»

- نه! واقعاً این قدر نفرت انگیزه؟

- وقتی می بینمش می خوام بالا بیارم. ممنون. بعداً می بینمت.

کندرا به سرعت دور شد.

آقای بازیگر هم در حال رفتن بود. هنوز هم با لیدیا ساوت ول صحبت می کرد. به عنوان یک هیولا سلیقه اش خوب بود. لیدیا یکی از زیباترین دخترهای مدرسه بود.

ست با خود اندیشید که بهتر است هر چه زودتر به سر کلاس برود. آقای میرز^{۱۳} تهدیدش کرده بود که اگر باز هم دیر سر کلاس برود تنبیهش خواهد کرد.

* * *

در تمام مدتی که پدر او را به سالن سینما می رساند، کندرا ساکت بود. تلاش کرده بود نظر آلیسا را عوض کند تا به سینما نرود. آلیسا جوری رفتار کرده بود که گویی مشکوک شده است کندرا در خفا قصد دارد خود توجه کیس را جلب کند. کندرا هم به این دلیل که نمی توانست حقیقت را به دوستش بگوید، مجبور شده بود دست از تلاش بردارد. سرانجام تصمیم گرفته بود به آن ها پیوندد، چرا که نمی توانست دوستانش را با یک دیو توطئه گر تنها بگذارد.

پدر پرسید : «حالا چه فیلمی می خوانی ببین؟»

کندرا گفت : «اونجا که رسیدیم تصمیم می گیریم. نگران نباش. فیلم جلفی انتخاب نمی کنیم.»

کندرا آرزو می کرد کاش می توانست با پدرش در مورد مخمصه ای که در آن گیر افتاده بود، صحبت کند. اما پدر در مورد ماهیت جادویی منطقه ای که پدر بزرگ و مادر بزرگ سورنسون آنجا را اداره می کردند، چیزی نمی دانست و خیال می کرد که تنها یک ملک معمولی است.

- مطمئنی که واسه امتحان ها آماده ای؟

- من تمام طول سال رو درس خوندم. فقط به یه دوره احتیاج دارم. مطمئنم که بهترین نمره ها رو میارم.

^{۱۳} Mr. Meyers

کندرا آرزو می کرد کاش می توانست با پدربزرگ سورنسون در مورد شرایطش صحبت کند. تلاش کرده بود به او تلفن کند. متأسفانه، تنها شماره ای که والدینش داشتند مدام با یک پیام ضبط شده پاسخ داده می شد. پیامی که به اطلاع تماس گیرنده می رساند: شماره مورد نظر مسدود می باشد. تنها راه دیگری که برای ارتباط با پدربزرگ به ذهنش می رسید، از طریق نامه بود. به همین علت با فرض بر اینکه تلفن برای چند مدتی قطع خواهد بود، کندرا نامه ای به پدربزرگ نوشته و در آن شرایط را توضیح داده بود. قصد داشت که صبح روز بعد نامه را ارسال کند. احساس خوبی بود که می توانست شرایط سختش را با کس دیگری به جز ست هم در میان بگذارد؛ حتی از طریق کاغذ. امیدوار بود حتی پیش از رسیدن نامه بتواند از طریق تلفن با پدربزرگش تماس بگیرد.

پدر وارد پارکینگ سینما شد. آلیسا و ترینا در مقابل در ایستاده بودند. در کنار آن ها یک دیو زشت ایستاده بود که یک تی شرت بر تن و یک شلوار خاکی به پا داشت.

پدر پرسید: «من چه جوری بفهمم کی پیام دنبالت؟»

- یه مامان گفتم با موبایل آلیسا بهش زنگ می زنم.

- باشه. خوش بگذره.

کندرا در حالیکه از ماشین پیاده می شد با خود اندیشید که احتمالاً خوش نخواهد گذشت.

کیس گفت: «سلام کندرا.»

حتی از فاصله سی متری هم می توانست بویش را احساس کند.

آلیسا گفت: «کم کم داشتیم فکر می کردیم ممکنه نیای.»

کندرا گفت: «من سر وقت آمدم. شما زود رسیدین.»

ترینا گفت: «خب چه فیلمی رو بریم؟»

کندرا پرسید: «پس بریتانی چی؟»

ترینا گفت: «پدر و مادرش نداشتن بیاد. مجبورش کردن بشینه درس بخونه.»

کیس دست هایش را به هم کوبید.

- خب، چه فیلمی رو بریم ببینیم؟

چند دقیقه ای را در این زمینه به مذاکره پرداختند. کیس می خواست فیلم نشان شرم را ببیند. داستان فیلم درباره ی یک قاتل زنجیره ای بود که معتاد به ترساندن کهنه سربازانی بود که موفق به دریافت نشان افتخار کنگره شده بودند. سرانجام پس از آنکه ترینا به او وعده داد که برایش پاپ کورن بخرد، رضایت داد که آن فیلم را ببیند. فیلم تغییر کالبد انتخاب شد. داستان دختر غیرجذابی که پس از عوض کردن جشمش با محبوب ترین دختر مدرسه، به دیدار مرد رویاهایش می رود.

کندرا می خواست آن فیلم را ببیند اما اکنون احساس می کرد که ممکن است اصلاً از دیدنش لذت نبرد. هیچ چیز بدتر از نشستن کنار یک دیو کچل هنگام دیدن یک فیلم دخترانه نبود.

همانطور که خودش نیز پیش بینی کرده بود، کار سختی برای تمرکز کردن روی فیلم داشت. ترینا یک طرف کیس نشسته بود و آلیسا در سمت دیگرش. هر دو سعی در جلب توجه اش داشتند. همه شان از یک پاکت پاپ کورن می خوردند. هرگاه که به کندرا تعارف می کردند، پیشنهادشان را رد می کرد. به هیچ عنوان قصد نداشت از هیچ چیزی که با آن دست های زگیل دار تماس داشته است، استفاده کند.

هنگامی که تیتراژ پایانی فیلم ظاهر شد، کیس مشغول پچ پچ کردن با آلیسا بود. پچ پچ می کردند و می خندیدند. ترینا با چهره ای غمگین دست به سینه نشست. چه هیولا باشد، چه نباشد کی بیرون رفتن چند دختر با پسری که همه به او علاقه دارند پایان خوشی داشته است؟

کیس و آلیسا شانه به شانه هم از سالن خارج شدند. مادر ترینا در پارکینگ منتظرشان بود. ترینا خداحافظی خشک و خالی کرد و به راه افتاد. کندرا پرسید: «می تونم با موبایلت یه زنگ به بابام بزنم؟»

آلیسا موبایلش را به او داد و گفت: «البته.»

کندرا در حالیکه شماره را می گرفت، پرسید: «می خوای برسونیمت؟»

آلیسا گفت: «خونه ما که نزدیکه. کیس گفت من رو می رسونه.»

دیو نگاه عجیب و موزیانه ای به کندرا انداخت. برای اولین بار به ذهنش خطور کرد ممکن است کیس نیز بداند که او از ماهیت اصلی اش باخبر است. به نظر به طرز موزیانه ای خوشحال بود که کندرا نمی تواند کاری انجام دهد.

کندرا سعی کرد قیافه ای عادی به خود بگیرد. مادر گوشی را برداشت و کندرا از او خواست که به دنبالش بیایند. تلفن را به آلیسا پس داد.

- راحت طولانی نیست؟ هر دوتون می تونین با ما بیاین.

آلیسا جوری کندرا را نگاه می کرد که گویی می خواست بپرسد چرا کندرا سعی داشت آگاهانه چنان موقعیت عالی را خراب کند؟ کیس همچنان با شرارت نگاه می کرد.

کندرا دست آلیسا را گرفت و محکم گفت: «آلیسا. من باید چند لحظه خصوصی باهات حرف بزنم.»

آلیسا را به سمت خود کشید.

- ایرادی نداره، کیس؟

- نه. تا شما حرف بزنین من هم می رم دستشویی.

و دوباره وارد سینما شد.

آلیسا پرسید: «تو چته؟»

کندرا گفت: «یه کم فکر کن. ما هیچی در موردش نمی دونیم. تو همین امروز باهات آشنا شدی. اون بچه نیست. مطمئنی که این وقت شب تو تاریکی می خوای باهات قدم بزنی؟ دخترها این جوری ممکنه تو دردسرهای بزرگی بیفتن!»

آلیسا ناباورانه به کندرا نگاه کرد.

- من می تونم بگم پسر خویبه.

- نه، می تونی بگی که پسر خوش تیپ و بامزه ایه. بیشتر روانی ها اولش آدم های خوبی به نظر می رسن. به خاطر همینکه که مردم همیشه قبل از اینکه با یکی تنها بشن، چند بار تو جاهای شلوغ باهات قرار می دارن. به خصوص اگه چهارده سالت باشه.»

آلیسا تصدیق کرد: «این جوری بهش فکر نکرده بودم.»

- بذار پدرم هر دوتون رو برسونه. اگه می خوای باهات حرف بزنی، جلوی در خونتون باهات حرف بزنی. نه تو یه خیابون تاریک و خلوت.

آلیسا سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

– فکر کنم حق با توئه. بهتره تو فاصله کمی از خونه باشم که بتونم صدای جیغ و دادم رو بشنوم.

هنگامی که کیس بازگشت، آلیسا برنامه را برایش توضیح داد؛ البته به جز قسمتی که به احتمال روانی بودن او مربوط می شد. کیس در ابتدا مخالفت کرد و گفت که قدم نزدن در چنان شب زیبایی در حکم جنایت است، اما سرانجام وقتی کندرا به او یادآوری کرد که ساعت از نه گذشته است، قبول کرد.

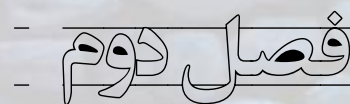
چند دقیقه بعد پدر از راه رسید و موافقت کرد که آلیسا و کیس را برساند. کندرا جلو نشست. آلیسا و کیس هم عقب نشستند. همچنان پیچ می کردند. پدر هر دوی آن ها را در مقابل خانه آلیسا پیاده کرد. کیس توضیح داد که خانه شان در انتهای همان خیابان است و باقی راه را پیاده می رود.

وقتی ماشین به راه افتاد، کندرا برگشت و به عقب نگریست. دوستش را با یک دیو ترسناک و پلید تنها می گذاشت. اما کاری از دستش بر نمی آمد!

حداقل آلیسا در مقابل خانه شان بود. اگر اتفاقی می افتاد، می توانست جیغ بکشد یا به داخل خانه فرار کند. در این شرایط همین کفایت می کرد.

پدر گفت : «به نظرم آلیسا خیلی با این پسره صمیمی بود.»

کندرا سرش را به شیشه چسباند و گفت : «ظاهر قضیه ممکنه گول زننده باشه.»



صحبت با غریبه ها

زنگ به صدا درآمد. خانم پرایس چند تن از پسرهای پروسدای ته کلاس را به نشستن بر سر جایشان دعوت کرد.

کندرا زیر لب گفت: «خب تو چی کار کردی؟»

- فکر کنم متوجه شد که چقدر از بوی بد نفسش شوکه شدم. لبخند عجیبی زد که انگار انتظارش رو داشت. کاملاً عصبی شده بودم. به خاطر همین رفتار خیلی خوبی نداشتم. بهش گفتم که باید برم و سریع رفتم تو خونه.

کندرا پرسید: «علاقه ت بهش تموم شد؟»

- نمی خوام سطحی باشم ولی آره. مال ترینا. البته احتمالاً به یه ماسک گاز احتیاج داره. خیلی بد بود. سریع رفتم تو دستشویی و دهان شویه غرغره کردم. الان که بهش نگاه می کنم همه بدنم می لرزه. تا حالا شده غذایی بخوری و بالا بیاری، بعد دیگه حتی نتونی تصورش رو هم بکنی که اون غذا رو دوباره بخوری؟

خانم پرایس صحبتش را قطع کرد.

- آلیسا! هنوز چهار روز دیگه از سال تحصیلی مونده.

آلیسا گفت: «ببخشید.»

خانم پرایس به سمت میزش رفت و روی صندلی نشست. فریاد زنان از جا پرید. با دستش چند بار روی دامنش ضربه زد. چشم هایش را تنگ کرد و کلاس را از نظر گذراند. با ناباوری پرسید: «یکی روی صندلی من پونز گذاشته! واقعاً درد داشت و اصلاً هم بامزه نبود.» دست به کمر ایستاد و به شاگردها خیره شد.

- یکی باید دیده باشه! کار کی بوده؟

بچه ها ساکت بودند و از گوشه چشم به یکدیگر نگاه می کردند. کندرا نمی توانست تصور کند که کسی چنان کار دردناکی انجام دهد؛ حتی جاناتان وایت. ناگهان به خاطر آورد که کیس پیش از شروع کلاس، نزدیک میز خانم پرایس ایستاده بود.

خانم پرایس به میزش تکیه داده بود و دستش را به پیشانی اش می کشید. آیا می خواست گریه کند؟ معلم بسیار خوبی بود؛ خانم میانسانی با موهایی مجعد سیاه. اجزای صورتش همه ظریف بودند و آرایش زیادی داشت. حقش نبود که یک دیو با او شوخی های دردناک انجام دهد.

کندرا با خود اندیشید که شاید بهتر باشد چیزی بگوید. کاملاً حاضر بود که به سرعت هیولا را لو دهد، اما در نظر همکلاسی هایش این طور می آمد که یکی از بچه های باحال را لو داده است. و اگرچه دیو مظنون اصلی بود، اما کندرا به چشم خود ندیده بود که کار او باشد.

خانم پرایس چند بار پلک زد و بعد تلو تلو خورد.

- حالم خیلی خوب...

کلماتش را با حالتی نا مفهوم آغاز کرده بود. ناگهان بر زمین افتاد.

تریسی ادموندز^{۱۵} جیغ کشید. همه از جا بلند شدند تا بهتر ببینند. چند تن از بچه ها به سمت معلم شان که نقش بر زمین شده بود، شتافتند. یکی از پسرها دست روی گردنش گذاشته بود تا نبضش را چک کند.

^{۱۵} Tracy Edmunds

کندرا راهش را از میان بچه‌ها باز کرد. آیا خانم پرایس مرده بود؟ آیا دیو او را با یک سوزن سمی از پا درآورده بود؟ کیس در کنار او خم شده بود.

آلیسا فریاد زد: «آقای فورد^{۱۶} رو خبر کنین.»

تایلر وارد^{۱۷} به سرعت از در بیرون دوید. ظاهراً به دنبال مدیر مدرسه رفته بود.

کلینت هریس^{۱۸}، پسری مه‌نبض معلمشان را می‌گرفت اعلام کرد که قلبش می‌تپد. گفت: «احتمالاً فقط به خاطر همون پونزه از حال رفته.»

یکی گفت: «پاش رو بلند کن.»

دیگری گفت: «نه، سرش رو بلند کن.»

سومی دستور داد: «صبر کن تا پرستار بیاد.»

خانم پرایس نفس نفس زنان بر جایش نشست. چشم‌هایش کاملاً باز بود. لحظه‌ای گیج بود، سپس به میزها اشاره کرد.

- برگردین سر جاتون. زود.

کلینت گفت: «اما شما از حال...»

خانم پرایس محکم‌تر از دفعه قبل گفت: «برگردین سر جاتون!»

همه اطاعت کردند.

خانم پرایس دست به سینه جلوی کلاس ایستاد. چنان به بچه‌ها نگاه می‌کرد که انگار سعی داشت ذهنشان را بخواند.

- تا الان تو عمرم با چنین گروه سرکش و شروری روبرو نشده بودم. اگه دست من باشه همتون رو اخراج می‌کنم.

کندرا چینی به پیشانی انداخت. این خانم پرایس همیشگی نبود، حتی با وجود شرایط پیش آمده. صدایش لحن خاصی داشت؛ بی رحم و متنفر.

خانم پرایس لبه میز جاناتان وایت را گرفت. جاناتان چون همیشه موارد انضباطی داشت، در ردیف جلو می‌نشست.

- بگو بینم مرد جوان. کی پونز رو گذاشت روی صندلی من؟

دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. رگ‌های گردنش متورم شده بود. هر لحظه احتمال داشت منفجر شوند.

جاناتان من من کنان گفت: «من... من ندیدم.»

کندرا پیش از آن هیچگاه ندیده بود که ترس در صدای جاناتان نفوذ کند.

^{۱۶} Mr. Ford

^{۱۷} Tyler Ward

^{۱۸} Clint Harris

خانم پرایس فریاد زد: «دروغگو!»

جلوی میز را بلند و آن را واژگون کرد. صندلی هم به میز چسبیده بود. در نتیجه جانائاتان نیز به زمین افتاد و سرش به میز پشتی خورد.

خانم پرایس به سمت میز بعدی رفت. به سمت ساشا گوتته^{۱۹}، شاگرد محبوبش.

در حالیکه آب دهانش می پرید، گفت: «بگو کار کی بود!»

- من نمی...

این تمام حرفی بود که ساشا موفق شد پیش از آنکه میزش واژگون شود، بر زبان بیاورد.

علی رغم شوکه شدن، کندرا متوجه شد که چه اتفاقی در حال رخ دادن است. کیس خانم پرایس را مسموم نکرده بود. هر چیزی که وارد بدنش شده بود، نوعی طلسم بر روی او فعال کرده بود.

کندرا بلند شد و فریاد زد: «کار کیسی هنکاک بود!»

خانم پرایس ایستاد. چشم هایش را باریک کرد و گفت: «می گی کار کیسی بوده؟»

صدایش نرم و مرگبار بود.

- قبل از اینکه کلاس شروع شه دیدمش که کنار میز شما وایساده بود.

خانم پرایس به سمت کندرا قدم برداشت.

- چطور جرأت می کنی به تنها کسی تو این کلاس که آزارش حتی به یه مورچه هم نمی رسه، تهمت بزنی؟

کندرا عقب عقب می رفت. خانم پرایس همچنان آرام صحبت می کرد، اما به وضوح عصبانی بود.

- کار خودته، مگه نه؟ و الان داری انگشت اتهام رو به سمت بچه تازه واردی می گیری که هیچ دوستی نداره. کارت اصلاً خوب نبود، کندرا. اصلاً.

کندرا به انتهای کلاس رسید. خانم پرایس به او نزدیک می شد. تنها چند سانتی متر بلندتر از کندرا بود. انگشت هایش را خم کرده بود. شعله شرارت در چشم هایش زبانه می کشید. معلمی که معمولاً خوش اخلاق بود، اکنون انگار نقشه قتل در سر می پروراند.

به چند قدمی کندرا که رسید، حمله کرد. کندرا جاخالی داد و از طریق یک راهروی دیگر به سمت در کلاس فرار کرد. خانم پرایس درست پشت سرش بود. آلیسا پایش را دراز کرد و معلم خشمگین را نقش بر زمین کرد.

کندرا در را باز کرد و خود را در مقابل آقای فورده، مدیر مدرسه، یافت. پشت سرش تایلر وارد نفس نفس می زد.

کندرا توضیح داد: «خانم پرایس خودش نیست.»

خانم پرایس در حالیکه جیغ می کشید، به سمت کندرا حمله کرد. آقای فورده که مرد قدرتمند و خوش بنیه ای بود، خود را میان آن دو انداخت و دست های معلم دیوانه را به بدنش چسبانده.

^{۱۹} Sasha Geothe

با لحنی که انگار باورش نمی شد چه اتفاقی در حال رخ دادن است، گفت : «لیندا! لیندا، آروم باش. لیندا، تمومش کن.»

- این حشره های مودی. همشون شرورن. همشون شیطانن! همچنان به تقلا ادامه می داد.

آقای فورده به داخل کلاس و میزهای واژگون نگاه کرد.

- اینجا چه خبره؟

ساشا گوته که نزدیک میز واژگون شده اش ایستاده بود، در میان هق هق گریه اش گفت : «یکی یه پونز گذاشت روی صندلی، خانم پرایس هم کنترلش رو از دست داد.»

آقای فورده که همچنان به تلاشش برای کنترل معلم هیجان زده ادامه می داد، گفت : «پونز؟»

ناگهان خانم پرایس سرش را عقب برد و ضربه محکمی به صورت آقای فورده کوبید. مدیر به عقب تلوتلو خورد و معلم را راها کرد.

خانم پرایس کندرا را کنار زد، از در خارج شد و به سمت انتهای راهرو دوید. آقای فورده متحیر دستش را زیر بینی اش گرفته بود تا خون روی زمین نریزد.

در آن سوی کلاس کیسی هنکاک، دیوی که در لباس انسان بود، لبخند موزیانه ای به کندرا زد.

* * *

در پایان آن روز مدرسه، کندرا از تعریف کردن اتفاقی که در کلاس افتاده بود، خسته شده بود. خبر دیوانه شدن خانم پرایس به سرعت در مدرسه پخش شده بود. معلم آشفته از ساختمان مدرسه خارج شده و ماشینش را در پارکینگ رها کرده بود. پس از آن هیچکس او را ندیده بود. از آنجایی که شایعه شده بود کندرا علیه کیس شهادت داده و به همین دلیل مورد حمله قرار گرفته است، مورد بمباران سؤال های بی پایان قرار گرفته بود.

کندرا از اتفاقی که برپا خانم پرایس افتاده بود، به شدت ناراحت بود. اطمینان داشت که یک نوع طلسم عجیب باعث برآشفته گی معلمش شده است، اما می دانست که تئوری قانع کننده ای از نگاه مدیریت نخواهد بود. در نهایت مجبور شده بود اعتراف کند که به چشم خود ندیده است کیس پونزی روی صندلی بگذارد. ظاهراً هیچکس دیگری هم ندیده بود. حتی نتوانسته بودند پونز را هم پیدا کنند. کندرا هم نمی توانست هویت واقعی کیس را بر ملا کند، چرا که هیچ راهی برای اثبات آن نداشت، مگر اینکه از آقای فورده می خواست کیس را ببوسد.

در حالیکه به سمت اتوبوس مدرسه می رفت در فکر فرو رفته و به شرایط غیرمنصفانه اش می اندیشید. شهرت یک معلم بی گناه خراب شده بود و متهم ردیف اول به راحتی داشت قسر در می رفت. به لطف پوشش انسانی اش، دیو می توانست بدون هیچ گونه عواقبی دردسر ایجاد کند. حتماً راهی برای متوقف کردن او وجود داشت.

- ام م م م.

مردی که در کنار کندرا راه می رفت سینه اش را صاف کرد تا توجه او را به خود جلب کند. کندرا که غرق در تفکر بود، متوجه نزدیک شدن او نشده بود. مرد کتی بر تن داشت که به نظر صد سال پیش از مد افتاده بود. پشت کت بلند بود و جلیقه ای زیر آن پوشیده بود. از آن دست کت هایی بود که کندرا انتظار داشت در نمایشنامه ها ببیند، نه در دنیای واقعی.

کندرا ایستاد و به طرف مرد برگشت. بچه ها از دو طرفشان می گذشتند و به سمت اتوبوس ها می رفتند.

کندرا پرسید : «می تونم کمکتون کنم؟»

- ببخشید. ساعت خدمتون هست؟

بند ساعتی به جلیقه اش متصل بود. کندرا به آن اشاره کرد و گفت: «اون ساعت نیست؟»

مرد دستی به جلیقه اش کشید و گفت: «فقط بندشده. چند وقته که دیگه ساعت ندارم.»

قدش نسبتاً بلند بود. موهای مجعد مشکی و چانه ای تیز داشت. کت اگرچه فانتزی به نظر می رسید اما چروک و پاره بود، انگار چندین و چند شب متوالی با همان لباس خوابیده بود. کمی ژولیده به نظر می رسید. کندرا به سرعت تصمیم گرفت اجازه ندهد مرد او را فریب دهد و سوار یک ماشین ون بدون پنجره کند.

کندرا ساعت داشت اما به آن نگاه نکرد.

- مدرسه تازه تعطیل شده پس باید یه کم از دو چهل گذشته باشه.

- اجازه بدین خودم رو معرفی کنم.

دستکش سفیدی پوشیده بود. کارتی را به طرف کندرا دراز کرد. گویی می خواست کندرا فقط روی آن را بخواند، نه اینکه آن را بگیرد. روی کارت نوشته شده بود:

ارول فیسک

اندیشمند × متفکر × مبتکر

کندرا با شک پرسید: «اندیشمند؟»

ارول نگاهی به کارت انداخت و آن را برگرداند. با حالتی عذخواهانه لبخند زد و گفت: «این ورش رو باید نشون می دادم.»

پشت کارت نوشته بود:

ارول فیسک

مجری بی نظیرترین نمایش های خیابانی

کندرا گفت: «حالا این رو می تونم باور کنم.»

مرد نگاهی به کارت انداخت و با حالتی ناراحت دوباره کارت را برگرداند. کندرا گفت: «اون ورش رو قبلاً...»

ارول فیسک

هدیه ویژه خدا به بانوان

کندرا خندید.

- این دیگه چیه؟ دوربین مخفیه؟

ارول به کارت نگاه کرد.

- عذر می‌خوام کندرا. می‌تونم قسم بخورم که این یکی رو مدت‌ها پیش دور انداخته بودم.

کندرا ناگهان حالتی دفاعی به خود گرفت.

- ولی من که اسمم رو به شما نگفتم.

- لازم نبود بگی. تو تنها کسی می‌بین این همه نوجوون هستی که به نظر می‌رسه پری زده شدی.

- پری زده؟

این مرد که بود؟

- جدیداً متوجه شدی که یه مهمون ناخونده وارد مدرستون شده، نه؟

اکنون مرد تمام توجه کندرا را به خود جلب کرده بود.

- تو در مورد دیو می‌دونی؟

- در واقع غولد کوبولد^{۲۰}. هرچند معمولاً این دو تا رو با هم اشتباه می‌گیرن.

دوباره کارت را برگرداند. اکنون روی آن نوشته شده بود :

ارول فیسک

نابود کننده کوبولدها

کندرا پرسید : «می‌تونی کمکم کنی از شرش خلاص شم؟ پدربزرگم تو رو فرستاده؟»

- اون من رو نفرستاده. اما یکی از دوستاش این کار رو کرده.

درست در همان لحظه ست به آن‌ها نزدیک شد. کوله پشتی اش را روی یک شانه آویزان کرده بود. رو به کندرا گفت : «این رئیس سیرک کیه؟»

ارول کارت را به سمت ست گرفت تا بتواند روی آن را بخواند.

- کوبولد دیگه چیه؟

^{۲۰} غول زیر زمینی در افسانه‌های آلمانی

ست ضربه ای به شانه کندرا زد و گفت : «توبوس میره ها!»

به نظر کندرا رسید که ست قصد داشت فرصتی برای او ایجاد کند تا از چنگ غریبه فرار کند.

کندرا گفت : «شاید امروز پیاده برگردم.»

ست گفت : «شش هفت کیلومتر؟»

- شاید هم با ماشین یه آشنا اومدم. دیوی که واست گفتم و خانم پرایس رو طلسم کرده یه کوبولده.

موقع نهار فاجعه را برای ست تعریف کرده بود. او تنها کسی بود که می توانست حقیقت داستان را متوجه شود.

ست بار دیگر ارول را برانداز کرد و گفت : «آها. حالا فهمیدم. فکر کردم دستفروشی. جادوگری؟»

ارول بسته ای کارت را که ناگهان در دستش ظاهر شده بود، به ست نشان داد.

- حدست بد نبود. یه کارت انتخاب کن.

ست یک کارت کشید.

- به خواهرت نشونش بده.

ست کارت پنج دل را به کندرا نشان داد.

ارول دستور داد : «دوباره بذارش قاطی بقیه کارت ها.»

ست کارت را برگرداند تا ارول نتواند آن را ببیند. ارول همه ی کارت ها را برگرداند تا بچه ها ببینند. همه پنج دل بودند.

ارول گفت : «این هم کارت تو.»

ست اعتراض کنان گفت : «مسخره ترین حقه ای بود که تا حالا دیدم. همه شون شبیه همن. مطمئناً می دونستی من چی رو برداشتم.»

- همه شبیه همن؟

ارول کارت ها را برگرداند.

- مطمئنم که اشتباه می کنی.

دوباره آن را برگرداند و دسته کارت ها یک دسته کارت معمولی با پنجاه و دو کارت متفاوت بود.

ست گفت : «وای.»

ارول بار دیگر کارتها را برگرداند. گفت : «یه کارت را اسم ببر.»

ست گفت : «سرباز گشنیز.»

ارول کارت ها را بلند کرد. همه سرباز گشنیز بودند. دوباره آن ها را برگرداند.

- کندرا، تو یه کارت رو اسم ببر.

- آس دل.

ارول یک دست کارت کامل که همه آس دل بودند را نشان داد. سپس کارت ها را در جیب داخلی کتش گذاشت.

ست گفت : «وای خدا! تو واقعاً جادوگری.»

ارول سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- این فقط تردستیه.
- تر چی چی؟
- تردستی. یعنی همون شعبده بازی.
- یعنی چی؟ چند دست کارت تو استینت داری؟

ارول چشمکی زد.

- حالا ذهنت داره درست کار میکنه.

ست گفت : «کارت حرف نداره. من داشتم با حواس جمع تگات می کردم.»

ارول کارت را میان دو انگشتش گرفت. آن را به سمت کف دستش خم کرد و ناگهان دستش را باز کرد. کارت غیب شده بود.

- دست سریع تر از چشمه.

اتوبوس ها به راه افتادند. همیشه به صورت کاروان های پنج ماشین به راه می افتادند.

ست گفت : «وای، نه. اتوبوس رفت.»

ارول گفت : «من می تونم برسو نمتون. یا فکر کنم واستون تاکسی بگیرم بهتر باشه. مهمون من. در هر صورت باید در مورد این کوبولد با هم حرف بزنیم.»

کندرا با حالتی مشکوک پرسید : «چه جوری اینقدر سریع خبردار شدی؟ سروکله کوبولد تازه دیروز پیدا شد و من هم امروز واسه پدربزرگ سورنسون نامه فرستادم.»

ارول گفت : «سؤال خوبیه. پدربزرگتون یه دوست قدیمی به اسم کولتر دیکسون^{۲۱} داره که تو این منطقه زندگی می کنه. پدربزرگتون از دیکسون خواسته که حواسش به شما دو تا باشه. وقتی کولتر در جریان ورود کوبولد قرار گرفت، من رو خبر کرد. من به متخصصم.»

ست پرسید : «پس تو پدربزرگمون رو می شناسی؟»

ارول انگشتش را بالا گرفت و گفت : «من یکی از دوست های پدربزرگتون رو می شناسم. من هیچ وقت استن رو ندیدم.»

ست پرسید : «چرا این کت عجیب غریب رو می پوشی؟»

- چون خیلی ازش خوشم میاد.
- خب چرا دستکش می پوشی؟ هوا که گرمه.

ارول دزدکی نگاهی به پشت سرش انداخت. گویی می خواست رازی را با او در میان بگذارد.

^{۲۱} Coulter Dixon

- چون دستام از طلا ساخته شدن و می ترسم یکی اون ها رو بدزده.

چشم های ست از حیرت گشاد شد.

- جدی؟

- نه. اما این قانون رو یادت باشه. بعضی وقتا بزرگترین دروغ ها بیشتر از بقیه باورپذیرن.

دستکشش را بیرون آورد و انگشت هایش را خم کرد. دستش کاملاً معمولی و پر مو بود.

- یه شعبده باز خیابونی به جاهایی احتیاج داره تا یه سری چیزها رو قایم کنه. دستکش واسه این کار خیلی مناسبه. یه کت تو روز گرم هم همین طور. و یه جلیقه با جیب های زیاد. و یکی دو تا ساعت مچی.

آستینش را بالا زد و دو ساعت مچی را نشان داد.

کندرا گفت : «اما تو که از من ساعت پرسیدی.»

- ببخشید. ولی باید یه جورى سر صحبت رو باز می کردم. من سه تا ساعت دارم. یه ساعت جای مناسبی واسه قایم کردن یه سکه است.

مچش را فشار داد و یک سکه یک دلاری نقره بیرون آورد. دوباره دستکشش را پوشید و در این فرآیند سکه ناپدید شد.

کندرا گفت : «پس یه ساعت جیبی داری؟»

ارول بند ساعتش را نشان داد که به چیزی وصل نبود.

- متأسفانه نه. اون رو راست گفتم. یه امانت فروشی. به پولش احتیاج داشتم تا واسه نامزدم شونه بخرم.

کندرا که متوجه اشاره شده بود لبخند زد.^{۲۲} ارول برای ست توضیح بیشتری نداد. پرسید : «خب، تو امتحان قبول شدم؟»

کندرا و ست به یکدیگر نگاه کردند.

کندرا گفت : «اگه بتونی ما رو از شر کوبولد خلاص کنی هر چی بگی باور می کنم.»

ارول کمی نگران به نظر می رسید.

- می دونین، قضیه اینه که من برای انجام این کار به کمکتون احتیاج دارم. پس باید به هم اعتماد کنیم. می تونین به پدربزرگتون زنگ بزنین و ازش حداقل در مورد کولتر سؤال کنین. اونوقت اون هم با کولتر تماس می گیره و کولتر هم در مورد من واسش توضیح می ده. شاید هم کولتر تا الان باهاش تماس گرفته باشه. واسه الان همین بس که بدونین پدربزرگتون به هیشکی نگفته تو پری زده شدی و مطمئنم که بهت توصیه کرده خودت هم این رو به صورت یه راز نگه داری. ولی من این رو می دونم.

کندرا پرسید : «منظورت از پری زده چیه؟»

- اینکه پری ها جادوشون رو با تو قسمت کردن. اینکه می تونی موجودات جادویی رو بدون کمک ببینی.

ست پرسید : «تو هم می تونی ببینیشون؟»

^{۲۲} اشاره به داستان هدیه سال نو اثر او. هنری

- البته. اگه از قطره چشمم استفاده کنم. اما خواهر تو همیشه می تونه ببیندشون. من این اطلاعات رو مستقیم از کولتر گرفتم.

کندرا گفت : «باشه. از پدربزرگ سؤال می کنم اما تا وقتی که بتونیم باهاش تماس بگیریم فرض رو بر این میذاریم که قراره کمکمون کنی.»

- عالییه.

ارول ضربه ای به شقیقه اش زد و ادامه داد : «من یه نقشه دارم. شما دو تا فردا شب می تونین از خونه بیاین بیرون؟»
کندرا اخم کرد.

- کار سخته. فرداش امتحان دارم.

ست گفت : «امتحان رو ول کن. می تونیم زود بریم بخوابیم و بعد از پنجره بیایم بیرون. ساعت نه خوبه؟»

- خیلی خوبه. کجا همدیگه رو ببینیم؟

ست پیشنهاد داد : «پمپ بنزین تقاطع خیابون های کولروس و اوکلی رو بلدی؟»

ارول گفت : «پیداش می کنم.»

کندرا گفت : «اگه مامان و بابا بفهمن نیستیم چی؟»

ست گفت : «کدوم رو ترجیح می دی؟ ریسک گیر افتادن رو به جون بخری یا با دوست زشت کنار بیایی؟»

حق با ست بود. جواب کاملاً مشخص بود.



فصل سوم

دستور العمل نابودی

هوا تقریباً تاریک شده بود که کندرا و ست وارد فروشگاه کنار پمپ بنزین شدند. درون فروشگاه یک لامپ فلوئورسنت چشمک می زد. ست با انگشتش یک بسته شکلات را لمس کرد. کندرا به دور خود چرخید.

- کجاست؟ ما تقریباً ده دقیقه دیر رسیدیم.

ست گفت: «طبیعی رفتار کن. میاد.»

کندرا به او یادآوری کرد: «فیلم پلیسی بازی نمی کنیم ها!»

ست بسته شکلات را برداشت، چشم هایش را بست و شروع به بوییدن آن کرد.

- نه. این واقعیه.

کندرا متوجه شد که چراغ جلوی ون فولکس واگن توی پارکینگ روشن و خاموش شد. در حالیکه به پنجره نزدیک می شد، گفت: «شاید حق با تو باشه.»

چراغ ها دوباره روشن و خاموش شدند. چشم هایش را تنگ کرد و ارول را پشت فرمان دید. ارول اشاره کرد که به سمت ماشین بروند.

کندرا و ست وارد پارکینگ شدند و به سمت ون رفتند.

کندرا زیر لب گفت: «جدی می خوایم سوار ماشینش بشیم و بریم؟»

ست پاسخ داد: «بستگی داره چقدر بخوای از شر او کوبولد خلاص شی.»

موجود آن روز در مدرسه هیچ آشوبی به پا نکرده بود، اما با نگاه های زیرکانه اش کندرا را معذب می کرد. هیولای ترسناک از پیروزی اش خرسند به نظر می رسید. همچنان دور و بر دوست های کندرا می گشت و او هم هیچ کاری نمی توانست انجام دهد. کسی چه می دانست که خرابکاری بعدی اش چه خواهد بود؟

کندرا تلاش کرده بود با پدر بزرگ سورنسوون تماس بگیرد و هر بار با همان پیام تلفنی ضبط شده مواجه شده بود که می گفت شماره مورد نظر مسدود می باشد. آیا قبض تلفن را پرداخت نکرده بودند؟ شاید شماره عوض شده بود؟ دلش هر چه بود، مهم این بود که هنوز نتوانسته بود با پدر بزرگ صحبت کند و از او بپرسد که آیا می توانند به ارول اطمینان کنند یا خیر؟

ارول خم شد و در ون را باز کرد. باز هم همان کت کهنه و چروکش را بر تن داشت. کندرا و ست سوار شدند. ست در را پشت سرشان بست. موتور ماشین روشن بود.

کندرا گفت: «خب، اگه می خوای ما رو بدزدی همین حالا بگو. من نمی تونم انتظار رو تحمل کنم.»

ارول ماشین را در دنده گذاشت، از پارکینگ خارج و به خیابان کالروس وارد شد. گفت: «من اینجا تا کمکتون کنم. البته اگه خودم بچه داشتم مطمئناً دوست نداشتم این وقت شب سوار ماشین مردی بشن که تازه دیدنش، حالا هر داستانی هم که می‌خواد واسشون تعریف کرده باشه. اما نگران نباشین. قبل از اینکه دیر بشه صحیح و سالم برتون می‌گردونم خونتون.»

ارول در یک خیابان دیگر پیچید. ست پرسید: «کجا داریم می‌ریم؟»

– کوبولدها جونورهای کثیفین. خیلی هم قوین. باید یه چیزی رو به دست بیاریم که کممون کنه اون مزاحم رو واسه همیشه دکش کنیم. قراره یه وسیله خیلی کمیاب رو از یه مرد خبیث و خطرناک بدزدیم.

ست به جلو خم شد. کندرا دست به سینه به پشتی صندلیش تکیه داد. گفت: «من خیال کردم گفتمی نابود کننده کوبولدهایی. خودت وسیله لازم رو نداری؟»

ارول در حالیکه به یک خیابان دیگر می‌پیچید، گفت: «من تخصصش رو دارم. نابود کردن یه کوبولد یه کم پیچیده تر از سم پاشیه حیاطه. هر دفعه شرایط منحصر به فرد خودش رو داره و به ابتکار نیاز داره. باید خوشحال باشین که من می‌دونم چیزی که لازم داریم رو از کجا می‌تونیم به دست بیاریم.»

چندین کیلومتر در سکوت به پیش رفتند تا اینکه ارول در کنار خیابان متوقف شد و چراغ‌های ماشین را خاموش کرد. ست پرسید: «رسیدیم؟»

ارول گفت: «خوشبختانه چیزی که لازم داریم نزدیکه.»

به ساختمان باشکوهی در وسط خیابان اشاره کرد. بر روی تابلوی روی دیوار ساختمان نوشته شده بود:

مانگوم

مؤسسه کفن و دفن

تأسیس ۱۹۵۵

کندرا پرسید: «می‌خوای بریم تو یه مرده شود خونه؟»

ست پرسید: «می‌خوایم یه جسد بدزدیم؟»

لحنش چنان هیجان زده بود که کندرا خوشش نیامد.

ارول اطمینان داد: «چیز وحشتناکی نیست. صاحب این مرده شورخونه، آرکیبالد مانگوم^{۲۳}، همین جا زندگی می‌کنه. یه وزغ به شکل مجسمه داره. ما می‌تونیم با استفاده از اون مجسمه شر کوبولد رو از سرمون کم کنیم.»

کندرا پرسید: «نمی‌شه مجسمه رو ازش قرض بگیریم؟»

ارول لبخند زد.

^{۲۳} Archibald Mangum

- آرکیبالد مانگوم آدم خوبی نیست. در واقع او اصلاً آدم نیست. اون یه خون آشام پلیده.

ست پرسید : «خون آشامه؟»

ارول سرش را کج کرد.

- اگه بخوام صادقانه حرف بزنم باید بگم که تا الان یه خون آشام واقعی ندیدم. نه مث اون چیزایی که تو فیلم ها دیدین که تبدیل به خفاش می شن و از تور خورشید فرار می کنن. اما بعضی گونه ها ماهیتشون مثل خون آشام هاس. این موجودات احتمالاً الهام بخش اصلی ایده رایج خون آشام هان.

کندرا گفت : «خب، آرکیبالد دقیقاً چیه؟»

- دقیق نمی شه گفت. احتمالاً یکی از اعضای خانواده بلیکس هاست. ممکنه یه لکتوبلیکس باشه. گونه ای که به سرعت پیر می شن و برای ادامه حیات جوونی دیگران رو خشک می کنن. شاید هم یه نارکوبلیکس باشه، شیطانی که می تونه قربانی هاش رو تو خوابشون کنترل کنه. اما با توجه به محل سکونتش فکر می کنم یه ویوبیلیکس باشه. کسی که می تونه دوباره مرده ها رو به حرکت دربیاره. مث خون آشام های افسانه ای، بلیکس ها هم از طریق گاز گرفتن قربانی می گیرن. گونه های مختلف بلیکس ها خیلی نادرن، اما یکیشون تو چند کیلومتری خونه تون زندگی می کنه.

کندرا گفت : «اونوقت تو ازمون می خوای که بریم توی مرده شور خونه؟»

ارول گفت : «عزیزم، آرکیبالد خونه نیست. اگه غیر از این بود هرگز شما رو نزدیک خونه ش هم نمی فرستادم. کار خیلی خطرناکیه.»

ست پرسید : «نگهبان های زامبی هم داره؟»

ارول دست های پوشیده با دستکشش را از هم باز کرد.

- اگه یه ویوبیلیکس باشه احتمالاً چند تا مرده متحرک باید تو خونه داشته باشه. از پشون برمیایم.

کندرا با حالتی عصبی زیر لب گفت : «باید یه راه دیگه واسه مقابله با کوبولد وجود داشته باشه.»

ارول گفت : «من که راه دیگه ای بلد نیستم. ارکیبالد فردا برمی گرده. بعد از اومدنش هم باید فکر به دست آوردن مجسمه رو از سرمون بیرون کنیم.»

هر سه در سکوت به پنجره های تاریک مؤسسه کفن و دفن خیره شدند. عمارتی قدیمی بود که یک ایوان سرپوشیده، یک مسیر ماشین روی دایره ای شکل و یک پارکینگ بزرگ داشت. چراغ های تابلوی جلوی خانه تنها نوری بود که به غیر از نور ماه، عمارت را روشن می کرد.

سرانجام کندرا سکوت را شکست.

- من احساس خوبی در مورد این ماجرا ندارم.

ست گفت : «نترس بابا، اون قدرها هم بد نیست.»

ارول گفت : «خوشحالم می شنوم این رو می گی، ست. چون تنهایی باید بری توی خونه.»

ست آب دهانش را فرو داد.

- تو با ما نمیای؟

ارول گفت : « کندرا هم نمیداد. تو هنوز چهارده سالت نشده، درسته؟ »

ست گفت : « درسته. »

ارول توضیح داد : « طلسمی که از خونه محافظت می کنه اجازه نمی ده کسی که بیشتر از سیزده سال داره وارد اون خونه بشه. اون ها غفلت کردن و خونه رو ضدبچه نکردن. »

کندرا پرسید : « خب چرا از ورود همه جلوگیری نمی کنن؟ »

- بچه ها به صورت ذاتی نسبت به خیلی از طلسم ها مصونن. ایجاد طلسم هایی برای دور کردن بچه ها توانایی بالاتری نسبت به ایجاد مانع برای دور نگه داشتن بزرگترها لازم داره. تقریباً هیچ جادویی روی بچه های زیر هشت سال تأثیر نداره. اما این مصونیت ذاتی با بزرگتر شدن بچه ها از بین می ره.

برای اولین بار از زمان سوار شدنش به ون، توجه کندرا جلب شده بود. ست چون همیشه هوشیار به نظر می رسید. صرف نظر از عواقب احتمالی، همیشه از اینکه ببیند برادرش حرفش را پس می گیرد لذت می برد. ست در صندلیش جابجا شد و به او نگاه کرد.

- خب باشه. چی کار باید بکنم؟

شجاعتش از بین رفته بود.

کندرا گفت : « ست، لازم نیست... »

- نه.

سرش را بالا گرفت و ادامه داد : « انجامش می دم. فقط بهم بگین باید چی کار کنم. »

ارول در یک شیشه کوچک را باز کرد. قطره چکانی به در شیشه متصل بود.

- اول باید دیدت رو تقویت کنیم. این قطره مَثِ همون شیری عمل می کنه که تو آشپانه افسانه خوردین. سرت رو بگیر عقب.

ست سرش را عقب برد. ارول خم شد، انگشتش را زیر پلک راست سن گذاشت. آن را پایین کشید و یک قطره توی چشمش ریخت. ست در حالیکه به شدت پلک می زد صاف نشست.

- آخ. این چیه؟ سس تند؟

ارول گفت : « یه کم سوزش داره. »

ست اشک هایش را پاک کرد و گفت : « مَثِ اسید می سوزونه. »

ارول گفت : « اون یکی چشمه. »

- شیر نداری؟

- ببخشید، تموم کردیم. محکم بشین. فقط یه ثانیه طول می کشه.

- داغ کردن زبونم هم یه ثانیه طول می کشه.

ارول پرسید : «اون یکی چشمت خوب نشد؟»

- داره می شه. شاید بهتر باشه یه چشمی نگاه کنم.

- نمی تونم اجازه بدم نسبت به خطراتی که تو اون خونه در انتظارتی نابینا باشی.

ست قطره رو از دست ارول گرفت.

- -خودم می ریزم.

در حالیکه چشمش را آنقدر تنگ کرده بود که تقریباً بسته شده بود، قطره ای روی مژه هایش ریخت. چهره در هم کشید و صدایی از گلویش خارج کرد. با سرعت پلک می زد.

- تنها کسی که به این قطره احتیاجی نداره زیادی واسه انجام این کار بزرگه.

کندرا شانه بالا انداخت.

ارول گفت : «من هر روز صبح از این قطره استفاده می کنم. بهش عادت می کنی.»

- احتمالاً بعد از این که عصب هات از کار افتادن.

در حالیکه اشک هایش را پاک می کرد، گفت : «حالا باید چی کار کنم؟»

ارول دست خالی اش را بلند کرد. انگشت هایش را تکان داد و یک کنترل از راه دور در پارکینگ در دستش ظاهر شد.

- از در پارکینگ وارد شو. احتمالاً در ورودی خونه از توی پارکینگ بازه. اگه نبود به زور بازش کن. وقتی رفتی تو، رو دیوار سمت چپ بغل در یه صفحه کلید هست. به غیر از طلسم های ورودی، مرده شورخونه یه سیستم امنیتی هم داره. عدد ۷۱۰۹ رو بزن و بعد دکمه ثبت رو فشار بده.

ست تکرار کرد : «۷۱۰۹، ثبت.»

کندرا پرسید : «این ها رو از کجا می دونی؟»

ارول پاسخ داد : «از همون جایی که می دونم آرکیبالد خونه نیست. قبلاً در موردش تحقیق کردم. ست رو که بدون آمادگی نمی فرستادم اون تو. فکر می کنی از اون بار اولی که باهاتون تماس گرفتم تا الان داشتم چی کار می کردم؟»

ست پرسید : «چه جور می مجسمه رو پیدا کنم؟»

- فکر می کنم تو زیرزمین باشه. از آسانسور بغل اتاق پذیرایی استفاده کن. وقتی رفتی تو خونه پیپیج سمت راست، امکان نداره گمش کنی. باید دنبال یه مجسمه به شکل وزغ باشی که اندازه اش از مشیت من بزرگتر نیست. ظاهر کاملاً ساده ای داره. جاهای دور از دسترس دنبالش بگرد. وقتی پیداش کردی این رو بده بخوره.

ارول یک بسکویت مخصوص سگ به شکل استخوان به سمت ست دراز کرد.

ست با تردید پرسید : «این رو بدم مجسمه بخوره؟»

- اگه بهش غذا ندی نمی تونی تکونش بدی. این رو بده مجسمه بخوره، بلندش کن، بیارش پیش ما و بعد من می رسونمتون خونه تون.

ارول کنترل از راه دور در پارکینگ و بسکوییت را به دست ست داد. یک چراغ قوه کوچک نیز به او داد و تأکید کرد فقط در صورت نیاز از آن استفاده کند.

ست به ارول یادآوری کرد: «نگفتی اگه به مرده های متحرک برخوردی چی کار کنی؟»

- فرار کن. مرده های متحرک خیلی چست و چابک نیستن. فرار کردن از دستشون واسه تو کار سختی نیست. اما اصلاً ریسک نکن. اگه یه مرده متحرک دیدی، چه مجسمه رو پیدا کرده بودی چه نه، سریع برگرد بیا بیرون.

ست با جدیت سر تکان داد.

- پس فقط باید فرار کنم، نه؟

به نظر خیلی از نقشه راضی نبود.

ارول به او اطمینان داد: «شک دارم که به مشکلی بربخوری. من تمام این ساختمان رو تحت نظر گرفتم و هیچ اثری از مرده های متحرک ندیدم. تو یه چشم به هم زدن می ری تو و میای بیرون.»

کندرا گفت: «مجبور نیستی این کار رو انجام بدی.»

ست گفت: «نگران نباش. اگه مغزم رو خوردن سرزنشت نمی کنی.»

در ماشین را باز کرد و بیرون پرید. ادامه داد: «هرچند اگه خودت، خودت رو سرزنش کنی کاری از دست من برنماید.»

ست به سرعت عرض خیابان را پیمود و به سمت تابلو رفت. چند ماشین از انتهای خیابان به سمت او در حرکت بودند. نگاهش را برگرفت تا نور چراغ های ماشین ها چشمش را نزنند. در راه رسیدن به مؤسسه کفن و دفن، از کنار خانه بزرگی که به آرایشگاه تغییر کاربری داده بود و خانه بزرگتری که اکنون داندان پزشکی بود، گذشت.

اگرچه می دانست که کندرا و ارول در همان نزدیکی هستند، اما با ایستادن در مقابل مرده شورخانه ی نفرت انگیز احساس تنهایی به او دست داده بود. برگشت و به ون فولوکس واگن نگاه کرد. سرنشینان را نمی توانست ببیند، اما می دانست که آن ها می توانند او را ببینند در نتیجه تلاش کرد آرام به نظر برسد.

در آن سوی تابلو و در ابتدای محدوده ی حیاط، محوطه ای پوشیده از چمن کوتاه شده دیده می شد. پرچین کوتاهی که تا زانوی ست می رسید دورتادور محوطه ی چمن را پوشانده بود. گیاهان گلدانی بزرگ در ایوان تاریک دیده می شدند. سه بالکن با نرده های کوتاه در طبقه بالا قرار داشت. همه پنجره ها تاریک و بسته بودند. دو برج کوتاه و چندین دودکش در بالای ساختمان خودنمایی می کردند. حتی بدون در نظر گرفتن جسدهای داخل ساختمان هم عمارت، ترسناک و تسخیرشده به نظر می رسید.

ست با خود اندیشید که شاید بهتر باشد برگردد. رفتن به داخل مرده شورخانه با ارول و کندرا هیجان انگیز به نظر می رسید، اما تنها وارد شدن بیشتر شبیه خودکشی بود. احتمالاً می توانست یک خانه ترسناک پر از جسد را تحمل کند. اما او چیزهای جالبی در آشیانه افسانه دیده بود؛ پری ها، بچه جن ها و هیولاهای. می دانست که آن ها واقعاً وجود دارند و به همین دلیل احتمال زیادی می داد که با ورود به آن ساختمان، در واقع به لانه ی زامبی ها به ریاست یک خون آشام حقیقی قدم بگذارد (مهم نبود که ارول آن ها را چه می نامید).

ست با کنترل از راه دور در پارکینگ بازی می کرد. آیا خلاص شدن از دست کوبولد اینقدر برایش مهم بود؟ اگر ارول واقعاً یک حرفه ای بود چرا از بچه ها برای انجام کارهایش کمک می گرفت؟ آیا بهتر نبود که شخص باتجربه تری اینگونه مشکلات را حل کند تا یک کلاس ششمی؟

اگر تنها بود احتمالاً بر می گشت. وجود کوبولد به چنین ریسکی نمی ارزید. اما دو نفر او را نگاه می کردند و انتظار داشتند که این کار را انجام دهد. غرور مانع از آن بود که شانه خالی کند. تاکنون کارهای زیادی را برای رو کم کنی انجام داده بود؛ پایین رفتن از تپه های شیب دار با دوچرخه، دعوا با پسری که دو کلاس از او بالاتر بود، بلعیدن حشرات زنده. با بالا رفتن از کنده ای عمودی بلند حتی یک بار تا یک قدمی مرگ نیز پیش رفته بود. اما این بدترینشان بود. چرا که ورود به لانه ی زامبی ها تنها به معنای مرگ احتمالی نبود، بلکه به معنای مرگ فجیع بود!

هیچ ماشینی در خیابان حرکت نمی کرد. دکمه باز شدن در پارکینگ را زد و به سرعت به سمت پیاده رو حرکت کرد. در با صدای بلندی باز شد. احساس می کرد همه به او نگاه می کنند، اما به خودش می گفت که کسی به ورود یک نفر به پارکینگ اهمیت نخواهد داد. البته، تمام زامبی های داخل خانه هم اکنون می دانستند که او وارد مرده شورخانه شده است.

یک چراغ اتوماتیک در پارکینگ روشن شد. نعش کش بزرگ و پرده دار کمک چندانی به شاد کردن فضای عمارت نمی کرد. همین طور مجموعه تاکسیدرمی شده ای که در بالای میز کار نصب شده بودند. یک آپوسوم^{۲۴}، یک راکون، یک روباه، یک سگ آبی، یک سمور دریایی، یک جغد، و یک شاهین. در گوشه پارکینگ نیز یک خرس سیاه تمام قد ایستاده بود.

ست وارد پارکینگ شد و دوباره دکمه را فشار داد. در پارکینگ با صدای کشداری بسته شد. با عجله به سمت دری که به داخل ساختمان مرده شورخانه می رفت، حرکت کرد. دستگیره را چرخاند و خیلی آرام در را باز کرد. فوراً صدای بوق دستگاهی را شنید. نور چراغ پارکینگ راهرو را روشن کرده بود.

دقیقاً در سمت چپ در، همان جایی که ارول گفته بود، یک صفحه کلید قرار داشت. ست عدد ۷۱۰۹ را وارد کرد و دکمه ثبت را فشار داد. صدای بوق قطع شد و یک صدای غرش جای آن را گرفت. ست به سرعت به اطرافش نگاه کرد. در هنوز باز بود و به لطف نوری که از پارکینگ به داخل اتاق می تابید، موجود پشمالوی بزرگی را دید که از سمت انتهای راهرو به او نزدیک می شد. در ابتدا تصور کرد یک هیولاست، اما خیلی زود متوجه شد که یک سگ بزرگ است. سگ آن چنان موهای بلند و کلفتی داشت که ست با خود اندیشید که احتمالاً یکی از اجدادش جارو بوده است. آنقدر مو روی چشم هایش ریخته بود که ست از خود می پرسید حیوان چطور می تواند جلویش را ببیند؟ غرش سگ همچنان ادامه داشت؛ یکنواخت و بلند. از آن دست غرش هایی بود که هر لحظه احتمال می رفت سگ حمله وحشیانه ای انجام دهد.

ست باید سریع تصمیم می گرفت. احتمالاً می توانست از در بیرون بپرد و پیش از آنکه سگ به او برسد در را ببندد. اما این کار به معنای پایان جست و جو به دنبال مجسمه بود. شاید چنین اتفاقی حق ارول بود که آنقدر ضعیف موانع را شناسایی کرده بود.

اما از سوی دیگر او یک بسکوییت مخصوص سگ ها در دست داشت. قطعاً مجسمه به همه بسکوییت احتیاج نداشت. ست در حالیکه کف دستش را به سمت سگ می گرفت، با صدایی آرام، اما لحنی محکم دستور داد : «بشین».

سگ از حرکت ایستاد و ساکت شد.

- آفرین سگ خوب.

سعی می کرد اعتماد به نفسش را بازیابد. شنیده بود که سگ ها ترس را حس می کنند. با دست به سگ اشاره کرد که بنشینند و گفت : «حالا بشین».

جانوری کیسه دار، بومی شرق ایالات متحده.^{۲۴}

سگ نشست. سر پر مویش بالاتر از کمر ست بود.

ست بسکوییت را دو نیم کرد و یک قسمت را به طرف سگ پرتاب کرد. سگ با یک جهش بسکوییت را در هوا بلعید. ست در شگفت بود که چطور از میان آن همه موی جلوی چشمش توانسته بود بسکوییت را ببیند.

ست به سگ نزدیک شد و اجازه‌داد دستش را بو بکشد. زبان گرم حیوان کف دست ست را لمسید. دستی به سر پشمالوی سگ کشید. ست با لحن مخصوصی که برای صحبت کردن با حیوانات و کودکان استفاده می‌شود، گفت: «تو پسر خوبی هستی. تو که من رو نمی‌خوری، می‌خوری؟»

چراغ اتوماتیک پارکینگ خاموش و همه جا غرق تاریکی شد. تنها نوری که در اتاق وجود داشت مربوط به چراغ سبز رنگ کوچک روی صفحه کلید بود. آن چراغ نیز آنقدر کم نور بود که عملاً کمکی به روشن شدن فضا نمی‌کرد. ست به یاد آورد که پشت پنجره‌ها تخته‌های چوب قرار گرفته است. حتی نور ماه و یا نور تابو نیز به داخل نفوذ نمی‌کرد. این می‌توانست به این معنا باشد که کسی از بیرون نمی‌توانست نور چراغ قوه اش را ببیند. و او نمی‌خواست ریسک حمله یک زامبی در دل تاریکی را به جان بخرد. پس چراغ قوه اش را روشن کرد.

دوباره می‌توانست راهرو و سگ را ببیند. ست طول راهرو را طی کرد و به یک اتاق بزرگ وارد شد. زمین با فرش مخملی مفروش بود و پرده‌های سنگینی پشت پنجره‌ها آویزان بود. نور چراغ قوه اش را چرخاند تا زامبی‌های احتمالی را ببیند. تعداد زیادی صندلی و میز به همراه چندین چراغ بزرگ وسایل اتاق را تشکیل می‌دادند. وسط اتاق خالی بود. احتمالاً برپا اینک عزاداران در آنجا جمع شوند. فضایی در یک طرف اتاق بود که ست با خود فکر کرد حتماً برای قرار دادن تابوت و دیدار بازماندگان با متوفی استفاده می‌شد. حدود یک سال پیش هنگامی که پدر بزرگ و مادر بزرگ لارسنش مرده بودند، اتاق کم و بیش مشابهی را دیده بود.

درهای زیادی به بیرون اتاق باز می‌شد. بالای چندین در بزرگ عبارت کلیسا نوشته شده بود. سایر درها علامتی نداشتند. یک نرده برنجی دسترسی به آسانسور را مسدود می‌کرد. نوشته‌ای در بالای آن به چشم می‌خورد: ورود/افراد متفرقه ممنوع.

سگ به دنبال ست عرض اتاق را پیمود و به آسانسور رسیدند. ست نرده را به یک طرف هل داد. نرده مانند یک اکاردئون بسته شد. ست وارد آسانسور شد و نرده را پشت سرش بست تا سگ نتواند دنبالش بیاید. دکمه‌های سیاه و قدیمی روی دیوار آسانسور به چشم می‌خورد. روی سه دکمه نوشته شده بود: ز، ۱ و ۲. ست دکمه ز را فشار داد.

آسانسور به سمت پایین حرکت کرد. آنقدر صدا می‌داد که ست با خود فکر می‌کرد هر لحظه ممکن است بشکند. از لابه لای نرده ست می‌توانست دیوار ساختمان را ببیند. هنگامی که دیوار تمام شد، آسانسور با صدای بلندی متوقف شد. بدون اینکه نرده را باز کند، یک دستش را روی دکمه‌های آسانسور گذاشته بود و یا دست دیگرش نور چراغ قوه را در اتاق می‌گرداند. اصلاً دوست نداشت که در یک آسانسور گیر بیفتد و زامبی‌ها به او حمله کنند.

به نظر اتاقی بود که اجساد را در آنجا آماده می‌کردند. بسیار ساده‌تر از اتاق مخصوص مراسم در طبقه بالا بود. یک میز کار و یک میز چرخ دار که تابوتی بر روی آن قرار داشت را دید. تعداد زیادی قفسه و یک سینک هم دیده می‌شد. ست با خود اندیشید که احتمالاً تابوت در آسانسور جا نمی‌شود. در یک طرف اتاق محوطه‌ای قرار داشت که به نظر یک سردخانه بزرگ بود. سعی کرد به این فکر نکند که چه چیزی ممکن بود در آنجا وجود داشته باشد.

هیچ مجسمه‌ای نمی‌دید؛ چه شبیه وزغ، چه به شکل دیگری. بر روی دیوار روبروی آسانسور دری دیده می‌شد که رویش نوشته شده بود: خصوصی. خشنود از اینکه هیچ زامبی در اتاق نبود، ست نرده را باز کرد. قدم از آسانسور بیرون گذاشت. با حالتی عصبی، کاملاً آماده بود تا با کوچکترین حرکتی دوباره به درون آسانسور بپرد.

اتاق همچنان ساکت بود. ست از بین میز کار و تابوت گذشت و به سمت در خصوصی رفت. در بسته بود. روی دستگیره یک سوراخ کلید بود.

در نه زیاد محکم به نظر می‌رسید، نه زیاد سست. فقط یک در بود که به اتاق دیگری باز می‌شد. ست چندین ضربه به کنار دستگیره زد. در کمی لرزید. چند ضربه دیگر نیز زد. اما علی‌رغم لرزش‌ها، هیچ نشانی از باز شدن در به چشم نمی‌خورد.

ست با خود اندیشید که می‌تواند میز چرخ دار و تابوت را به در بکوبد تا آن را باز کند، اما شک داشت بتواند میز را با چنان سرعت مناسبی به در بکوبد که ضربه‌ای شدیدتر از ضربات دست خودش به آن وارد کند. البته می‌توانست تصور کند که در این پروسه تابوت ممکن است بر زمین بیفتد و خرابی بزرگی به بار آید. تابوت احتمالاً خالی نبود.

یک در دیگر که روی آن هیچ چیزی نوشته نشده بود، نیز به بیرون اتاق باز می‌شد. این در، روی همان دیواری تعبیه شده بود که آسانسور در آن قرار داشت. به همین دلیل وقتی که هنوز از آسانسور بیرون نیامده بود، آن را ندیده بود. آن در قفل نبود. در آن سوی در، راهروی بزرگی قرار داشت. چندین در، در یک طرف راهرو قرار داشت و در باز دیگری در انتهای آن.

ست با احتیاط به سمت انتهای راهرو حرکت کرد. می‌دانست که اگر زامبی‌ها از پشت سر به او حمله کنند، احتمالاً به دیوار زیرزمین میخ خواهد شد. به همین دلیل گوش‌هایش را تیز کرده بود. اتاقی که در انتهای راهرو قرار داشت تقریباً از کف تا سقف مملو از جعبه‌های مقوایی بود. ست با عجله در میان راهروهای باریک میان جعبه‌ها حرکت می‌کرد و به دنبال مجسمه می‌گشت. تنها چیزی که پیدا کرد، تعدا بیشتری جعبه بود.

ست دوباره به راهرو برگشت و سایر درها را هم امتحان کرد. یکی در حمام بود. پشت در دیگری، یک قفسه بزرگ مملو از مواد شوینده و ابزار مختلف قرار داشت. یک وسیله در میان جاروها، چکش‌ها و... توجهش را جلب کرد: یک تبر.

ست با تبر به سمت در اتاق خصوصی برگشت. مسلماً سروصدای زیادی ایجاد می‌شد. اگر در پارکینگ و آسانسور زامبی‌ها را هوشیار نکرده بود، این یکی حتماً می‌کرد. تبر کمی سنگین بود. ست آن را بلند کرد، در هوا چرخاند و در فاصله سی سانتی متری دستگیره کوبید. تبر را آزاد کرد و ضربه دیگری به آن زد. چندین بار دیگر نیز این کار را تکرار کرد تا اینکه سوراخی ایجاد شد. سوراخ به اندازه کافی گشاد بود که دستش از آن رد شود. قبل از آنکه تبر را کنار بگذارد، با لباسش دسته‌ی آن را پاک کرد. شاید خون آشام‌ها هم بلد باشند اثر انگشت را شناسایی کنند.

ست با نو چراغ قوه‌اش داخل سوراخ را روشن کرد. هیچ مرده‌ی متحرکی نمی‌دید، اما ممکن بود یک زامبی کنار در منتظر ایستاده باشد تا او دستش را داخل کند. چوب اطراف سوراخ تریشه‌تریشه بود. نگران از اینکه هر لحظه ممکن است دستی سرد و مرطوب مچش را بگیرد، ست دستش را از سوراخ رد و قفل را باز کرد. دستگیره را چرخاند و در را باز کرد. با استفاده از نور چراغ قوه اتاق را روشن کرد. اتاق بزرگ و L مانند بود. به همین دلیل تمام اتاق را نمی‌توانست ببیند. اتاق پر بود از وسایل مربوط به کفن و دفن: سنگ قبرهای بدون نام، تابوت‌های عمودی یا افقی، سه پایه‌هایی با حلقه‌های گل‌های مصنوعی رنگارنگ. یک میز بزرگ با صندلی چرخ دار و کامپیوتری که زیر انبوهی از کاغذ مدفون بود. در کنار میز ردیفی قفسه‌های گنجینه قرار داشت.

در حالیکه تقریباً انتظار داشت زامبی‌هایی با آب دهان روان از درون تابوت‌ها بیرون بپرند و به او حمله کنند، به سمت انتهای اتاق در هم و بر هم حرکت کرد تا بتواند آن قسمت از اتاق که از نظر پنهان بود را نیز ببیند. یک میز بیلیارد قرمز زیر پنکه سقفی قرار داشت. در آن سوی میز یک جایگاه ویژه طاقدار دیده می‌شد که درون آن مجسمه‌ای بر روی سکوی مرمری چند رنگی ایستاده بود.

ست سریع به سمت تو رفتگی دیوار رفت. مجسمه مانند یک وزغ معمولی روی چهار دست و پا استوار نبود، بلکه روی دو پا نشسته بود و دو دست کوتاهش را به سینه فشرده بود. مجسمه شبیه یک بت با اجزای صورت یک قورباغه و رنگش سبز تیره بود. ظاهراً از چید^{۲۵} یشمی ساخته شده و ارتفاعش حدود پانزده تا هیجده سانتی متر بود. بالای مجسمه نوشته‌ای دیده می‌شد:

نوعی سنگ معدنی قیمتی^{۲۵}

با خواندن آن پیام کوتاه، احساسی شوم ست را در بر گرفت. با غذا دادن به قورباغه قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ ارول اینطور گفته بود که تنها باعث می شود بتواند مجسمه را از آنجا خارج کند.

مجسمه چندان سنگین به نظر نمی رسید. ست تلاش کرد آن را بلند کند. مجسمه تکان نمی خورد. انگار به سکوی مرمری چسبیده بود که آن نیز خود به نظر محکم به کف اتاق پیچ شده بود. ست حتی نمی توانست مجسمه را اندکی تکان دهد و یا آن را خم کند. شاید ارول می دانست در مورد چه حرف میزند!

ست که می خواست هرچه سریعتر از آنجا خارج شود باقیمانده ی بیسکویت را از جیبش خارج کرد. آیا واقعاً مجسمه آن را می خورد؟

بیسکویت را به مجسمه نزدیک کرد. هنگامی که بیسکویت تقریباً به دهان مجسمه رسید، لب های قورباغه شروع به حرکت کردند. بیسکویت را عقب کشید و لب ها از حرکت ایستادند. بیسکویت را نزدیک تر از دفعه ی پیش برد و لب ها این بار اندکی جمع شده و لرزیدند.

ظاهراً این روش جواب می داد. بیسکویت را به دهان مشتاق مجسمه فرو کرد. مراقب بود که مجسمه دستش را گاز نگیرد. مجسمه غذا را فرو داد و بار دیگر بی حرکت شد.

هیچ چیز به نظر تغییر نکرده بود، به جز اینکه وقتی ست سعی کرد مجسمه را بلند کند، به آسانی موفق شد. بدون هیچ گونه هشدار، مجسمه چرخید و شست دستش را گاز گرفت. ست فریادی کشید و مجسمه و چراغ قوه اش را روی فرش انداخت. احساس حرکت کردن یک مجسمه سنگی مثل یک موجود زنده بیش از حد ترسناک بود. چراغ قوه را برداشت و به انگشتش نگاه کرد. ردیفی زخم کوچک روی شستش به وجود آمده بود. مجسمه دندان داشت.

ست با پا ضربه ای به مجسمه زد. تکان نخورد. با احتیاط مجسمه را بلند کرد. پایین مجسمه را گرفته بود تا اگر باز هم تلاش کرد او را گاز بگیرد بتواند از نیش آن دندان های کوچک فرار کند. مجسمه تکان نخورد. آهسته ضربه ای به سر آن زد. مجسمه بار دیگر بی حرکت شده بود.

ست با عجله از راهی که آمده بود برگشت و از در خارج شد. راهی وجود نداشت که بتواند سوراخ روی در را ببوشاند، به همین دلیل نرده را باز کرد و وارد آسانسور شد. با سروصدا یک طبقه بالا رفت و متوقف شد. نرده را باز کرد و از آسانسور بیرون آمد.

سگ به طرفش حرکت کرد. ست ناگهان از جا پرید و نزدیک بود دوباره مجسمه را بیندازد. خوشبختانه حیوان پشمالو حضور او را پذیرفته بود. ست خم شد و سگ را نوازش کرد. سپس به سمت در پارکینگ حرکت کرد. در مقابل صفحه کلید ایستاد و دکمه فعال سازی دوباره را فشار داد.

در را پشت سرش بست و دکمه کنترل از راه دور در پارکینگ را فشار داد. هنگامی که چراغ اتوماتیک روشن شد، چراغ قوه اش را خاموش کرد. ست قدم به درون پیاده رو گذاشت و دکمه را دوباره فشار داد تا در پشت سرش بسته شود.

می دانست که دویدن بیشتر جلب توجه می کند، اما نمی توانست جلوی خود را بگیرد و به سمت فولکس واگن ندود. ارول در را باز کرد و ست شوار شد.

ارول درحالیکه ماشین را روشن می کرد، گفت : کارت خوب بود.»

لحظه ای طول کشید تا ارول ماشین را وارد خیابان کند.

کندرا گفت : «چقدر طول کشید. داشتم نگرانت می شدم.»

ست گفت : «یه کامپیوتر اونجا بود. نشستم و یه کم بازی کردم.»

کندرا گفت : «وقتی ما این بیرون نگرانت بودیم؟»

- شوخی کردم. مجبور شدم با یه تبر یه در رو باز کنم.

رو به ارول گفت : «ممنونم که در مورد سگه بهم هشدار دادی.»

اکنون از راهی که آمده بودند، برمی گشتند و چراغ های مؤسسه کفن و دفن پشت سرشان قرار داشت.

- سگ داشت؟ آرکیبالد خوب تونسته بود قایمش کنه. بزرگ بود؟

- خیلی بزرگ. یکی از اون سگ هایی که شبیه یه جاروی خیلی بزرگن. می دونی، از اون نژادی که موهاشون میریزه روی چشمشون.

- یه کوموندور؟ شانس آوردی. اون نژاد معمولاً با غریبه ها خیلی خشن رفتار می کنه. اون ها رو تو مجارستان پرورش می دن تا از دام ها محافظت کنن.

- من باهاش خوب رفتار کردم و نصف بیسکویت رو دادم بخوره. مجسمه گازم گرفت.

کندرا پرسید : «الان حالت خوبه؟»

ست شستش را بالا گرفت و گفت : «آره. خون نیومد.»

- باید بهت هشدار می دادم. مجسمه که غذا می خوره یه کم پرخاشگر می شه. جای نگرانی نیست، فقط گاز می گیره.

ست با لحنی که گویی ارول را متهم می کرد، گفت : «راستش رو بگو. تو می دونستی که سگ داره، نمی دونستی؟»

ارول چینی به پیشانی انداخت و گفت : «چی باعث شد همچین فکری بکنی؟»

- چرا یه بیسکویت سگ بهم دادی؟ می تونستی یه غذای دیگه واسه مجسمه بدی. فکر کنم می ترسیدی اگه بهم بگی سگ داره نرم.

- متأسفم، ست. بهت اطمینان می دم که بیسکویت سگ فقط یه تصادف بوده. چرا باید در مورد مرده های متحرک بهت هشدار بدم، اما در مورد سگ نه؟

ست اعتراف کرد : «منطقیه. حداقل هیچ زامبی ندیدم. این خودش کلی نگرانیم رو برطرف کرد.»

کندرا پرسید : «خب، این مجسمه چه جوری باعث میشه از شر کوبولده خلاص شیم؟»

ارول گفت : «فقط کافیه به دستورهایی من عمل کنین.»



فصل چهارم

ونسا

صبح روز بعد، کمی پیش از خوردن زنگ، زمزمه‌های یکنواختی فضای کلاس را پر کرده بود. شاگردها در دسته‌های چند نفره‌ای که در حالت عادی تشکیل نمی‌شد، دور هم جمع شده بودند. در وسط هر دسته بچه‌های درس خوان جزوه‌هایشان را ورق می‌زدند. سایرین نیز تلاش می‌کردند کمی اطلاعات کسب کنند، به این امید که درس خواندن در واپسین لحظات باعث شود بتوانند چندین جواب درست به عملکردشان در امتحانی که در شرف آغاز بود، اضافه کنند.

آلیسا نزدیک ساشا گوتنه ایستاده بود و از او سؤال‌های علوم می‌پرسید. آلیسا معمولاً نمره‌های خوبی می‌گرفت اما همیشه بی‌جهت نگران بود. کندرا در مورد امتحان‌ها مطمئن بود. به سختی امتحان‌های سال آینده‌اش در دبیرستان نبودند و او تمام طول سال را درس خوانده بود. جزوه‌هایش را مرور کرده و نگاهی هم به امتحان‌های گذشته انداخته بود. حتی با وجود ماجرای دزدی از مؤسسه کفن و دفن در شب گذشته، باز هم نگران نبود.

علاوه بر این‌ها مسائل مهمتری در ذهنش بود که می‌بایست نگران آن‌ها باشد. کوبولد زشت تنها شاگرد دیگری بود که نسبت به امتحان بی‌تفاوت بود. این حالت او با توجه به این نکته که لازم نبود امتحان بدهد منطقی به نظر می‌رسید. سر جایش دست به سینه نشسته بود. آقای رینولدز^{۲۶}، معلم جوان و کچلی که از دیروز به عنوان جانشین معرفی شده بود، پشت میز خانم پرایس نشسته بود.

یک جعبه بسته بندی شده در مقابل کندرا قرار داشت. طرح یک گوزن و دانه‌های برف بر روی کاغذ نقش بسته بود. کاغذ کادو را در یک قفسه پیدا کرده بود و این طور به نظر می‌رسید که از کریسمس گذشته به جا مانده بود. جعبه در واقع یک جعبه کفش بود و دورن جعبه مجسمه دزدیده شده قرار داشت.

شب گذشته، هنگام پیاده کردن ست و کندرا در نزدیکی خانه‌شان، ارول به او گفته بود که چه کار باید بکند. مجسمه ظاهراً برای کوبولدها یک مجسمه مقدس بود. هرگاه مجسمه به دست یک کوبولد بیفتد، مجبور است آن را به معبدی که مجسمه به آنجا تعلق دارد، بازگرداند؛ یک معبد در اعماق رشته کوه‌های هیمالیا. ارول همچنین تأکید کرده بود که کوبولدها علاقه زیادی به هدیه دارند. پس تنها کاری که لازم بود انجام دهند این بود که مجسمه را کادو کنند و به کوبولد هدیه دهند. خود کوبولد باقی کارها را انجام می‌داد.

به نظر ساده‌تر از آن بود که حقیقت داشته باشد. اما کندرا در آشیانه افسانه یاد گرفته بود که گاهی وقت‌ها جادوهای قدرتمند، از راه‌های ساده‌ای اعمال می‌شوند. به عنوان مثال، نگه داشتن یک پری زندانی در محیط بسته در تمام طول شب، آن را به یک بچه جن تبدیل می‌کرد.

کندرا به کوبولد نگاه کرد. محبوبیت ناگهانی که کیس کسب کرده بود، با سر زبان افتادن نفس بدبوییش از بین رفته بود. اکنون ترنا، فانک، و لیدیا ساوت ول هم این نفس بدبو را تجربه کرده بودند و آن‌ها هم چون آلیسا زمان را برای منتشر کردن خبر نفس بدبوی کیس از دست نداده بودند.

^{۲۶} Mr. Reynolds

کمتر از یک دقیقه دیگر زنگ به صدا درمی آمد. کندرا با خود اندیشید که شاید بهتر باشد کس دیگری هدیه را به کیس بدهد چون شاید کوبولد می دانست که نباید به او اطمینان کند. اما از آن جایی که زمان کمی در اختیار داشت در نهایت به این نتیجه رسید که اگر موفق نشد، بعداً می تواند جعبه را دوباره کادو کند و از کس دیگری که کمتر شک کوبولد را برانگیزد خواهش کند آن را به کیس هدیه کند. در هر حال کوبولد جعبه را در دست او دیده بود.

کندرا جعبه را برداشت و به سمت میز کیس رفت.

- سلام، کیس.

کیس سرش را بلند کرد و به او ن گریست.

- کندرا.

- می دونم از وقتی که اومدی اینجا رفتار خوبی باهات نداشتم. فکر کردم شاید بهتر باشه واسه عذرخواهی یه هدیه برات بیارم.

کوبولد ابتدا به کادو و سپس دوباره به کندرا نگاه کرد.

- چیه؟ باز هم دهان شوویه؟

کندرا خنده اش را فرو خورد.

- نه، چیز جالبیه. اگه نمی خوایش...

- بده ش.

کوبولد دستش را دراز کرد و کندرا اجازه داد کادو را از دستش بگیرد. جعبه را تکان داد اما چیزی دستگیرش نشد، چون کندرا مجسمه را در میان روز نامه پیچیده بود.

زنگ به صدا درآمد.

کندرا گفت : «بازش کن.»

بچه ها متفرق شدند و هرکس به سمت میزش حرکت کرد. در حالیکه کیس کادو را باز می کرد، کندرا نیز به سمت میزش برگشت.

هنگامی که کندرا بر جایش نشست، کیس کاغذ کادو را باز کرده و مشغول کنار زدن روزنامه ها بود. ناگهان همان طور خیره به جعبه خشکش زد. به آرامی مجسمه را بیرون آورد و با احتیاط آن را در دست گرفت. از روی شانه نگاه خشمگینی به کندرا انداخت.

معلم جانشین چندین مطلب را اعلام کرد و از بچه ها خواست که باقی ساعت کلاس را به مرور درس هایشان بپردازند. آلیسا از او پرسید که آیا خبری از خانم پرایس دارد یا نه؟ و معلم پاسخ داد که چیزی به او نگفته اند.

دسته های مرور درس دوباره به سرعت تشکیل شد. کوبولد وسایلش را جمع کرد و مجسمه را داخل کیفش گذاشت. برای آخرین بار نگاه کینه توزانه ای به کندرا انداخت و به سمت رد حرکت کرد.

معلم پرسید : «کجا داری می ری؟»

کیس پاسخ داد : «دستشویی.»

- باید اجازه نامه کتبی از من بگیری.

کیس با پوزخند گفت : «ده به یک شرط می بندم که لازم ندارم.»

معلم جانشین بیشتر از سی سال نداشت. آدم آسان گیری بود و به نظر سابقه برخورد با چنین شاگرد گستاخی را نداشت.

- ده به یک شرط می بندم که سر از دفتر مدیر در میاری.

چهره معلم اکنون حالتی عبوس پیدا کرده بود.

با شروع بحث، کلاس ساکت شده بود. کیس پوزخندی زد و گفت: «قبوله. سر ۵۰۰۰ دلار. این می شه حدود، بذار ببینم، سه سال حقوق. درسته؟»

کیس در کلاس را باز کرد. معلم از جایش بلند شد.

- تو هیچ جا نمی ری.

کیس از در خارج شد و به سمت انتهای سالن حرکت کرد. معلم بر جایش خشک شده بود. با حالتی گیج پرسید: «اسمش چی بود؟»

آلیسا پاسخ داد: «کیس هنکاک. اما شما می تونید سگ نفس صداس کنین.»

* * *

ست در حال حرکت به سمت نزدیکترین اتوبوس بود که متوجه مرد آشنایی شد. مرد کت قدیمی بر تن داشت. ست از مسیرش منحرف شد تا با ارول صحبت کند.

ست گفت: «شنیدی؟ کندرا جعبه رو داد به کیس. اون هم بلافاصله رفت.»

ارول سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

- کوبولد رو تا خارج شهر تعقیب کردم. دیگه هیچوقت نمی بینیش. یه کوبولد به ندرت مسافت طولانی را سفر می کنه، مگه اینکه مجبور باشه.

- ممنون که کمکمون کردی. بهتره برم سوار اتوبوس بشم.

ارول پرسید: «چند دقیقه وقت داری؟ دیشب کارت تو مرده شورخونه عالی بود. بهتر از خیلی حرفه ای هایی که تو گذشته باهاشون کار کردم. می خواستم تو یه کار دیگه هم کمک کنی.»

- چه کاری؟

- در واقع یه مأموریت مشابه. باید یه طلسم رو از یکی از اعضای انجمن ستاره مغرب پس بگیرم. ضربه بزرگی به سازمانشون می زنه.

- اون ها همونایی که می خوان منطقه های حفاظت شده مَثِ آشیانه افسانه رو نابود و اهریمن ها رو آزاد کنن.

- پسر باهوشی هستی.

- باز هم یه خون آشامه؟

ارول اطمینان خاطر داد: «چیز خیلی عجیب و غریبی نیست. طلسم تو یه خونه ساحلیه. صاحبش رفته سفر به خاطر همین خونه الان خالیه. تنها نکته اش اینه که چند ساعت راه تا اونجا داریم. تمام شب رو طول می کشه. اگه حدود ساعت ده حرکت کنیم. تا شیش صبح بر می گردونمتون.»

- فردا باید بریم مدرسه.

- به خاطر همین من هم برنامه رو گذاشتم واسه فردا شب. سال تحصیلی فردا تموم می شه. خواهرت هم می تونه تو این کار کمک کنه. مانع خونه ساحلی برای هیجده سال به بالاست.
- باهاش حرف می زنم. چه جوری باید خبرش رو بهت بدم؟
- فردا شب تو پمپ بنزین منتظرتونم. سعی کنین حدود ساعت ده اونجا باشین. قبل ده و نیم حتماً خودتون رو برسونین. اگه تا اون موقع نیومدین یعنی پیشنهادم رو قبول نکردین.
- باشه. بهتره برم. اتوبوس الان راه میفته.

ارول گفت : «تمام سعیت رو بکن. تمام سعیت رو.»

* * *

کندرا نقطه ای در انتهای آخرین جمله ی آخرین مقاله ی آخرین امتحانش گذاشت. انگلیسی. می دانست که عالی پاسخ داده بود، همانند تمام امتحان های قبلی اش. هنگامی که برگه را تحویل می داد مقطع راهنمایی رسماً تمام می شد. بعد از ظهر جمعه بود و تقریباً سه ماه تا تکلیف بعدی فرصت داشت.

وقتی کندرا برگه را تحویل داد آن طور که باید دچار سرخوشی نشد. در عوض ذهنش درگیر این مسئله بود که آیا باید دزدکی از خانه خارج شود تا به همراه برادرش و یک غریبه از یک خانه ی ساحلی، کیلومترها دورتر از خانه سرقت کنند یا نه؟

تا آن روز صبح هنوز موفق نشده بود تلفنی با پدربزرگش تماس بگیرد. هنوز هم پاسخ نامه ای که سه شنبه پست کرده بود را دریافت نکرده بود. به ست گفته بود که تا زمانی که پدر بزرگ هویت ارول فیسک را تأیید نکند، هیچ کدامشان به همراه او به سفر شبانه ی دور و درازی نخواهند رفت. ماجرای مربوط به کوبولد یک شرایط بحرانی بود. اما اکنون می توانستند یک یا دو روز صبر کنند.

ست او را خائن و ترسو خوانده بود. اعتراض کنان گفته بود که اگر فرصتی برای ضربه زدن به انجمن ستاره مغرب دارند، نباید آن را از دست بدهند. حتی خواهرش را تهدید کرده بود که چه او بیاید و چه نیاید، او به همراه ارول خواهد رفت.

کندرا زودتر از پایان وقت امتحان برگه اش را تحویل داده بود، بیست دقیقه تا حرکت اتوبوس ها زمان داشت. به سراغ قفسه اش رفت و همه چیزهایی که می خواست را در کوله پشتی اش ریخت. از جمله عکس هایی که از مجله ها کنده و به دیوار قفسه چسبانده بود. شاید حق با ست بود. در این مرحله چک کردن با پدربزرگ بیشتر کاری تشریفاتی به نظر می رسید. ارول به آن ها کمک کرده بود که از شر کوبولولد خلاص شوند. ششونند. اگر می خواست به آن ها صدمه برساند، هنگامی که به مؤسسه کفن و دفن رفته بودند این کار را انجام می داد.

کندرا تلاش می کرد که با خود کاملاً روراست باشد. او از رفتن به داخل خانه ساحلی می ترسید. اگر به یکی از اعضای ستاره مغرب تعلق داشت، کار بسیار خطرناکی بود. این بار او باید داخل می رفت، نه اینکه بیرون، در ماشین ون، منتظر بنشیند.

در کوله پشتی اش را بست. آنچه دوست داشت از زبان پدربزرگ بشنود این بود که ارول یک دوست است اما دزدیدن یک طلسم از یک خانه ساحلی در دل شب کار بچه ها نیست؛ و یا کار نوجوان ها. حقیقت نیز همین بود. چه موانع وجود داشته باشد چه نه، اینکه ارول از بچه ها برای انجام چنین مأموریت هایی استفاده می کرد، بسیار عجیب بود.

طول راهرو را پیمود و از در خارج شد. خورشید در آسمان می تابید. زنجیری از اتوبوس ها در پیش رویش ایستاده و فقط چند نفر از بچه ها سوار شده بودند. هنوز ده دقیقه مانده بود تا مدرسه رسماً تمام شود.

آیا حق با ست بود؟ آیا او ترسو بود؟ او در منطقه حفاظت شده، هنگامی که می خواست از ملکه پری ها کمک بگیرد و همه را نجات دهد، شجاعت به خرج داده بود. برای خلاص شدن از شر کوبولد نیز شجاع بود. آنقدر شجاع بود که دزدکی از خانه خارج شود و به همراه ارول برود. اما این ها موارد اضطراری بودند. مجبور شده بود که شجاع باشد. اما در شرایطی که خطری تهدیدش نمی کرد، شجاعتش کجا بود؟

هیچ اتفاقی در مؤسسه کفن و دفن نیفتاده بود. ست وارد شده و راحت خارج شده بود. اگر زیاد خطرناک بود ارول هیچ وقت آن‌ها را به خانه ساحلی نمی‌برد. او یک حرفه‌ای بود.

کندرا سوار اتوبوس شد. به سمت صندلی‌های انتهایی رفت و بر روی یکی از آن‌ها نشست. آخرین برگشتن با اتوبوس از مدرسه راهنمایی رزولت. او اکنون دیگر شاگرد دبیرستان بود. شاید بهتر بود که از آن‌ها بعد دیگر بیشتر مانند آدم بزرگ‌ها رفتار کند تا یک گربه ترسو.

* * *

ست سوت زنان مشغول آماده کردن محتویات جعبه لوازم ضروری‌اش بود. چراغ قوه را روشن و خاموش کرد. دسته ترقه‌هایش را امتحان و تیر و کمائی که کریسمس هدیه گرفته بود را چک کرد.

کندرا روی تخت ست نشسته و دستش را زیر چانه‌اش زده بود. پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی ترقه به کارت میاد؟»

ست پاسخ داد: «آدم چه می‌دونه؟»

- فهمیدم. ممکنه یکی بخواد زودتر جشن چهارم جولای^{۳۷} بگیره.

ست سرش را با عصبانیت تکان داد و گفت: «آره. شاید هم یه کم تفریح لازم داشتیم.»

فندکش را امتحان کرد تا مطمئن شود کار می‌کند. چند بیسکویت مخصوص سگ را در دست گرفت و گفت: «این‌ها رو از اون شب مرده شورخونه به بعد اضافه کردم. اگه از این‌ها نداشتم زنده زنده خورده شده بودم.»

کندرا گفت: «باورم نمی‌شه که قانعم کردی پیام.»

- خودم هم باورم نمی‌شه.

مادر در را باز کرد. تلفن بی‌سیم در دستش بود.

- کندرا پدربزرگ سورنسون می‌خواد باهات حرف بزنه.

کندرا خوشحال از روی تخت پایین پرید.

- باشه.

تلفن را از دست مادر گرفت.

- سلام پدربزرگ.

پدربزرگ با لحنی که اضطراب در آن حس می‌شد، گفت: «کندرا برو یه جایی که بتونی راحت حرف بزنی.»

- یه لحظه صبر کنین.

به اتاق خودش رفت و در را پشت سرش بست.

- چی شده؟

- فکر می‌کنم تو و برادرت تو خطرین.

^{۳۷} جشن روز استقلال آمریکا

کندرا محکمر گوشى تلفن را گرفت و گفت : «چرا؟»

- شنيدم يه سرى فعاليت هاى مشکوک داره تو منطقه شما انجام مى شه.

خيال کندرا اندکى راحت شد.

- مى دونم سعى کردم بهتون زنگ بزنم. يه کوبولد تو مدرسه مون بود.

- يه چى؟

- چيزى نيست. يکى به اسم ارول فيسک کمک کرد از شرش خلاص شيم. اون دوستتون کولتر رو مى شناخت.

- کولتر ديكسون؟

- فکر کنم. ارول گفت کولتر از وجود کوبولد خبردار شده و اون رو استخدام کرده تا بهمون کمک کنه از شرش خلاص شيم.

- اين اتفاق کى افتاد؟

- همين هفته.

پدربزرگ لحظه اى ساکت شد.

- کندرا، بيشتر از يک ماهه که کولتر اينجا تو آشپانه افسانه است.

کندرا گوشى تلفن را محکمر فشار داد. بند انگشت هاش سفيد شده بودند. احساس دلشوره پيدا کرده بود.

- منظورتون چيه؟

- از کولتر سؤال مى کنم ولى مطمئنم اين آدمى که اومده سراغتون داره دروغ مى گه. نبايد بهش نزديک بشين.

کندرا ساکت بود. به ساعتش نگاه کرد. ۱۱ : ۸ شب بود. کمتر از دو ساعت ديگر قرار بود ارول را در پمپ بنزين ملاقات کنند. گفت : «قرار بود امشى ما رو بيره يه جايى.»

- ببرتون يه جايى؟

- ما رو بيره که يه طلسم رو از يه خونه ساحلى بدزديم. گفت اين کار به انجمن ستاره مغرب ضربه مى زنه.

- کندرا، تقريباً مطمئنم اين آدم خودش يکى از اعضاى انجمن ستاره مغربه. اون ها جديداً يه چيزى از يکى از دوست هام دزديدن.

دهان کندرا خشک شده بود. قلبش به شدت مى تپيد.

- چى دزديدن؟

- مهم نيست. مسئله اينه که...

- يه مجسمه کوچيک شبیه قورباغه که نبود؟

اکنون پدربزرگ ساکت شده بود. سرانجام زير لب گفت : «واى، کندرا. بگو چه اتفاقى افتاد!»

کندرا تعريف کرد که چطور ارول به آن ها گفته بود تنها راه خلاص شدن از شر کوبولد، به دست آوردن آن مجسمه بود. و گفت که چگونه ارول با گفتن اينکه صاحب مؤسسه کفن و دفن يک ويويلکس شيطانى است، ست را قانع کرده بود که مجسمه را بدزدد.

- من تمام هفته رو سعى مى کردم بهتون تلفن کنم. سه شنبه هم يه نامه براتون نوشتم.

- ظاهراً شيطنت کردن. نامه ت به دستم نرسيد. فکر کنم تو راه دزديدنش. احتمالاً از تو صندوق نامه هام. من تا ديروز نمى دونستم

تلفن خرابه. ما به غير از موارد اضطرارى ازش استفاده نمى کنيم. همين چند ساعت پيش از مخابرات اومدن درستش کردن.

قسمتی که سیم ها قطع شده بودن رو پیدا کردن. نزدیک دروازه ورودی. ازشون پرسیدم که سیم ها عمدی قطع شدن یا نه. گفتن نه، ولی من شک دارم. وقتی هم که آرکیبالد زنگ زد نگرانی هام چند برابر شد. اون یواشکی از تو و ست مراقبت می کرده. می دونستم که هر اقدامی علیه اون به شما هم ربط داره، ولی انتظار این یکی رو نداشتم. انجمن ستاره مغرب فعالیتش رو شروع کرده.

کندرا که احساس می کرد هر لحظه ممکن است تعادلش را از دست بدهد، گفت : «حالا من باید چی کار کنم؟»

- من یه برنامه ریختم که همین الان در حال انجامه. حالا می فهمم که شکم خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم به حقیقت نزدیکه. به مادرتون گفتم تصادف کردم و ازش خواستم اجازه بده تو و ست تا وقتی که حالم خوب می شه بیان کمکمون.

کندرا گفت : «مادر چی گفت؟»

- پدر و مادرت گفتن اگه شما خودتون بخواین بیان، اون ها مشکلی ندارن. به مادرت گفتم می خوام خودم شخصاً دعوت کنم. با فرض بر اینکه قبول می کنین یکی رو هم فرستادم دنبالتون.

- کی؟

- ندیدیش. ونسا سانتورو^{۲۸} یه اسم رمز بهتون می گه. شهر فرنگ. تا چند ساعت دیگه می رسه.

- تا اون موقع باید چی کار کنیم؟

- گفتمی قراره امشب این یارو فیسک رو ببینین؟

- هنوز قطعی نگفتمی که می ریم. می خواستیم اول با شما هماهنگ کنم.

کندرا ترجیح داد نگوید که اگرچه قرار را با پدر بزرگ هماهنگ نکرده بود، اما تصمیم گرفته بود برود.

- قراره تو یه پمپ بنزین نزدیک خونمون منتظرمون باشه. اگه تا ده و نیم نریم یعنی پیشنهادش رو قبول نکردیم.

پدر بزرگ با لحنی متفکر، گویی داشت با خود صحبت می کرد، گفت : «از این توجهی که انجمن داره به شما نشون می ده خوشم نیامد. بعداً باید یه فکری به حالش بکنیم. الان برو وسایلت رو جمع کن. ونسا هم دیگه باید تا ده و نیم برسه اونجا. خواستون جمع باشه. معلوم نیست اگه شما دو تا نرین سر قرار ارول چه واکنشی نشون می ده.»

- می شه به دوستتون بگین عجله کنه؟

پدر بزرگ خنده ای کرد و گفت : «اون عجله می کنه. الان برو تصمیمتون رو به مادرت خبر بده. بعد من باید دوباره باهاش حرف بزنم و بگم که یکی از دوستان امشب میاد دنبالتون. بهش می گم ونسا یکی از همسایه های مورد اعتماد منه که داره از سفر کانادا بر می گرده.»

- پدر بزرگ؟

- بله؟

- شما که واقعاً تصادف نکردین؟

- مرگبار نبوده ولی چرا. در واقع داغون شدم. یه سری تغییرات بزرگ از چند ماه گذشته تا حالا اتفاق افتاده و چه بخوام، چه نخوام شما هم درگیرشون می شین. اما الان، آشیانه افسانه با تمام خطراتش، امن ترین جا برای شماست.

- مادر بزرگ که دوباره به یه مرغ یا همچین چیزی تبدیل نشده؟

- مادر بزرگت حالش خوبه.
- مامان و بابا چی؟ اگه ارول فیسک بیاد سراغشون چی؟
- نه کنдра، لازم نیست نگران پدر و مادرت باشی. غفلت اون‌ها از دنیایی که ما ازش خبر داریم، واسه امنیتشون کافیه. اگه تو و ست تو خونه نباشین اون‌ها از همه مون امن ترن. حالا دیگه گوشی رو بده به مادرت.
- کنдра مادرش رو پیدا کرد و گوشی را به او داد. سپس به سرعت به اتاق ست رفت و او را در جریان جزئیات صحبتش با پدر بزرگ قرار داد.
- پس ارول از مون سوءاستفاده کرد و اگه امشب باهاش می رفتیم... من هیچوقت یاد نمی گیرم، نه؟
- تقصیر تو نبود. ارول من رو هم فریب داد. تو فقط سعی کردی شجاع باشی. این که همیشه بد نیست!
- این تعریف به نظر ست را خوشنود کرد.
- شرط می بندم ارول با خودش فکر می کنه ما رو تو مشتت داره. می خواست باهامون چی کار کنه؟ کاش قیافه ش رو وقتی متوجه می شه سر قرار نماییم می دیدم.
- خوشبختانه تا اون موقع ما راه افتادیم و تو جاده ایم.
- پدر وارد اتاق شد. دست هایش را به هم کوبید و بعد آن‌ها را به هم مالید.
- باید وسایلتون رو جمع کنیم. شما دو تا ظاهراً تابستون سال پیش خیلی به پدر بزرگتون کمک کردین. پدر از روی پشت بوم افتاده و می خواد برین کمکش. امیدوارم بدونده داره چی کار می کنه!
- ست گفت: «اذیتش نمی کنیم.»
- پدر پرسید: «اون‌ها ترقه ن؟»
- فقط چند تا ترقه کوچولو.
- ست ترقه‌ها را سریع در جعبه انداخت.
- * * *
- کنдра در اتاقش راه می رفت و به ساعت نگاه می کرد. هر چند دقیقه یک بار به امید دیدن پارک کردن ماشین ونسا، از پنجره به بیرون نگاه می کرد. هرچه ساعت به ده و نیم نزدیک تر می شد، او هم نگران تر می شد.
- چمدان و ساکش روی تخت بود. سعی کرد با گذاشتن گوشی و گوش دادن به موسیقی سرش را گرم کند. روی زمین نشست، چشم هایش را بست، و به تختش تکیه داد. هر لحظه ممکن بود ونسا از راه برسد و آنگاه او و ست حرکت می کردند.
- شنید که صدایی از دور دست نام او را صدا زد. چشم هایش را باز کرد و گوشی را از روی گوشه‌هایش برداشت. پدر در کنارش ایستاده بود. کنдра در حالیکه بر می خاست، پرسید: «رسید؟»
- نه، گفتم تلفن کارت داره. پدر کتی. می خواد بپرسه از دخترش خبر داری یا نه.
- کنдра گوشی را از پدر گرفت. کتی کلارک^{۲۹}؟ کنдра خیلی کم او را می شناخت.

^{۲۹} Katie Clark

- الو؟

- من رو ناامید کردین، کندرا.

ارول پشت خط بود. پدر افاق را ترک کرد.

کندرا با صدایی آرام گفت: «متأسفم. ما به این نتیجه رسیدیم که امشب نمی شه. شماره ما رو از کجا آوردی؟»

ارول که به نظر از لحن کندرا ناراحت شده بود، گفت: «دفتر تلفن. متأسفم که وانمود کردم پدر یکی از همکلاسی هاتم. نمی خواستم پدر و مادرت رو بترسونم.»

کندرا گفت: «کار خوبی کردی.»

- گفتم شاید بهتر باشه بهتون زنگ بزنم و ازتون بخوام که باهام بیاین. من تو خیابونتونم. همون جایی که اون شب پیاده تون کردم. می دونی؟ امشب آخرین شبیه که خونه ساحلی خالیه. اون طلسم می تونه ضربه بزرگی به پدر بزرگ و مادر بزرگ و منطقه حفاظت شده شون بزنه.

کندرا گفت: «مطمئنم که همین طوره.»

به سرعت در حال فکر کردن بود. ارول احتمالاً نمی دانست که او و ست قرار است امشب به آشیانه افسانه فرار کنند. باید جوری رفتار می کرد که گویی هنوز ارول را دوست می پندارد.

- هیچ راه دیگه ای وجود نداره؟ من اون شب خیلی ترسیدم.

- اگه راه دیگه ای وجود داشت شما رو به زحمت نمی انداختم. وضعیت من خیلی وخیمه. اون طلسم تو دست های نااهل می تونه فاجعه بزرگی به بار بیاره. خواهش می کنم، کندرا. من کمکت کردم. الان احتیاج دارم که تو لطفم رو جبران کنی.

کندرا صدای متوقف شدن ماشینی را شنید. موتور ماشین خاموش شد. پرده را کنار زد و خانمی را دید که از یک ماشین اسپرت زیبا پیاده می شود. گفت: «فکر نکنم بتونم کاری بکنم. واقعاً متأسفم.»

- انگار واستون مهمون اومده.

شک در صدای ارول حس می شد.

- ماشین خیلی خوشکلیه. آشنای خانوادگیه؟

- نمی دونم. ببین من باید برم.

- باشه.

تلفن قطع شد.

پدر سرش را داخل کرد.

- همه چی روبراهه؟

کندرا تلفن را روی تخت گذاشت. تلاش می کرد نگرانی در رفتارش نمود پیدا نکند.

- پدر کتی یه کم نگران بود. من زیاد با کتی جور نیستم به خاطر همین نتونستم کمکش کنم. مطمئنم که حالش خوبه.

صدای در زدن آمد.

- فکر کنم ماشینتون رسید.

پدر چمدان و ساک را از روی تخت برداشت. کندرا به دنبال پدر وارد اتاق پذیرایی شد. مادر با یک خانم خوش اندام صحبت می کرد. قد بلند، باریک اندام، و گندم گون بود. موهایش چون آبشار سیاهی بر روی شانه اش ریخته بود. به نظر ایتالیایی یا اسپانیایی می رسید. لب هایش حجیم بود و ابروهای کمائی زیبایی داشت. چنان حرفه ای آرایش کرده بود که کندرا با خود اندیشید چنین آرایشی را تنها در مجله های مد می توان دید. شلوار جین زیبایی پوشیده بود. بوت های قهوه ای به پا و یک کت چرم گرم و شیک بر تن داشت.

هنگامی که کندرا وارد اتاق شد، خانم لبخند زد. برق خاصی در چشم هایش دیده می شد. به گرمی گفت: «تو باید کندرا باشی. من ونسا سانتورو هستم.»

کمی لجه داشت.

کندرا دستش را دراز کرد. ونسا انگشت هایش را فشرد. پدر هم خود را معرفی کرد و ونسا به صورت مشابهی با او دست داد. برخلاف ظاهر قابل توجهش، ناخن هایش به صورت بی تناسبی کوتاه بودند. ست وارد اتاق شد و برجا خشکش زد. کندرا اندکی خجالت کشید. ست اصلاً نتوانسته بود حیرتش را از ظاهر زیبای ونسا پنهان کند.

ونسا گفت: «چقدر مشتاق بودم تا ست سورنسون معروف را ببینم.»

ست با تعجب گفت: «من رو؟»

ونسا با محبت لبخند زد. به نظر به اینکه قدرت تکلم را از پسرها بگیرد عادت داشت. کندرا احساس می کرد زیاد از او خوشش نمی آید.

ونسا نگاهی به ساعت کوچک و شیک خود انداخت.

- من از عجله داشتن متنفرم ولی راه زیادی در پیش داریم. تا صبح نشده باید برسیم.

مادر گفت: «امشب رو اینجا بمونین و صبح راه بیفتین. می تونیم واستون یه تخت آماده کنیم.»

کندرا لحظه ای احساس نگرانی کرد. باید از آنجا خارج می شدند. ارول بیرون در بود و به نظر به ونسا مشکوک شده بود. کسی چه می دانست که در طول شب دست به چه کاری خواهد زد؟

ونسا لبخندی زد و سرش را تکان داد.

- فردا صبح یه قرار ملاقات دارم. نگران نباشین. من جغدم. تازه هم از خواب بیدار شدم. یه تیکه می ریم پیش استن.

مادر اصرار کرد: «خوب چیزی می تونم واستون بیارم که یه کم خستگیتون رو در بیره؟»

ونسا دستش را بلند کرد.

- یه چیزایی تو ماشین دارم. باید راه بیفتیم.

پدر کیف پولش را بیرون آورد.

- حداقل اجازه بدین پول بنزین رو حساب کنیم.

ونسا گفت : «حرفشمن نزنین.»

- شما کلی زحمت ما رو کم کردین. دیگه لازم نیست این همه راه رو بریم. این کمترین کاریه که...

ونسا در حالیکه چمدان ست، که بزرگترین چمدان بود را برمی داشت، گفت : «من که در هر صورت داشتم این راه رو می فتم. خوشحال می شم بچه هاتون رو هم برسونم.»

پدر پیش از آنکه وנסا چمدان کندرا را هم بردارد، آن را بلند کرد. در عوض وנסا ساک ست را برداشت.

مادر در را باز کرد و وנסا بیرون رفت. پدر نیز به دنبالش خارج شد. ست از پشت سر گفت : «می تونم ساک هام رو خودم بیارم.»

ونسا که به راحتی به سمت ماشین حرکت می کرد، به او اطمینان داد : «میارمشون.»

به محض اینکه چشم ست به ماشین اسپورت آبی تیره وנסا افتاد، گفت : «وای!»

پدر سوت ممتدی زد و گفت : «فراری؟»

ونسا گفت : «نه. سفارشیه. از طریق یکی از دوست هام خریدمش.»

پدر گفت : «باید به من هم معرفیش کنین.»

مادر زیر لب گفت : «مگه تو خواب همچین ماشینی رو بینی.»

کندرا در کنار ماشین ایستاده بود و باورش نمی شد که تمام راه تا آشیانه افسانه را قرار است با این ماشین بروند. شاسی ماشین زیبا تا نزدیکی سطح زمین خوابانده شده بود. آیرودینامیک بود و دو آگروز در عقب، و یک سان روف داشت. لاستیک هایش مانند ماشین های مسابقه ای پهن بودند. علی رغم حشرات مرده ای که به شیشه چسبیده بودند، از آن دست ماشین هایی بود که تنها می توان در نمایشگاه ها انتظار دیدن آن ها را داشت. نه از آن ماشین هایی که کسی واقعاً بتواند سوار آن ها شود.

ونسا چندین دکمه کنترل از راه دور را فشار داد. در ماشین و صندوق عقب باز شدند.

- تو صندوق فقط باید واسه چمدون ها جا باشه. صندلی جلو را خم کرد و ساک ست را پشت صندلی راننده گذاشت.

ست گفت : «من جلو میشینم.»

ونسا گفت : «متأسفم. این ماشین قوانین مخصوص خودش رو داره. مسافر بلندقدتر جلو میشینن. عقب یه کم جا کمه.»

ست تمام قد ایستاد.

- من تقریباً باهاش هم قدم. تازه اون بدنش انعطاف پذیرتره.

ونسا گفت : «خوبه. چون باید صندلیش رو بدیم جلو تا هردوتون جا شین. من معمولاً کسی رو عقب سوار نمی کنم.»

پدر ساک کندرا را به دست وנסا داد و چمدان ها را در صندوق عقب گذاشت.

ست دولا شد، روی صندلی عقب نشست و کمربندش را بست. وנסا صندلی کنار راننده را کمی جلوتر کشید و پشتی اش را صاف کرد.

- جات خوبه؟

ست با ناراحتی سرش را به نشانه تأیید تکان داد. پاهایش به دو طرف باز شده و زانوهایش به هم چسبیده بود. وנסا گفت : «وقتی کندرا نشست احتمالاً می تونه چند سانتی متر دیگه هم صندلیش رو بکشه جلو.»

ونسا کنار رفت تا کندرا سوار شود. کندرا در چشم های وנסا نگاه کرد و سپس نگاهش را به سمت فولکس واگنی که پایین خیابان پارک کرده بود، چرخاند. وנסا چشمکی زد، گویی از خطری که در کمیشان نشسته بود، آگاه بود. کندرا لحظه ای تردید کرد. وנסا زیر لب گفت : «شهر فرنگ».

کندرا سوار ماشین شد و در را بست. ماشین به سرعت روشن شد. وנסا دکمه دیگری را فشار داد و در سمت راننده هم باز شد. مادر و پدر جلوی خانه ایستادند و دست تکان دادند. کندرا که شک داشت پدر و مادرش بتوانند از پشت شیشه تیره او را ببینند، شیشه را پایین کشید و برایشان دست تکان داد. آنطور که پدر بزرگ گفته بود، با خروج او و ست از خانه خطری پدر و مادرش را تهدید نمی کرد. گرچه مطمئن نبود که چه خطراتی در آشیانه افسانه در انتظارشان بود، اما خیال کندرا راحت بود که با عزیمتشان پدر و مادرش در امان بودند.

ونسا سریع پشت فرمان نشست و در را بست. در حالیکه یک جفت دستکش مشکی می پوشید، به سرعت ژستش را تغییر داد.

- چند وقته اینجاس؟

چراغ ها را روشن کرد و ماشین را از حالت دنده اتوماتیک به دنده معمولی تغییر داد. به راه افتاد.

کندرا برای آخرین بار خداحافظ گفت و شیشه را بالا داد.

- فکر کنم فقط چند دقیقه. بعد از اینکه نرفتم سر قرار پمپ بنزین سر و کله ش پیدا شد.

ست اعتراض کرد : «چرا بهم نگفتی؟»

- خودم تازه فهمیدم. زنگ زد. داشتم تلفن رو قطع می کردم که وנסا رسید. می خواست قانعم کنه باهاش بریم.

از کنار فولکس واگن گذشتند. کندرا به عقب نگاه کرد و دید که چراغ های فولکس روشن شد و به راه افتاد.

ست گفت : «داره تعقیبمون می کنه.»

ونسا گفت : «زیاد طول نمی کشه. وقتی به اندازه کافی از پدر و مادرتون دور شدیم که صدامون رو نشنون، سریع از شرش خلاص می شیم.»

ونسا عینک دودی به چشم زد.

ست پرسید : «واسه عینک دودی زدن یه کم زیادی تاریک نیست؟»

ونسا توضیح داد : «واسه دید بهتر تو شبه. می تونم چراغ ها رو خاموش کنم و با نهایت سرعتی که دوست دارم برم.»

ست گفت : «چه باحال.»

پیچیدند و به سمت اتوبانی که از شهر خارج می شد حرکت کردند. وנסا به کندرا نگاه کرد.

- الان داشتنی با تلفن باهاش صحبت می کردی؟

کندرا در حالیکه به روبرو اشاره می کرد، فریاد زد : «مواظب باش.»

یک پیکر غول آسای حصیری به داخل جاده پرید و دست هایش را تکان داد. از آنجا که تازه داخل آن خیابان پیچیده بودند، سرعت زیادی نداشتند. وנסا فرمان را چرخاند، اما هیولای بزرگ در عرض پرید تا باز هم راهشان را سد کند. وנסا بر روی پدال ترمز کوبید. کمربندها محکم سرنشینان را نگه داشتند و ماشین در فاصله ده متری موجود متوقف شد.

در مقابل نور چراغ ماشین، زرد و سیخ سیخی به نظر می رسید. قد آن موجود سبک مغز بیشتر از ده متر بود و درست روی خط زرد رنگ وسط جاده ایستاده بود. ارتفاع پاهایش کوتاه، اما کف پایش بزرگ بود. بالاتنه ی بزرگ و دست های بلند و لاغری داشت. صورتش چشم نداشت و هنگامی که غرش گوش خراشی سر داد، دهان شکاف مانندش نمایان شد.

ست با حالتی گیج پرسید : «یه کومه یونجه؟»

ونسا تصحیح کرد : «یه دالیون.»

ماشین را در دنده عقب گذاشت و توضیح داد : «یه شبه گولم.»

دالیون حمله کرد. ماشین با صدای بلندی به سمت عقب حرکت کرد. در اثر حرکت ناگهانی لاستیک ها روی آسفالت صدای بلندی ایجاد شد. ونسا ماهرانه نیم دور زد و دنده را عوض کرد. ناگهان باز هم به سمت جلو حرکت می کردند. اما این بار در جهت مخالف موجود. بوی تند لاستیک سوخته بلند شد.

به پیچی که از آنجا وارد خیابان شده بودند نزدیک شدند. اما فولکس واگن در مقابلشان متوقف شد و مسیر فرارشان را سد کرد. یک ماشین کادیلک قدیمی هم در کنار آن ایستاد و مسیر را کاملاً بست. جاده دو لایه بود. شانه خاکی راه هم سنگی و شیب دار بود.

ونسا ماشین را به سمت سرایشی حرکت داد. ناگهان ترمز دستی کشید و جهت حرکت را عوض کرد. از لاستیک ها دود بلند شده بود. اکنون دوباره رو به هیولای حصیری حرکت می کردند. موجود غول پیکر به سمت آن ها حمله کرد. ونسا روی پدال گاز محکم تر فشار داد. لاستیک ها همچنان صدا می دادند. سرعت ماشین بیشتر شد اما با توجه به نزدیک شدن دالیون فضای زیادی برای سرعت گرفتن وجود نداشت.

بدون داشتن فضای چندانی برای مانور دادن، ونسا نهایت تلاشش را کرد. به سمت راست راند و درست در نزدیکی هیولا به سمت چپ منحرف شد. این تاکتیک از شاخ به شاخ شدن با دالیون جلوگیری کرد. اما مرد حصیری با مشت های بزرگش به ماشین که زوزه کشان از کنارش گذشت ضربه محکمی زد. چنان صدای بلندی داد که انگار مورد اصابت راکت قرار گرفته بودند. ماشین لرزید و سر خورد. برای یک لحظه وحشتناک کندرا تصور کرد که ماشین چپ خواهد شد اما ونسا توانست کنترل خودرو را حفظ کند و با سرعت به پیش رفتند.

بخشی از سقف بالای سر کندرا فرو رفته بود. و شیشه های پنجره و سان روف ترک برداشته بودند. از لاستیک ها چنان بویی بلند شده بود که انگار آتش گرفته بودند. اما موتور ظاهراً بی نقص کار می کرد. عقربه سرعت سنج روی ۱۴۵ کیلومتر بود و ماشین به نرمی به پیش می رفت.

ونسا گفت : «بابت ماجرای که پیش اومد عذر می خوام. همه حالشون خوبه؟»

ست گفت : «شرط می بندم چند تا خط ترمز خوشگل رو آسفالت انداختیم. اون چی بود؟»

کندرا گفت : «یه گولم ساخته شده از حصیر.»

- ظاهرش که مسخره بود. مته یه کومه یونجه متحرک بود.

کندرا متوجه شد که ست ظاهر اصلی موجود را ندیده است.

- تو شیر نخوردی، ست.

- راست می گی. شبیه هوگو بود؟

کندرا گفت : «یه جورایی. گنده تر و شل تر.»

- هر چی بود بدجوری زدمون. سقف رو قُر کرد.

وارد جاده پهن تری شدند. لاستیک ها به آرامی می چرخیدند. ونسا سرعت را زیاد کرد.

- شانس آوردیم که تونستیم با همچین خسارت کمی فرار کنیم. بدنه ماشین تقویت شده و شیشه ها ضدگلوله ن. اگه ماشین ضعیف تری بود، دیگه نمی تونست حرکت کنه. محل مناسبی رو واسه کمین انتخاب کرده بودن.

ست پرسید : «چطور ممکنه موجودی که از حصیر ساخته شده اینقدر محکم بهمون ضربه بزنه؟»

کندرا گفت : «کسی چه می دونه زیر اون حصیرها چی بود؟»

ونسا گفت : «به خاطر همین بود که اولش مستقیم نزدم بهش. شانس آوردیم.»

کندرا به سرعت سنج نگاه کرد. سرعتشان بیش از صد و شصت کیلومتر در ساعت بود.

- نمی ترسی به خاطر سرعت غیر مجاز بگیرنت؟

ونسا لبخند زد.

- هیشکی بدون هلیکوپتر نمی تونه ما رو بگیره.

ست گفت : «جدی؟»

ونسا با تکبر گفت : «تا الان جریمه نشدم. البته تعقیب شدم. گرفتتم کار سختیه. به خصوص بیرون مناطق شهری. یه کم بیشتر از دو ساعت دیگه می رسونمتون به آشیانه افسانه.»

کندرا گفت : «دو ساعت؟»

- فکر کردی چطوری بعد از اینکه با پدربزرگت حرف زدی اینقدر سریع خودم رو رسوندم به خونتون؟ به طور متوسط می توینم تو بزرگراه های بین ایالتی با دویست و چهل تا بریم. این وقت شب، با چراغ های خاموش ماشینمون، هر کی که یه دستگاه سرعت سنج داشته باشه فکر می کنه یه بشقاب پرنده رد شده.

ست گفت : «این باید بهترین روز زندگیم باشه. فقط مشکل اینه که جایی ندارم پاهام رو بذارم.»

ونسا توضیح داد : «من معمولاً واسه تفریح با سرعت نمی رم. ولی ممکنه دشمن ها در تعقیبمون باشن. امشب برنامه فشرده س. راستی ست، مادر بزرگت این رو برات فرستاد.

در یخچال کوچک بین دو صندلی جلو را باز کرد و یک شیشه شیر کوچک بیرون آورد.

- حالا که دالیون رو ندیدم این رو می دی؟

ست شیشه را گرفت و کمی شیر نوشید. گفت : «فرق بین دالیون و گولم چیه؟»

ونسا پاسخ داد : «بیشتر کیفیت. درست کردن دالیون ها یه کم آسون تره. هر چند سال ها بود که دالیون ندیده بودم. مث گولم ها، نسل دالیون ها هم تقریباً منقرض شده. هرکی دنبالتون بود باید توانایی های غیر معمولی داشته باشه.»

مدتی را در سکوت پیش رفتند. کندرا دست به سینه نشسته بود.

- متأسفم که باعث شدیم ماشین خوشگلت خراب شه.

- تقصیر شما نبود. نمی دونم باورتون می شه یا نه ولی من قبلاً صدمه های بیشتری هم به ماشین هام زدم.

کندرا اخم کرد.

- احساس حماقت می کنم که اجازه دادیم ارول ازمون سوءاستفاده کنه.
- پدر بزرگت بهم گفت. شما سعی داشتین کار درست رو انجام بدین. کار انجمن کاملاً حساب شده بود. یه نهیدید ایجاد کردن، بعد یه جوری وانمود کردن که انگار دارن کمکتون می کنن که مشکل حل بشه. این جوری اعتمادتون رو جلب کردن. مطمئنم که قطع کردن راه ارتباطتون با استن هم کار خودشون بوده. راستی گفتم استن...

ونسا در تلفن همراه کوچکش را باز کرد. در مدتی که ونسا به پدر بزرگ گزارش می داد که آن ها صحیح و سالم در راه هستند، کندرا و ست ساکت نشسته بودند. به طور خلاصه ماجرای پیش آمده با ارول و دالیون را تعریف کرد و بعد تلفن را قطع کرد.

ست پرسید : «من از دوست پدربزرگ چی دزدیدم؟»

- یه دیو به اسم اولوخ شکم پرست^{۳۰}. ظاهراً بهش غذا دادی؟

ست با حالتی غمگین گفت : «ارول گفت این تنها راهیه که می شد بلندش کرد.»

- ارول راست گفته. تو طلسمی که اون رو محدود می کرد، شکستی. گازت گرفت؟

- آره. بده؟

- تو آشیانه افسانه بیشتر در موردش برات توضیح می دن.

- مسموم کرده؟

- نه.

- تبدیل به یه قورباغه یا همچین چیزی می شم؟

- نه. صبرکن تا برسیم آشیانه افسانه. پدربزرگ و مادبزرگت بیشتر برات توضیح می دن.

- لطفاً الان بگو.

- وقتی وایستادیم بنزین بنزیم یه نگاهی به زخمت می ندازم.

ست خواهش کنان گفت : «اگه خودت بودی نمی خواستی بدونی؟»

ونسا مکثی کرد.

- فکرکنم می خواستم. اما من به پدربزرگ و مادبزرگت قول دادم بذارم خودشون خبرش رو بهت بدن. قصد هم دارم که سر حرفم وایسم. خطرناک هست، ولی زود اثر نمی کنه. مطمئنم یه راهی واسه حلش پیدا می کنیم.

ست با انگشت روی زخم های کوچکش کشید.

- خیلی خوب. چیزی هست کهت و بتونی بهمون بگی؟

به ورودی بزرگراه دیگری رسیده بودند.

ونسا پاسخ داد : «کمربندهاتون رو ببندین.»



فصل پنجم

تازه وارد ها

هنگامی که ماشین سرانجام سرعتش را کم کرد و وارد مسیر شنی شد، کندرا به زحمت چشم هایش را باز نگه داشته بود. فهمیده بود که حتی حرکت با سرعت صد و بیست و پنج کیلومتر در ساعت در بزرگراه هم پس از مدتی یکنواخت می شود. مدت زیادی طول نمی کشد تا انسان فراموش کند که با چه سرعتی حرکت می کند؛ مخصوصاً در تاریکی شب.

پس از آنکه از بزرگراه خارج شدند، پیچ و خم جاده بیشتر شد و ونسا از روی احتیاط سرعتش را پایین آورد. هشدار داده بود که اگر باز هم در کمینشان باشند، احتمالاً جایی در نزدیکی دروازه آشیانه افسانه خواهد بود.

مقداری که در مسیر شنی به پیش رفتند، نور چراغی از پشت یک پیچ نمایان شد. نور متعلق به چراغ یک وسیله چهارچرخه بود. دیل سوار آن بود و با دیدن ماشین ونسا دست تکان داد.

ونسا گفت: «مسیر امنه.»

به دنبال دیل از کنار تابلوهای ورود ممنوع گذشتند. از نرده های بلند و تیز فرفرژه نیز عبور کردند. دیل ایستاد تا دروازه را پشت سرشان ببندد. ونسا به سمت خانه حرکت کرد.

کندرا از اینکه به آشیانه افسانه برگشته بود، احساس آرامش خیال می کرد. بخشی از وجودش همیشه در شک بود که آیا باز هم به آنجا باز خواهد گشت؟ گاهی وقت ها تابستان سال گذشته غیر واقعی به نظر می رسید؛ مانند یک رویای طولانی عجیب. اما اکنون که خانه در پیش رویش بود و نور چراغ از پنجره هایش بیرون می زد، شیروانی های باشکوه، ساختمان سنگی که به مرور زمان جای آن خورده شده بود، و برج کوچکی که در یک طرف آن پیدا بود، اکنون که خوب فکر می کرد هیچ گاه وارد برج کوچک نشده بود، هرچند هر دو طرف اتاق زیرشیروانی را دیده بود. با خود اندیشید که باید از پدربزرگ در مورد آن برج پرسد.

در میان شاخ و برگ تاریک گیاهان باغ، کندرا تالو رنگارنگ پری ها را می دید که از سمتی به سمتی دیگر در حرکت بودند. معمولاً پس از غروب خورشید به ندرت می شد تعداد زیادی پری دید، به همین دلیل کندرا اکنون از دیدن حدود سی تا چهل پری که در سرتاسر باغ در پرواز بودند اندکی متعجب شده بود. در هر طرف پری های درخشان به رنگ های قرمز، آبی، بنفش، سبز، نارنجی، سفید و طلایی دیده می شدند. کندرا با خود فکر کرد که دلیل افزایش تعداد پری ها احتمالاً به اضافه شدن صدها بچه جنی برمی گشت که سال گذشته خود کمک کرده بود دوباره به پری تبدیل شوند.

ناراحت بود که دوستش لنا دیگر در خانه نبود که به او خوشامد بگوید. پری ها او را به دریاچه ای بازگردانده بودند که پاتون بورخس سال ها پیش او را مجاب کرده بود از آن خارج شود. لنا به نظر از بازگشت به دریاچه خوشحال نبود، اما با این حال آخرین باری که کندرا او را دیده بود، لنا تلاش کرده بود دخترک را به زیر آب بکشد. کندرا مصمم بود که راهی برای نجات دوستش از زندان ابی اش بیابد. همچنان معتقد بود که لنا در اعماق وجودش زندگی فانی را به نایاد بودن ترجیح می دهد.

ونسا ماشین اسپورت صدمه دیده را در مقابل خانه متوقف کرد. مادر بزرگ سورنسون از پله های ایوان پایین آمد و به سمت ماشین به راه افتاد. کندرا پیاده شد و صندلیش را جلو کشید تا ست را از زندانش نجات دهد. ست به زحمت پیاده شد و ایستاد تا کش و قوسی به بدنش بدهد.

مادر بزرگ کندرا را در آغوش گرفت و گفت: «چقدر خوشحالم که می بینم صحیح و سالمین.»

ست در حالیکه ساق پایش را می مالید، گفت: «به غیر از پاهای من که خواب رفتن.»

کندرا عذرخواهانه گفت: «منظورم اینه که ما هم از دیدنتون خوشحالیم.»

مادر بزرگ ست را که اندکی بی میل به نظر می رسید، نیز در آغوش گرفت.

مادر بزرگ گفت: «نگاش کن! یه کیلومتر قدت شده!»

دیل وسیله نقلیه اش را متوقف کرد و از روی آن پایین پرید. به سمت ونسا رفت تا به او در پایین آوردن چمدان ها کمک کند. ست نیز به سمتشان شتافت تا کمک کند. کندرا ساک ها را از روی صندلی عقب برداشت.

مادر بزرگ نگاهی به جای ضربه ها روی بدنه ماشین انداخت و گفت: «انگار بدجوری ضربه خوردین.»

ونسا چمدان ست را بلند کرد و گفت: «ولی باز هم خیلی خوب به حرکت ادامه داد.»

ست به سمتش رفت تا چمدان را از دستش بگیرد.

مادر بزرگ گفت: «ما تمام مخارج تعمیرش رو پرداخت می کنیم.»

ونسا سرش را تکان داد و گفت: «کلی پول بابت بیمه ش دادم. بذار اون ها خرجش رو بدن.»

سرانجام اصرار ست را با رها کردن چمدان پاسخ داد.

همه با هم به سمت در حرکت کردند و وارد خانه شدند. پدر بزرگ در راهرو روی یک ویلچر نشسته بود. پای چپش از انگشت ها تا بالای ساق در گچ بود. دست راستش نیز از مچ تا شانه در گچ بود. کبودی های کم رنگ شده به رنگ های زرد و خاکستری روی صورتش دیده می شد. با این حال لبخند بر لب داشت.

دو مرد در کنار پدر بزرگ ایستاده بودند. یکی از آن ها مردی هیکلی با بینی بزرگ و چشم های شاد بود. شبیه اهالی جزایر پلینزی بود. بالاتنه بزرگ و شانه های عریضی داشت. یک خالکوبی سبز رنگ روی بازویش دیده می شد. دیگری مرد مسن و لاغری بود که قدش چند سانتی متر از کندرا کوتاه تر بود. به غیر از چند تار مویی که در وسط و دو طرف سرش داشت، کچل بود. بدلیجات زیادی دور گردنش از بندهای چرمی و زنجیرهای تیره آویزان بودند. چندین دستبند نازک دور دستش و چند حلقه چوبی در دستش دیده می شد. هیچ کدام بالارش به نظر نمی رسیدند. انگشت کوچک و یک بند انگشت اشاره دست چپش بریده شده بود.

پدر بزرگ خوشحال فریاد زد: «خوش اومدین. واقعاً از دیدنتون خوشحالم.»

کندرا با خود اندیشید که پدر بزرگ سعی دارد با شاد نشان دادن خود، جبران ظاهر صدمه دیده اش را بکند.

- کندرا، ست. می خوام با تانوگاتوا^{۳۱} دوفو آشنا تون کنم.

و با دست سالمش به مرد پلینزی اشاره کرد.

^{۳۱} Tanugatoa Dufu

- همه تانو صدام می کنن.

صدای گرم و عمیقی داشت و کلمه ها را با وضوح ادا می کرد. چشم های شاد و صدای گیرایش ظاهر ترسناکش را جبران می کرد.

پدربزرگ گفت : «این هم کولتر دیکسونه. اسمی که کندرا قبلاً هم شنیده.»

کولتر هر دوی بچه ها را از نظر گذراند. با لحنی که چندان صادقانه به نظر نمی رسید، گفت : «دوست های استن دوست من هم هستن.»

کندرا گفت : «از آشناییتون خوشبختم.»

ست اضافه کرد : «همه دوست های پدربزرگ...»

دیل و ونسا چمدان و ساک ها را از دست کندرا و ست گرفتند و از پله ها بالا رفتند.

پدربزرگ گفت : «و البته هر دوی شما قبلاً با ونسا سانتورو آشنا شدین. تاو، کولتر و ونسا به ما ملحق شدن تا تو کارهای آشیانه افسانه بهمون کمک کنن. همین طور که می بینن من هفته پیش یه کم صدمه دیدم و به خاطر همین این روزها به کمکشون بیشتر از هر وقت دیگه ای نیاز داریم.»

ست پرسید : «چه اتفاقی براتون افتاد؟»

- در این مورد، و خیلی موارد دیگه، فردا صحبت می کنیم. خیلی از نصف شب گذشته. شما هم روز پرماجرایی داشتین. اتاقتون آماده س. یه کم استراحت کنین. فردا با هم حرف می زنیم.

ست گفت : «ولی من می خوام بدونم چی من رو گاز گرفته.»

پدربزرگ گفت : «فردا.»

کندرا گفت : «فکر نمی کنم الان خوابم ببره.»

مادربزرگ که از پشت سر، کندرا و ست را به سمت پله ها راهنمایی می کرد، گفت : «راحت تر از اون چیزی که فکر می کنین خوابتون می بره.»

پدربزرگ گفت : «زود صبح می شه.»

کندرا شروع به بالا رفتن از پله ها کرد و تانو ویلچر پدربزرگ را به سمت اتاق مطالعه هل داد.

کندرا دستش را روی سطح صاف حفاظ پلکان می کشید. پس از آنکه ست در حرکتی احمقانه پنجره را در شب جشن نیمه تابستان باز کرده بود، این خانه را ویرانه دیده بود و باز هم دیده بود که ارتشی از براونی ها شبانه آن ویرانه را بازسازی کرده و تغییرات گسترده ای در بیشتر میلمان خانه صورت داده بودند. علی رغم اتفاق هایی که در شب حمله متجاوزان وحشی افتاده بود و او و برادرش در دایره ای از نمک محبوس شده بودند، اما با قدم گذاشتن به اتاق زیرشیروانی احساس امنیت به کندرا دست داد.

دیل به وسایل کنار تخت اشاره کرد و گفت : «ساک هاتون اونجان. خوش اومدین.»

ونسا که به همراه دیل از اتاق خارج می شد، گفت : «خواب های خوب ببینین.»

مادربزرگ پرسید : «چیزی می خوائین براتون بیارم؟ مثلاً شیر داغ؟»

ست گفت : «بله، ممنون.»

- دیل الان براتون میاره.
- مادربزرگ هر دو را بار دیگر بغل کرد.
- خیلی خوشحالم که سالم رسیدین. خواب های خوش ببینین. صبح زود بیدار می شیم.
- مادربزرگ از اتاق خارج شد.
- ست در چمدانش را باز کرد. گفت : «می تونی یه راز نگه داری؟»
- کندرا دولا شد تا زیپ ساکش را باز کند.
- آره. اما تو نمی تونی. به خاطر همین مطمئنم که در هر صورت بهم می گی.
- ست از چمدانش بسته بزرگی باتری سائز سه بیرون آورد.
- میلیونر از اینجا می ریم بیرون.
- اون ها رو از کجا آوردی؟
- خیلی وقته پیش خریدمشون. واسه وقتی که برمی گردیم اینجا.
- می خوای به ساتیرها بفروشی؟
- تا بتونن تلویزیون نگاه کنن.
- کندرا سرش را تکان داد. ساتیرهایی که بعد از دزدیدن سوپ از ماده غول در جنگل دیده بودند، به ست قول داده بودند که در قبال باتری برای تلویزیون قابل حملشان به او طلا بدهند.
- من بودم به نوئل و دورن اطمینان نمی کردم که طلا رو پرداخت کنن.
- به خاطر همینکه طلا رو باید پیش پرداخت کنن.
- ست باتری ها را دوباره در چمدان گذاشت و یک تی شرت و یک شلوارک بیرون آورد.
- در موردش به توافق رسیدیم.
- کی؟
- تابستون پیش. همون وقتی که تو بعد از بوسای پریا تا ابد خوابت برده بود. تو یکی از اون لحظه های نادری که هیشکی نبود بهم گیر بده. من می رم دستشویی.
- از در خارج شد و از پله ها پایین رفت.
- کندرا هم از فرصت استفاده کرد و لباس هایش را عوض کرد. کمی بعد از اینکه لباس هایش را عوض کرد ضربه ای به در خورد.
- بفرمایید.
- دیل با سینی حاوی دو لیوان شیر داغ وارد شد. نوشیدنی ها را روی میز کنار تخت گذاشت.
- کندرا روتختی را کنار زد و روی تخت رفت. آهسته شروع به نوشیدن شیر کرد. ست وارد اتاق شد، لیوانش را برداشت، و شیر را سر کشید. دوردهانش را با آستینش پاک کرد و به سمت پنجره رفت.

- امشب پریای زیادی بیرون.
- شرط می بندم از دیدنت خوشحال می شن.

دفعه پیش که آنجا بودند، پس از آنکه ست یک پری را گرفت و ناخواسته او را تبدیل به یک بچه جن کرد، دشمنی میان آن ها به وجود آمده بود.

- اون ها من رو بخشیدن. الان دیگه دوستیم.

برق را خاموش کرد و روی تختش پرید.

کندرا شیرش را تمام کرد و لیوان خالی را روی میز کنار تخت گذاشت.

- این دفعه که دیگه کار احمقانه ای انجام نمی دی، می دی؟
- من از اشتباهاتم درس گرفتم.
- چون ظاهراً اتفاق های بدی داره میفته. تو دیگه نباید اوضاع رو خراب تر کنی.
- یه نوه ی خوب می شم.
- بعد از اینکه طلاها رو از ساتیرها گرفتی؟
- آره، بعد از اون.

کندرا دراز کشید، سرش را روی بالش نرم گذاشت و به سقف خیره شد. پدربزرگ و مادربزرگ صبح چه چیزی می خواستند به آن ها بگویند؟ چرا ارول به آن ها علاقه مند شده بود؟ چرا در کمینشان نشسته بود؟ چه چیزی ست را گاز گرفته بود؟ ونسا، تانو و کولتر چه؟ داستان آن ها چه بود؟ از کجا آمده بودند؟ تا کی قرار بود بمانند؟ چرا به جای لنا سه نفر آمده بودند؟ مگر آشیانه افسانه یک راز بزرگ نبود؟ اگرچه دیروقت بود و او هم خوابش می آمد، اما ذهنش آنقدر درگیر سوالات بی شمار بود که خواب به سرعت به چشمش نمی آمد.

* * *

صبح روز بعد، کندرا با تکان هایی که ست به شانه اش می داد بیدار شد. ست با صدایی آرام و هیجان زده گفت: «زود باش. وقت گرفتن جواب هاس.»

کندرا بر جایش نشست. چندین بار پلک زد. او هم جواب سؤال هایش را می خواست. اما نمی شد کمی بیشتر بخوابند؟ هر سال کریسمس همین برنامه بود؛ ست هیجان زده و بی قرار صبح خروس خوان همه اهل خانه را بیدار می کرد. از تخت پایین آمد، ساکش را برداشت و به سمت دستشویی رفت تا دست و صورتش را بشوید.

هنگامی که سرانجام کندرا از پله ها پایین آمد و وارد راهرو شد، ونسا را دید که سینی بزرگی محتوی تخم مرغ آب پز و نان تست در دست دارد. ونسا دوباره لباس های شیکی بر تن داشت و آرایش ماهرانه ای انجام داده بود. برای اینکه مانند یک زن خانه دار سینی غذا در دست بگیرد، زیادی خوش لباس بود. ونسا گفت: «پدربزرگ و مادربزرگ گفتن بری تو اتاق مطالعه تا دور هم یه صبحونه خونوادگی بخورین.»

کندرا به دنبال ونسا وارد اتاق مطالعه شد. سینی دیگری پر از نوشیدنی، مربا و کره روی میز بود. پدربزرگ روی ویلچرش، مادربزرگ روی صندلی پشت میز و ست روی یکی از صندلی های چرمی بزرگ جلوی میز نشسته بودند. یک بشقاب خالی روی پایش بود. کندرا متوجه یک تخت سفری در گوشه اتاق شد. ظاهراً پدربزرگ روی آن می خوابید.

اتاق مطالعه اتاق چشمگیری بود. پر از وسایل تزئینی بود. ماسک های عجیب و غریب قبیله ای روی یک قفسه دیده می شد، جایزه های مسابقات گلف قفسه دیگری را اشغال کرده بود، و کلکسیون از فسیل ها در قفسه ای دیگر برای جلب توجه بیننده رقابتی سخت داشتند. نصف یک سنگ معدنی بزرگ در گوشه اتاق دیده می شد.

لوح های تقدیر، گواهی نامه ها و قاب بزرگی از مدال ها و جوایز قسمتی از یک دیوار را پوشانده بودند. سر خشک شده یک گراز وحشی روی دیوار نزدیک پنجره چسبیده بود. پدربزرگ و مادربزرگ جوان از درون عکس های متعدد به بیننده لبخند می زدند. چند تایی از عکس ها سیاه و سفید بودند و باقی رنگی. روی میز، درون یک کره کریستالی که کف صافی داشت، یک جمجمه به اندازه انگشت شست کنده قرار داشت. کندها بر روی صندلی چرمی دیگر نشست.

مادربزرگ گفت: «ممنونم ونسا.»

ونسا سرش را تکان داد و از در خارج شد.

مادربزرگ مقداری تخم مرغ برای خود کشید و گفت: «این روزها نوبتی غذا می پزیم. تا سرد نشده بیاین بکشین. هیشکی لنا نمی شه ولی نهایت تلاشمون رو می کنیم. حتی استن هم قبل این اتفاق تو چرخه بود.»

پدربزرگ عصبانی گفت: «حتی استن؟ لازینای دست پخت من رو فراموش کردی؟ املت هام رو؟ قارچ مخصوصم رو؟»

مادربزرگ با لحن آرامش بخشی گفت: «منظورم این بود حتی تو که اینقدر سرت شلوغه.»

دستش را مقابل دهانش گرفت، انگار می خواست رازی را تنها با نوه هایش در میان بگذارد.

– بعد این اتفاق یه کم غرغرو شده.

پدربزرگ به وضوح زبانش را گاز می گرفت. احتمالاً به خاطر این که یک اعتراض خشمگینانه دیگر تنها حرف های مادر بزرگ را تأیید می کرد. صورتش زیر کبودی ها قرمز شده بود. کندها مقداری تخم مرغ کشید ست روی یک نان کره مالید.

کندها از پدربزرگ پرسید: «چه اتفاقی براتون افتاد؟»

ست گفت: «مامان گفت از پشت بوم افتادین ولی ما باور نکردیم.»

پدربزرگ که کم کم آرامشش را باز می یافت، گفت: «اون مربوط به وسط ماجراس. بهتره از اول شروع کنیم.»

ست مشتاق پرسید: «به قسمت مربوط به چیزی که من رو گاز گرفت هم می رسین؟»

پدر بزرگ سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

– اما اول یه سؤال از کندها دارم. ارول هیچوقت چیزی گفت که نشون بده از ماجرای که بین تو و پریا اتفاق افتاده خبر داره؟

کندها به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: «بیشتر همین باعث شد که بهش اعتماد کنم. اون گفت می دونه من پری زده شدم ویه چیزایی در مورد دوست پدر بزرگ کولتر گفت تا حرفش رو ثابت کنه.»

مقداری تخم مرغ روی نانش گذاشت و گاز زد.

پدربزرگ غرید: «اون بچه جن.»

با انگشت های دست سالمش روی گچ دست شکسته اش ضرب گرفته بود. نگاهی به مادربزرگ انداخت.

ست پرسید: «کدوم بچه جن؟»

مادر بزرگ گفت: «همون بچه جنی که استن رو به این روز انداخت.»

کندها گفت: «ولی من فکر می کردم همه بچه جن ها دوباره به پری تبدیل شدن.»

پدربزرگ توضیح داد: «احتمالاً وقتی پریا داشتن بچه جن ها رو برمی گردوندن چند تاشون تو کلیسا نبودن. زیادی داریم تند می ریم.»

به مادربزرگ نگاهی انداخت و پرسید: «بهشون می گیم دیگه؟»

مادربزرگ سرش را آرام به سمت پایین تکان داد.

پدربزرگ به جلو خم شد و صدایش را پایین آورد.

- هرچی بهتون می گیم از این اتاق نباید بیرون بره. نباید در این مورد حتی با کسایی که ما بهشون اعتماد داریم مثیل، ونسا،

تانو با کولتر حرفی بزنین. هیشکی نباید بدونه که شما می دونین. در غیر این صورت فقط خطر بیشتر می شه. متوجه شدین؟

کندرا و ست هر دو موافقت کردند.

پدربزرگ به ست نگاه کرد.

- ست، منظورم دقیقاً هیشکیه.

ست اندکی در صندلی جا به جا شد و گفت: «چی؟ قول می دم به کسی نگم.»

پدربزرگ با لحنی جدی گفت: «مطمئنم که سر قولت می مونی. بعد اون ماجراهایی که به وجود آوردی من دارم ریسک بزرگی می کنم که دوباره اجازه دادم به آشیانه افسانه برگردی. یه بخشیش به خاطر اینه که مطمئنم درس خیلی خوبی در مورد محتاط بودن گرفتی. یه بخش دیگه هم برای امنیت خودتونه. این از اون دست اطلاعاتیه که ترجیح می دادیم با هیشکی در میون نذاریم، چه برسه به بچه ها. ولی من و مادربزرگتون احساس می کنیم شما بیش از حد درگیر شدین و لازمه همه داستان رو واستون تعریف کنیم. شما حق دارین در مورد خطراتی که در انتظارتونه بدونین.»

کندرا به ست نگاه کرد. آنقدر هیجان زده بود که به سختی می توانست جلوی خود را بگیرد. با اینکه خودش هم کنجکاو بود، اما از شنیدن جزئیات چنان خطرات مرموزی می ترسید.

مادربزرگ گفت: «من قبلاً یه بخشی از داستان رو واستون تعریف کردم. تابستون گذشته، تو اتاق زیرشیروونی، قبل از اینکه بریم برای نجات پدربزرگتون، واستون یه سری دلایل تفاوت آشیانه افسانه با بیشتر منطقه های حفاظت شده رو گفتم. اون ها رو واسه این بهتون گفتم که احتمال می دادم اتفاقی برای من و پدربزرگتون بیفته و شما سالم بمونین.»

کندرا گفت: «آشیانه افسانه یکی از پنج تا منطقه ی حفاظت شده ی مخفیه.»

پدربزرگ گفت: «آفرین، کندرا.»

کندرا ادامه داد: «تو هر کدام از این پنج تا منطقه حفاظت شده ی مخفی یه ابزار قدرتمند پنهان شده. افراد زیادی هم از وجود این منطقه های مخفی اطلاع ندارن.»

مادربزرگ گفت: «در واقع تعداد اونایی که می دونن خیلی کمه. هیچکس هم جای هر پنجا تا رو نمی دونه.»

پدربزرگ تصحیح کرد: «یه نفر می دونه.»

مادربزرگ پاسخ داد: «خب اون یه نفر اگه هم بدونه تا الان که حرفی در موردش نزده.»

کندرا گفت: «من زیاد در مورد چیزهایی که بهمون گفتین فکر کردم. به نظر خیلی مرموزه.»

پدربزرگ گلویش را صاف کرد. به نظر برای صحبت کردن مردد بود.

- ارول هیچوقت به این اشاره کرد که آشیانه افسانه یه منطقه حفاظت شده مخفیه که یه ابزار ویژه توش پنهان شده؟

کندرا گفت : «نه.»

ست هم سرش را تکان داد.

- کاری هم نکرد که این اطلاعات را از زیر زبونتون بکشه بیرون؟

ست گفت : «نه.»

کندرا هم تأیید کرد.

پدربزرگ تکیه داد.

- خب این حداقل یه کم خیال آدم رو راحت می کنه.

مادربزرگ گفت : «ولی ما باید برنامه مون رو ادامه بدیم.»

پدربزرگ دستش را تکان داد.

- البته. ما یه جورى رفتار می کنیم انگار راز فاش شده.

کندرا پرسید : «فکر می کنین که می دونن؟»

پدربزرگ اخم کرد.

- انجمن ستاره مغرب حتی نباید از وجود این منطقه حفاظت شده مطلع باشه. تلاش زیادی انجام شده که اینجا شناخته نشه. از

طرفی هم می دونیم که انجمن با موریل در تماس بوده و تابستان گذشته تقریباً موفق شدن آشیانه افسانه رو سرنگون کنن. به

خاطر همین باید فرض رو بر این بذاریم که می دونن آشیانه افسانه یه منطقه حفاظت شده ویژه س و چی توش پنهان شده.

ست پرسید : «حالا واقعاً چی هست؟ اون ابزار چیه؟»

- به خودی خودش یه طلسم کهن که قدرت بی نهایتی داره. اما به همراه چهار ابزار دیگه، می شن کلید ZZYX، زندان بزرگی

که صدها اهریمن قدرتمند همه اعصار توش زندانین.

مادربزرگ زیر لب گفت : «همه اون هایی که جاش رو می دونستن الان دیگه مرده ن.»

- البته احتمالاً به غیر از اعضای انجمن ستاره مغرب.

پدربزرگ این را گفت و اخم هایش را در هم کشید. به زمین خیره شده بود.

- اگه هر پنج تا ابزار کنار هم جمع شن و در ZZYX رو باز کنن، نتیجه... فاجعه بار خواهد بود. دنیا به آخر

می رسه.

مادربزرگ گفت : «شب بی پایان... سرتاسر زمین رو فرا می گیره. باهومات در برابر شیاطین قدرتمند ZZYX مث یه بچه شیرخوره می

مونه. یه سگ کوچولو. در مدت زندانی بودنشون، ما مدت هاس که قدرت مبارزه با موجوداتی به قدرت اون ها رو از دست دادیم. حتی ارتش

پریایی که تو احضار کردی هم توانایی مقابله باهاشون رو ندارن. تنها امیدمون اینه که اون ها رو زندانی نگه داریم.»

سکوت اتاق را فرا گرفته بود. کندرا صدای تیک تیک ساعت پدربزرگ را می شنید. سرانجام ست پرسید : «خب پس چه جوری باید جلوشون رو بگیریم؟»

- سؤال خوبی پرسیدی.

پدربزرگ در حالیکه برای تأکید با انگشت به دست ست صربه می زد، ادامه داد : «من همین سؤال رو از رئیس غیر رسمی اتحادیه سرپرست ها پرسیدم.»

ست پرسید : «این دیگه چیه؟»

مادر بزرگ توضیح داد : «سرپرست های همه ی منطقه های حفاظت شده دنیا، به همراه هم پیمان هاشون، اتحاد سرپرست ها رو تشکیل می دن.»

پدربزرگ اضافه کرد : «همه سرپرست ها به یه اندازه اعتبار دارن و اتحاد رئیس رسمی نداره. اما قرن هاس که ما از راهنمایی ها و کمک های بزرگترین هم پیمانمون اسفینکس^{۳۲} استفاده می کنیم.»

کندرا پرسید : «از همون اسفینکس ها که تو مصر هست؟»

پدربزرگ گفت : «ما نمی دونیم که اون واقعاً اسفینکس هست یا نه. قطعاً فانی نیست. از قرن دوازدهم تا حالا سرپرست بوده. من فقط دو بار رو در رو باهاش حرف زدم. هر دو بار هم شبیه انسان بوده. اما بیشتر موجودات قدرتمند مثلاً اژدهاها می تونن هر وقت به صلاحشون باشه خودشون رو به شکل انسان در بیارن.»

ست پرسید : «از اسفینکس پرسیدین چی کار کنین؟»

پدربزرگ گفت : «آره. در واقع رو در رو ازش پرسیدم. پیشنهاد کرد که ابزار رو جابجا کنیم. می دونین؟ آشیانه افسانه با حدود سیصد سال قدمت در واقع یکی از جوون ترین منطقه هاس. بین منطقه های مخفی هم جدیدترین. کمی بعد از اینکه آشیانه افسانه تأسیس شد یکی از منطقه های مخفی به خط افتاد. ابزار رو به اینجا انتقال دادن و آشیانه افسانه از اون به بعد یه منطقه مخفی باقی موند. همونطور که می بینین این اتفاق قبلاً هم افتاده.»

کندرا پرسید : «خب ابزار رو انتقال دادین؟»

پدربزرگ چانه اش را خاراند.

- اول باید پیداش کنیم.

ست پرسید : «یعنی خودتون هم جاش رو نمی دونین؟»

پدربزرگ گفت : «تا اون جایی که من می دونم هیچ کدوم سرپرست های پناهگاه های مخفی نمی دونن که ابزار کجای منطقه شون پنهان شده. محل هایی که اون ابزار توشون پنهان شدن پوشیده شده تا هیچوقت کسی نتونه اون ها رو پیدا کنه.»

مادر بزرگ ادامه داد : «و تله های مرگبار در اطرافشون کار گذاشته شده.»

پدربزرگ به آرامی گفت : «و این دلیل حضور مهمون هامونه.»

یا ابوالهول در اساطیر یونان و مصر باستان موجودی است با بدن شیر و سر انسان. پیشینیان بر این عقیده بودند که ساختن مجسمه اسفینکس ها در Sphinx^{۳۲} مقابل ورودی مقبره ها، از این آرامگاه ها محافظت می کند. ابوالهول بزرگ در دهانه هرم جیزه در مصر ساخته شده است.

کندرا گفت : «اون ها اینجان تا ابزار رو پیدا کنن؟»

پدربزرگ سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و گفت : «به وظیفه شون حسادت نمی کنم.»

ست پرسید : «تا حالا هم چیزی پیدا کردن؟»

- ونسا دفترچه خاطرات سرپرست های قبلی رو خونده و یه چیزایی پیدا کرده. پاتون بورخس، شوهر لنا، به ابزار پنهان علاقه مند شده بوده. تو یه اشاره رمزگونه تو یکی از دفترچه های خاطراتش به یه برج واژگون اشاره کرده که باور داشته ابزار آشیانه افسانه اونجا پنهان شده. نوشته های اون لزوماً درست نیست ولی بهمون ایده داد که رو کجا تمرکز کنیم. ممکنه فردا پیدااش کنیم، ممکن هم هست که یه عمر طول بکشه.

ست گفت : «جای تعجب نداره که ونسا همچین ماشینی داره. جوینده گنجه.»

پدربزرگ گفت : «هرکدومشون مهارت های خاص خودشون رو دارن. تانو یه متخصص معجونیه. کولتر طلسم های جادویی جمع می کنه. ونسا هم حیوون های جادویی رو می گیره. شغل های مختلفی که داشتن اون ها رو به جاهای خطرناکی در سرتاسر دنیا کشونده و همین باعث شده که برای انجام این مأموریت خطرناک کاملاً صلاحیت داشته باشن.»

پدربزرگ گفت : «به عنوان سرپرست، کلید گاو صندوق به ما به ارث رسیده. ما اون رو یه جای مطمئن قایم کردیم. هر وقت جای گاو صندوق رو پیدا کردیم، اون کلید به ما اجازه می ده که بریم داخل و ابزار ور به دست بیاریم.»

پدربزرگ گفت : «حتی با وجود در اختیار داشتن کلید، باز هم از کنار تله های مرگبار و به دست آوردن اون ابزار کار سختیه. تانو، کولتر و ونسا باید تو بهترین شرایطشون باشن.»

کندرا پرسید : «قبل از اینکه بیان اینجا در مورد آشیانه افسانه می دونستن؟»

پدربزرگ گفت : «هیچ کدومشون. من مدت ها با اسفینکس و چند نفر دیگه مشورت کردم تا اون ها رو انتخاب کردم. کولتر یه دوست قدیمیه. اون رو بهتر از همه می شناسم. تانو شهرت بی نظیری داره. همین طور ونسا. اسفینکس و خیلی دیگه از سرپرست ها هر دوشون رو توصیه کردن.»

مادربزرگ گفت : «با اینکه خیل تو انتخابشون دقت کردیم و احتمالش هم خیلی کمه، اما باز هم ممکنه یکیشون با انجمن در تماس باشه. و یا اصلاً مأمور اون ها باشه. انجمن ستاره مغرب توانایی خارق العاده ای تو نفوذ کردن داره. تأیید اسفینکس هر جور سوءظنی رو از بین می بره، ولی خود اسفینکس ازمون خواسته که این احتمال رو هم در نظر بگیریم.»

پدربزرگ گفت : «یه دلیل اینکه سه نفر رو به جای یه نفر انتخاب کردیم هم همینیه. یه بخش دیگه ش هم این بود که می خواستیم کمک بیشتری داشته باشیم. حتی با کمک سه تا متخصص ماهر هم پیدا کردن ابزار کار خیلی طاقت فرساییه.»

مادربزرگ ادامه داد : «تازه حضور اون ها باعث می شه که امنیت اینجا بره بالاتر. که با توجه به ناآرامی های اخیر باعث آرامش خیاله.»

پدربزرگ گفت : «گزارش ها خبر از فعالیت شدید انجمن می دن. از تابستون گذشته تا حالا دو تا منطقه حفاظت شده سقوط کردن که یکی شون مَثِ آشیانه افسانه یه منطقه مخفی بوده.»

کندرا در حالیکه دسته صندلیش را فشار می داد، گفت : «یعنی یکی از ابزار رو به دست آوردن؟»

پدربزرگ پاسخ داد : «ما نمی دونیم. امیدواریم که نه. مادوکس رو یادتونه؟ همون دلال پریه؟ بعد از سقوط منطقه برای عملیات اکتشاف رفت اونجا. از اون وقت تا حالا هیچ خبری ازش نداریم.»

ست پرسید : «ماجرای مال چند وقت پیشه؟»

مادربزرگ گفت: «بیشتر از سه ماه پیش.»

پدربزرگ توضیح داد: «اون منطقه تو برزیل بود. دو سال پیش یه بار سعی کرده بودن به اونجا نفوذ کنن ولی موفق نشدن. اما فوریه گذشته... ما نمی دونیم که چه اتفاقی افتاد.»

ست با چشم های کاملاً باز پرسید: «چه ابزاری اونجا پنهان بوده؟»

پدربزرگ گفت: «حدس زدنش غیر ممکنه. ما اطلاعات کمی در مورد ماهیت ابزار داریم اما این که کدومشون کجا پنهان شده اصلاً معلوم نیست.»

کندرا گفت: «اون ها چین؟»

پدربزرگ به مادربزرگ نگاه کرد. مادربزرگ شانه بالا انداخت.

– یکی قدرت کنترل مکان رو می ده، یکی دیگه کنترل زمان رو. سومی بصیرت نامحدود می بخشه. چهارمی هر نوع بیماری رو شفا می ده و آخری جاودانگی می بخشه.

مادربزرگ گفت: «جزئیات عمداً مَثِ راز باقی موندن.»

پدربزرگ گفت: «جادویی که اون ها دارن از هر چیزی که ما می شناسیم قوی تره. برای مثال به غیر از راه رفتن، راه های دیگه ای هم برای رفتن از یه نقطه به نقطه دیگه وجود داره اما ابزاری که قدرت کنترل مکان رو داره برتر از هر نوع طلسم و جادو و موجودیه که ما می شناسیم.»

کندرا پرسید: «و به جورایی با کمک هم می تونن در زندان اهریمن رو باز کنن؟»

پدربزرگ تأیید کرد: «دقیقاً. به همین دلیل که باید به هر قیمتی شده اجازه ندیم این ابزار به دست دشمن هامون بیفتن. یکی از نگرانی های ما اینه که اگه انجمن به یکی از اون ها دست پیدا کنه، ممکنه از اون برای پیدا کردن بقیه استفاده کنه.»

ست گفت: «اما ممکنه یکی شون رو پیدا کرده باشن.»

مادربزرگ گفت: «فقط می تونیم امیدوار باشیم که اون منطقه حفاظت شده تو برزیل همونقدر که ظاهراً برای مادوکس غیرمهمون نواز بوده، با اعضای انجمن هم مهربون نبوده باشه. بعد از ناپدید شدن مادوکس، چند نفر دیگه هم به اونجا فرستاده شدن ولی هیچ کدومشون برنگشتن. به طور طبیعی باید جنبه احتیاط رو رعایت کنیم و این جوری فرض کنیم که بدترین اتفاق ممکن افتاده.»

کندرا پرسید: «خب من و ست چه نقشی تو این ماجراها داریم؟»

پدربزرگ جرعه ای اب پرتقال از لیوان بلندش نوشید. چینی به پیشانی انداخت و گفت: «کاملاً مطمئن نیستیم. می دونیم که انجمن علاقه زیادی به شما دو تا پیدا کرده. می ترسیم اون ها یه چیزهایی بیشتر از ما در مورد تغییراتی که پریا تو کندرا به وجود آوردن، بدونن. یه تغییری که باعث شده فکر کنن کندرا می تونه به رسیدن به اهدافشون کمک کنه. اون ها به مدرسه تون نفوذ کردن و سعی کردن اعتمادت رو جلب کنن. اون ها از ست سوءاستفاده کردن تا یه دیو زندانی رو آزاد کنن. و تقریباً مطمئنیم که می خواستن شما رو بدزدن. هدف نهایی شون رو نمی شه حدس زد.»

مادربزرگ گفت: «اسفینکس شخصاً می خواد کندرا رو ببینه.»

ست پرسید: «اینجاس؟»

پدربزرگ گفت: «همین نزدیکی هاس. هیچوقت مدت زیادی رو به جا نمی مونه. اخیراً داشت تو برزیل کنترل خسارت می کرد. اما الان نگران اینه که آشیانه افسانه ممکنه هدف بعدی باشه. شایعات زیادی در مورد فعالیت انجمن تو منطقه شنیده می شه. یه چیزهایی فراتر از اتفاق هایی که واسه شما دو تا افتاد. من دیشب باهاس تماس گرفتم. اون می خواد کنده رو ملاقات کنه تا ببینه می تونه تشخیص بده چرا انجمن اینقدر به کنده علاقه مند شده با نه.»

ست گفت: «من هم می خوام ببینمش.»

پدربزرگ گفت: «اتفاقاً می خوامیم تو رو هم بهش نشون بدیم تا ببینیم در مورد اون گاز گرفتگی کاری می شه کرد؟»

ست با اوقات تلخی پرسید: «از انتظار خسته شدم. ماجرا چیه؟»

پدربزرگ توضیح داد: «اولوخ شکم پرست دیویه که یه طلسم خاص روش اعمال شده. اون مَثِ مجسمه ی بی جون، بی حرکت می مونه مگه اینکه یکی بهش غذا بده. اون دست کسی که بهش غذا می ده رو گاز می گیره و بعد از اون به تدریج بیدار می شه. اشتباهی سیری ناپذیری داره. مرتب غذا می خوره و همین جور بزرگ تر می شه. هرچقدر بزرگ تر بشه، قدرتش هم بیشتر می شه و از خوردن دست نمی کشه تا اینکه کسی که اول بهش غذا داده رو بخوره.»

ست فریاد زد: «قراره من رو بخوره؟»

پدربزرگ گفت: «قراره سعیش رو بکنه.»

- می تونه وارد آشیانه افسانه بشه؟

پدربزرگ گفت: «فکر نمی کنم. اما به زودی اون روز میاد که در اطراف مرزهامون پرسه بزنه و دنبال یه راهی برای حمله بگرده. و هر روز هم با بیشتر خوردن قدرت بیشتری پیدا می کنه. اون بی رحمانه دنبال تو خواهد گشت و تنها جایی که می تونی پنهان بشی، جاهاییه که اون نمی تونه بهشون وارد شه.»

ست گفت: «اما احتمالاً باید بتونیم یه کاری بکنیم.»

- به خاطر همینکه که می خواد اسفینکس تو رو ببینه. درایتش موقعیت های حادثه از این رو هم حل کرده. نگران نباش. نمی داریم اولوخ تو رو قورت بده.

ست صورتش را میان دست هایش گرفت.

- چرا هر کاری که می کنم اشتباه از آب در میاد؟

سرش را بلند کرد.

- فکر می کردم دارم کمک می کنم.

مادربزرگ گفت: «تقصیر تو نبود. تو خیلی شجاعت نشون دادی و داشتی سعی می کردی کار درست رو انجام بدی. متأسفانه ارول داشت ازت سوءاستفاده می کرد.»

کنده پرسید: «چیزی در مورد ارول می دونین؟»

پدربزرگ گفت: «هیچی.»

- چه جوری از ماجرای پریا خبردار شده؟

پدربزرگ آهی کشید.

— ما یه تئوری داریم. هفته پیش یه بچه جن پیدا کردیم. یکی از اون بزرگ هاش. داشت از پشت حصار مرزی مون به یکی که شنل پوشیده بود، اطلاعات می داد. غریبه سریع فرار کرد. اما تونستیم بچه جن رو بگیریم.

مادربزرگ گفت: «اگه به خاطر پدربزرگتون نبود اون بچه جن پست هم فرار کرده بود.»

پدربزرگ توضیح داد: «بین من و تانو بچه جنه ترجیح داد از من رد شه. من بهش حمله کردم ولی نامرد خیلی قوی بود! من رو شوت کرد تو یه گودال. دستم موند زیر بدنم و درشت نی پام شکست. اما موفق شدم به اندازه کافی اون وحشی رو معطل کنم تا تانو با استفاده از یه معجون فلجش کنه.»

ست پرسید: «الان کجاست؟»

پدربزرگ گفت: «تو سیاهچال.»

مادربزرگ توضیح داد: «یعنی زیرزمین.»

ست فریاد زد: «پس اون زیر یه سیاهچاله.»

پدربزرگ گفت: «در کنار یه سری چیزهای دیگه. بدون همراه ورودتون به سیاهچال ممنوعه.»

ست زیر لب گفت: «غافلگیر شدم!»

پدربزرگ گفت: «در هر صورت نکته اینجاست که ما باور داریم که اون بچه جن و احتمالاً بقیه شون، ماجرای که بین کندرا و پریا اتفاق افتاده رو به انجمن گزارش داده باشن. بچه جن ها جاسوس های ماهرین.»

کندرا پرسید: «قراره بقیه عمرمون رو اینجا قایم شیم؟»

پدربزرگ روی دسته ویلچر کوبید و گفت: «کی در مورد قایم شدن حرف زد؟ ما فعالیت می کنیم. اون ابزار رو پیدا می کنیم و انتقالش می دیم. تحقیق می کنیم که چرا انجمن به تو علاقه مند شده. با اسفینکس مشورت می کنیم.»

مادربزرگ گفت: «و بهترین متخصص های دنیا بهتون آموزش هایی در سطح جهانی می دن. شما باید در مورد دنیایی که واردش شدین بدونین و هیچ معلم هایی بهتر از تانو، ونسا و کولتر پیدا نمی کنین.»

برقی در چشم های ست درخشید. گفت: «قراره بهمون آموزش بدن؟»

پدربزرگ گفت «اونا مربی تون میشن. در این شرایط دست رو دست گذاشتن اشتباهه. شما دوتا می تونین تو بعضی از جستجوهاشون به دنبال ابزار همراهشون برین.»

مادربزرگ تصحیح کرد: «وقت هایی که کارهای واقعاً خطرناک انجام نمی دن.»

پدربزرگ گفت: «نه، اما قراره یه روی دیگه آشیانه افسانه رو ببینین. و چند تا چیز هم یاد بگیرن که در آینده به دردتون می خورن. بی خبری دیگه برای هیچ کدوم شما امنیت ایجاد نمی کنه.»

مادربزرگ با کمی تلخی گفت: «کار کردن با کولتر ممکنه یه کم سخت باشه، به خصوص برپا کندرا. نسبت به بعضی چیزها دیدگاه های ماقبل تاریخ داره. کلاً شخصیت پیچیده ای داره. اما از طرفی چیزهای زیادی هم برای یاد دادن داره. البته ونسا قبول کرده که اگه مشکلی پیش اومد جاش رو بگیره.»

پدربزرگ گفت: «اون ها نمی دونن ما تا چه حد شما رو در جریان اوضاع قرار دادیم. فکر می کنن ما به شما گفتیم دارن دنبال یه یادگار مخفی می گردن و وقت هایی که خیلی خطرناک نباشه شما هم می تونین همراهیشون کنین. نمی دونن که ما ماهیت حقیقی ابزار و اینکه آشیانه افسانه یه منطقه حفاظت شده ی مخفی رو برای شما توضیح دادیم. این اطلاعات رو باید پیش خودتون نگه دارین. نمی خوام کسی در جریان قرار بگیره که شما تا چه حد می دونین.»

ست گفت: «باشه.»

کندرا گفت: «خب اون ها فکر می کنن ما در مورد ابزار چی فکر می کنیم؟»

مادربزرگ گفت: «یه یادگار جادویی که به ما در جنگ علیه انجمن کمک می کنه. یه طلسم ناشناس که بر اساس شایعه ها تو ملک پنهان شده. ما بهشون گفتیم که ماجرا رو مبهم براتون توضیح می دیم و اون ها هم باید همین کار رو بکنن.»

ست پرسید: «اگه پیداش کردیم چرا علیه ارول و دوست هاش ازش استفاده نمی کنیم؟»

پدربزرگ گفت: «این ابزار هزار ساله که در مالکیت ما بوده، دقیقاً به خاطر اینکه سعی نکردیم ازشون استفاده کنیم. نگهبان ها حتی خودشون هم نمی دونستن که این ابزار کجا پنهان شدن. اگه از اون ها استفاده کنیم، بعد از چند وقت ازشون سوءاستفاده می کنیم و طولی نمی کشه که ابزار به دست آدم های نادرستی میفته.»

کندرا گفت: «به نظر که منطقه. کی قراره اسفینکس رو ببینیم؟»

پدربزرگ گوشه لبش را با دستمال پاک کرد و گفت: «خیلی زود بهم خبر می ده. شما الان از هر چی که ما در مورد خطرهای جدیدی که تهدیدمون می کنن می دونیم، با خبرین. ما مث بزرگ ترها باهاتون رفتار کردیم و انتظار داریم که شما هم مناسب همین طرز فکر رفتار کنین.»

مادربزرگ گفت: «با تازه واردهامون آشنا شین. آموزش دیدن پیش اون ها شانسیه که فقط یه بار تو زندگی هر کسی پیش میاد.»

ست پرسید: «کی شروع می کنیم؟»

پدربزرگ پاسخ داد: «فوراً.»



فصل ششم

تانو

هنگامی که کندار و ست از اتاق مطالعه خارج شدند، دیل در آن سوی در منتظرشان بود. پرسید: «واسه شروع مدرسه تابستونی آماده این؟» ست پاسخ داد: «اگه معنیش اینه که قراره هیولا‌های باحال ببینیم، حتماً!»

- دنبالم بیان.

به سمت اتاق پذیرایی حرکت کردند. تانو آنجا نشسته بود و مشغول خواندن کتابی با جلد چرمی بود. دیل گفت: «شاگرد‌ها رسیدن.» تانو از جا بلند شد. دیل بلند قد بود اما تانو نیم سر و گردن از او هم بلندتر بود و بسیار چهارشانه تر. لباس آستین بلند و شلوار جین ساده ای بر تن داشت. با صدای گرم و عمیقش گفت: «بنشین.»

کندار و ست روی مبل نشستند و دیل رفت.

تانو پرسید: «پدربزرگ و مادربزرگتون در مورد یادگاری که دنبالش میگردیم واستون توضیح دادن؟»

کندار گفت: «خیلی با جزئیات نبود. دقیقاً چیه؟»

با خود فکر کرده بود که اگر کنجکاو به نظر نرسد، تانو شک خواهد کرد. تانو در حالیکه چشم‌های سیاهش بین بچه‌ها در گردش بود، گفت: «خودمون هم خیلی از جزئیات اطلاع نداریم. فقط بر اساس شایعه‌ها خیلی قدرتمنده و به ما کمک میکنه منطقه‌های حفاظت شده رو از شر انجمن حفظ کنیم. شما دو تا هم در جستجو به دنبال این گنج به ما کمک می‌کنین. اما اول باید با هم آشنا شیم.»

تانو سؤال‌های کلیشه‌ای زیادی از بچه‌ها پرسید. متوجه شد که ست به کلاس هفتم خواهد رفت. به دوچرخه سواری، شوخی‌های شیطنت‌آمیز و دست انداختن دیگران علاقه دارد و یک بار با استفاده از یک شیشه و یک آینه، یک پری را گرفته است. در مورد کندار هم فهمید که به کلاس نهم می‌رود. دروس مورد علاقه اش تاریخ و انگلیسی هستند و در تیم فوتبال دختران مدرسه در پست هافبک بازی می‌کند. تانو چیزی در مورد ارتش پری‌ها نپرسید.

تانو گفت: «حالا من هم باید در مورد خودم یه چیزهایی بهتون بگم. سؤالی دارین؟»

ست پرسید: «شما اهل هاوایی هستین؟»

- من تو پاسادنا بزرگ شدم. اما اجدادم اهل آناهیم بودن.

لبخندی زد که دندان‌های سفیدش را نمایان کرد. ادامه داد :

- اصالتاً اهل ساموآم ولی تا الان فقط چند باری تفریحی رفتم اونجا.

کندار پرسید: «تا الان زیاد سفر کردین؟»

تانو اعتراف کرد: «بیشتر از اون چیزی که سهمم بوده، بارها به اطراف دنیا سفر کردم و دیدنی‌های عجیبی رو دیدم. پدرم معجون درست می‌کرد. پدر اون هم معجون درست می‌کرد و همین‌طور نسل‌ها قبل از اون. هر چیزی رو که بلام پدرم یادم داده، چند سال پیش خودش رو بازنشسته کرد. زمستون‌ها تو آریزونا زندگی میکنه و تابستون‌ها تو آیداهو.»

کندرا پرسید: «شما خونواده هم دارین؟»

- خونواده من میشه برادرها و خواهرها و کلی خواهرزاده و برادرزاده و پسرعموها و دخترعمو هام. نه زن، نه بچه. این موضوع خونواده م رو عصبانی می‌کنه. همه می‌خوان من سر و سامون بگیرم. پدر یه بار سعی کرد یه معجون عشق به خوردم بده تا عاشق دختر همسایه که پدر ازش خوشش میومد، بشم. پدر هفده تا نوه داره اما می‌گه می‌خواد بچه‌های پسر بزرگش رو هم ببینه. یه روزی بالآخره من هم ازدواج می‌کنم. اما الان نه.

ست پرسید: «بلدین معجون عشق درست کنین؟»

- و بلام که چه جوری ازش دوری کنم.

ست پرسید: «دیگه چی بلدین درست کنین؟»

- معجون‌هایی برای درمان بیماری‌ها، خواب کردن آدم‌ها، بیدار کردن خاطره‌ها، بستگی داره چی در اختیارم باشه. سخت‌ترین قسمت زندگی یه معجون ساز جمع‌آوری مواد اولیه‌س. فقط مواد جادویی نتیجه‌های جادویی می‌دن. از آزمون و خطا استفاده می‌کنم. از تجربه‌های قدیمی‌ترها هم همین‌طور. سعی می‌کنم متوجه بشم که چطور مواد رو با هم ترکیب کنم تا به نتیجه دلخواه برسم.

کندرا پرسید: «مواد اولیه رو از کجا به دست میارین؟»

تانو توضیح داد: «قوی‌ترین مواد معمولاً محصولات جانبی موجودات جادوین. ویولا، گاو شیرده، آرزوی هر استاد معجون‌سازیه. شیرش، خورش، مدفوعش، عرقش، اشکش، بزاقش... همه تأثیرات جادویی خاص خودشون رو دارن. توی یه منطقه حفاظت‌شده یخی تو گرین لند، شیرشون رو از یه شیرماهی گول‌پیکر می‌گیرن. تقریباً هزار سالشه. یکی از پیرترین حیوون‌های روی زمین. تأثیر مشتقات شیرماهی با مال گاو فرق داره. البته شباهت‌هایی هم دارن.»

ست گفت: «چه باحال.»

تانو اعتراف کرد: «واقعاً جالبه. هیچوقت مشخص نیست که برای به دست آوردن این مواد به چه مهارت‌هایی احتیاج داری. من از کوه‌ها بالا رفتم، قفل‌های زیادی رو باز کردم، زیر آب غواصی کردم، زبون‌های مختلفی رو یاد گرفتم. بعضی وقتا می‌شه مواد رو با هم تاخت زد یا خریدشون. اما آدم باید مراقب باشه. بعضی معجون‌سازها بی‌مراعتن. از طرق وحشتناکی موادشون رو بدست میارن. برای مثال اشک اژدها! یه ماده فوق‌العاده قوی که خیلی هم سخت بدست میاد. اژدهاها فقط وقت‌هایی گریه می‌کنن که واقعاً عزادار باشن یا خیانت وحشتناکی مرتکب شده باشن. نمی‌تونن الکی گریه کنن. آدم‌های پستی هستن که یه اژدهای جوون رو می‌گیرن و جلوی چشمش عزیزانش رو میکشن تا اشک هاش رو جمع کنن. شما نمی‌خواین از همچین وحشی‌گری‌هایی حمایت کنین، در نتیجه مراقب باشین با کی معامله می‌کنین و از کی مواد رو می‌خرین. بیشتر معجون‌سازها ترجیح میدن مواد مورد نیازشون رو خودشون پیدا کنن. به همین دلیل که بعضی از بهترین معجون‌سازها زیاد عمر نمی‌کنن.»

ست پرسید: «شما موادتون رو خودتون تهیه می‌کنین؟»

- بیشتر وقت‌ها. البته هر از چند گاهی هم با فروشنده‌های معروف معامله می‌کنم. بیشتر اون چیزایی که لازم دارم رو می‌تونم تو منطقه‌های حفاظت‌شده پیدا کنم. تو طبیعت دنبال بقیه‌شون می‌گردم. پدر بزرگم بازنشسته شد و تو خواب مرد. پدرم هم

بازنشسته شد و هنوز زنده س. اون ها یه سری چیزها بهم یاد دادن که بهم کمک میکنه از خودم مراقبت کنم. خوشبختانه می تونم یه بخشی از این دانش رو به شما هم انتقال بدم.

تانو جعبه ای که روی صندلی نزدیک او بود را برداشت. بطری های کوچکی با گردن های کم پهنا را از آن خارج کرد و در یک ردیف روی میز مقابلش چید.

ست پرسید: «این ها چین؟»

تانو سرش را بلند کرد: «بخشی از یه نمایش که ثابت می کنه من کارم رو بلام. یه تخصص خونادگی. احساس های تو بطری.»

کندرا پرسید: «نوشیدنشون باعث میشه احساس خاصی بهمون دست بده؟»

- به صورت موقت. دوز زیادش ممکنه باعث شه احساس مورد نظر بر اون شخص غلبه کنه. می خوام هر کدومتون یه احساس رو امتحان کنین. من یه دوز کم واستون درست می کنم. می تونین احساس های ترس، خشم، شرم، یا غرور رو امتحان کنین.

چند چیز دیگه نیز از جعبه اش بیرون آورد. چندین شیشه و ظرفی مملو از برگ.

کندرا پرسید: «فقط احساس بد رو می تونیم تجربه کنیم؟»

- می تونم شجاعت، آرامش، اعتماد بنفس، شادی و چند تا احساس دیگه هم بهتون بدم. اما احساس بد نمود بیشتری داره. غافلگیر کننده تره و اعتیادآور نیست.

ست نزدیک تانو ایستاد و گفت: «من میخوام ترس رو امتحان کنم.»

تانو پاسخ داد: «انتخاب خوبی.»

در یک شیشه را باز کرد و با یک تکه چوب شبیه چوب بستنی، کمی از خمیر بژ رنگی را بیرون آورد.

- این را اضافه می کنم که تأثیرش زود بیاد و بره. فقط می خوام یه نمونه کوچیک رو تجربه کنین.

تانو یک برگ از ظرف بیرون آورد و خمیر را روی برگ مالید. چهار قطره از یک بطری و قطره ی دیگری از یک بطری دیگه روی خمیر ریخت و با چوب بستنی آن ها را مخلوط کرد. برگ را به ست داد.

ست پرسید: «برگ رو بخورم؟»

- همه اش رو. اول بشین. وقتی اثر کنه احساس با شدت خیلی زیاد ایجاد میشه. خیلی حقیقی تر از اون چیزیه که انتظارش رو داری. سعی کن یادت بمونه که مصنوعیه و زود تموم میشه.

ست روی یک مبل نشست. اول آن را بو کرد و سپس در دهان گذاشت. به سرعت برگ را جوید و فرو داد.

- بد نبود. یه کم مزه بادم زمینی می داد.

کندرا مشتاقانه به او نگاه می کرد. پرسید: «قراره حسابی وحشت کنه؟»

تانو که سعی می کرد لبخندش را فرو بخورد، گفت: «صبر کن تا ببینی.»

ست گفت: «تا الان که هیچ حسی نداشتم.»

تانو گفت: «چند ثانیه طول میکشه.»

ست پرسید: «چند ثانیه طول میکشه که چی؟»

نگرانی در صدایش حس می شد.

تانو گفت: «می بینی؟»

چشمکی به کندرا زد و ادامه داد: «داره شروع میشه.»

ست در حالیکه مردمک چشم هایش به سرعت حرکت می کرد، پرسید: «چی داره شروع می شه؟ چرا بهش چشمک زدی؟ چرا به جوری رفتار می کنی انگار من تو اتاق نیستم؟»

تانو گفت: «معذرت می خوام، ست. قصد ناراحت کردنت رو نداریم. معجون داره می گیردت.»

نفس کشیدن ست نا منظم شده بود. در صندلیش جا بجا می شد و با کف دستش ران هایش را می مالید.

- چی به خوردم دادی؟

صدایش بلند شده بود و مثل مبتلایان به پارانویا رفتار می کرد.

- چرا اون همه ماده رو با هم مخلوط کردی؟ از کجا مطمئن باشم که می تونم بهت اطمینان کنم؟

کندرا گفت: «آروم باش. معجون روت اثر کرده.»

به کندرا نگاه کرد. چهره اش در هم رفت و اشک در چشم هایش حلقه زد. صدایش را بلندتر کرد. به نظر هیستریک می رسید.

- فقط اثر معجون؟ فقط معجون؟

به تلخی خندید.

متوجه نشدی؟ اون من رو مسموم کرد. من رو مسموم کرد و بعدش نوبت توئه. من می میرم. همه مون می میریم.

خود را در صندلیش جمع کرد و در حالیکه می لرزید، زانویش را در بغل گرفت. یک قطره اشک از چشمش چکید و به زیر چانه اش لغزید.

کندرا درمانده به تانو نگریست که با حالتی آرامش بخش دستش را بلند کرد.

- داره تموم میشه.

کندرا دوباره به برادرش نگاه کرد. لحظه ای ساکن نشست، سپس پاهایش را دراز کرد و صاف نشست. رد اشک روی گونه اش را پاک کرد.

- وای. شوخی نمی کردی! خیلی واقعی بود. نمی تونستم درست فکر کنم. فکر می کردم گولم زدی و بهم سم خوروندی.

تانو گفت: «ذهنت دنبال یه خطر می گشت تا احساسات رو توجیه کنه. اینکه از قبل می دونستی احساس قراره بیاد سراغت کمکت کرد. اگه

بی هوا معجون رو بهت می خوروندم توجیه کردن احساسات واسه خودت سخت تر می شد. تازه اگه دوزخ رو بیشتر می کردم که هیچی.

فکرش رو بکن که اون موقع احساس رو شدیدتر و طولانی تر می کردم.»

ست رو به کندرا گفت: «باید امتحانش کنی.»

کندرا گفت: «مطمئن نیستم بخوام این کار رو بکنم. نمی شه به احساس شادتری رو امتحان کنم؟»

- اگه می خوامی قدرتش رو متوجه بشی باید احساسی رو انتخاب کنی که در حالت عادی در مقابلش مقاومت می کنی. اون لحظه ترسناکه، اما بعدش همه چی درست میشه. یه جورایی تصفیه کننده س. هجوم هر از چند گاه احساسات منفی باعث می شه احساس معمولی بودن خیلی شیرین تر بشه.

ست گفت: «راست میگه. من الان خیلی احساس خوبی دارم. مث اون جوکه. یکی پنجاه بار با چکش میزنه تو سر خودش. چرا این کار رو می کرده؟»

کندرا پرسید: «چرا؟»

- چون وقتی دیگه نمی زده احساس خوبی داشته.

تانو گفت: «واسه تنوع هم که شده یه احساس دیگه غیر از ترس رو انتخاب کن.»

- خودتون یکی رو انتخاب کنین و بهم نگین چه حسیه.

تانو پرسید: «مطمئنی؟»

- آره، اگه قراره این کار رو انجام بدم ترجیح می دم غافلگیرم کنین.

تانو مقدار دیگری از خمیر بژ رنگ را روی یک برگ مالید و از سه شیشه قطره هایی به آن اضافه کرد. برگ را به کندرا داد. کندرا برگ را در دهان گذاشت و جوید. روی فرش در وسط اتاق نشسته بود. جویدن برگ یه کم سخت بود. مزه اش شبیه چیزی که قرار بود خورده شود نبود. خمیر ولی خیلی خوشمزه بود و در دهانش آب شد. کمی شیرین بود. برگ را فرو داد.

ست به تانو نزدیک شد و چیزی در گوش او گفت. کندرا با خود فکر کرد که احتمالا پرسیده است که باید انتظار چه احساسی را داشته باشد. کندرا سعی کرد هوشیار بماند که یک احساس ساختگی قرار است به سراغش بیاید. اگر به اندازه کافی تمرکز می کرد می توانست آن را کنترل کند. آن را احساس می کرد اما نمی گذاشت که بر او غلبه کند. تانو نیز در جواب چیزی در گوش ست گفت. هر دو منتظر به او خیره شده بودند. در مورد چه حرف میزدند؟ آیا تکه ای برگ لای دندانش گیر کرده بود؟ ست چیز دیگری در گوش تانو گفت.

کندرا گفت: «چرا پیچ می کنین؟»

لحنش کمی تندتر از آن چیزی بود که قصدش را داشت. اما هر دوی آن ها ناگهان خیلی مرموز رفتار می کردند.

آیا خودش نجواکنان با تانو حرف زده بود؟ نه! آنقدر بلند حرف زده بود که همه بشنوند. واضح بود که دیگر در مورد معجون صحبت نمی کردند. آن ها داشتند پشت سر او حرف میزدند.

ست به سؤالش خندید و تانو لبخند زد.

اشک به چشم های کندرا هجوم آورد.

- چیز خنده داری گفتم؟

صدایش کمی می لرزید. ست بلندتر خندید. تانو هم خندید. کندرا دندان هایش را به هم فشار می داد. صورتش قرمز شده بود. یک بار دیگر او شخص مطرود بود. ست همیشه به سرعت دوست پیدا می کرد. تانو را علیه او تحریک کرده بود. ماجراهای کلاس چهارم دوباره در حال تکرار شدن بودند. به تنهایی ناهار می خورد و در سکون مشتاق بود که کسی با او حرف بزند. امیدوار بود که کسی، غیر از یک معلم، به او توجه کند.

تانو با مهربانی گفت: «آروم باش کندرا. یادت باشه احساسات واقعی نیست.»

چرا قصد داشت او را آرام کند؟ ناگهان متوجه شد که ست احتمالاً چه در گوش تانو گفته بود. جوش روی چانه اش را به تانو نشان داده بود. ست به او گفته بود که صورتش مثل یک آتشفشان پر جوش شده است. و اینکه دوده به زودی تمام منفذهای پوستش را خواهد گرفت و او به یک دختر زشت تبدیل خواهد شد. دلیل خنده شان همین بود. ست احتمالاً گفته بود که او صورتش را نمی شورد، در صورتی که او هر شب صورتش را می شست! البته تانو هم حرف او را باور می کرد چرا که مدرک مانند یک فانوس دریایی روی چانه اش خودنمایی می کرد. اکنون که تانو توجه می کرد دیگر تنها چیزی که می دید آن جوش بود. کندرا سرش را پایین انداخت. تقریباً مطمئن بود که تانو به پدر بزرگ خواهد گفت. و به بقیه! آن ها پشت سرش خواهند خندید. او دیگر هیچ گاه نخواهد توانست سرش را بالا بگیرد.

گونه هایش گر گرفتند. شروع به گریه کرد. با نفرت سرش را بلند کرد. هر دو حیرت زده به نظر می رسیدند. ست داشت به او نزدیک می شد. گفت: «چیزی نیست، کندرا!»

حق هق کنان سرش را میان دست هایش گرفت. چرا به او خیره می نگریستند؟ چرا او را تنها نمی گذاشتند؟ کافی نبود؟ تحمل کردن دلسوزیشان به مراتب از تمسخرشان سخت تر بود. آرزو می کرد که کاش می توانست ناپدید شود.

تانو به او اطمینان داد: «زود تموم میشه.»

او چه می دانست؟ این تازه شروع ماجرا بود! تا الان خوش شانس بود که هر از چند گاهی صورتش جوش می زد. اما به زودی تعداد زیادی جوش بلوغ صورتش را می پوشاند. جوش های قرمز خیلی زود هویدا می شدند، گویی سرش را در یک کندو فرو کرده است. اکنون که ست او را مسخره کرده بود، دیگر هیچ چیز مانند سابق نخواهد شد. از این به بعد، تنها چیزی که می توانست تصور کند، تمسخر و همدردی های دروغین بود. باید از آنجا دور می شد.

کندرا بلند شد.

فریاد زد: «ست، ازت متنفرم.»

مهم نبود دیگران از این تغییر ناگهانی چه برداشتی می کنند. آبرویش بیش از آنچه جبران پذیر باشد، رفته بود. از اتاق بیرون دوید. پشت سرش صدای تانو را شنید که به ست می گفت او را به حال خود رها کند. کجا می توانست پنهان شود؟ اتاق خواب! به سمت پله ها دوید و دو تا یکی از آن ها بالا رفت. و ناگهان متوجه شد که فرار کردنش چقدر کار احمقانه ایست. ایستاد و نرده پلکان را گرفت. ناگهان موقعیت خیلی کمتر ترازیک به نظر می رسید.

آیا او مطمئن بود که ست جوشش را به تانو نشان داده است؟ اگر هم این کار را کرده باشد، اینقدر مسئله مهمی است؟ تقریباً همه نوجوان ها هر از چندگاهی صورتشان جوش می زند. اکنون که خوب به آن فکر می کرد، آیا احتمال داشت که ست چیزی در مورد جوش او به تانو گفته باشد؟ نه! او خودش به آن نتیجه رسیده بود، آن هم بدون هیچ دلیل موجهی. کار معجون بود! درست مثل وقتی که ست تصور کرده بود تانو مسمومش کرده است! اگرچه تلاش کرده بود که خود را آماده کند، اما احساس او را غافلگیر کرده بود. اکنون به طرز مسخره ای همه چیز واضح به نظر می رسید.

کندرا در حالیکه اشک هایش را پاک می کرد به اتاق پذیرایی برگشت. خیلی گریه کرده بود. آستین لباسش خیس و بینی اش پر بود. گفت: «باور نکردنی بود.»

ست پرسید: «فکر میکنی چه احساسی بود؟»

کندرا حدس زد: «خجالت؟»

تانو گفت: «تقریباً. احساس شرم بود. ترکیبی از خجالت و غم.»

کندرا گفت: «من فکر کردم...»

لحظه ای تردید کرد که حدسش را بگوید یا نه.

- من فکر کردم ست جوش روی چونه م رو نشون داده و یهو به نظرم اومد که انگار بزرگترین راز تاریخ رو فاش کرده. فکر کردم شما دو تا دارین به من می خندین. من دوست ندارم صورتم جوش بزنه اما یهو دیگه این موضوع به نظرم خیلی فاجعه اومد.

تانو گفت: «ذهن تو هم دنبال یه دلیلی می گشت که احساست رو توجیه کنه. می بینین احساس چه قدرتی داره؟ که حتی می تونه روی نوع نگاهتون هم تأثیر بذاره؟ باعث میشه از خودتون پهرسین که واقعاً یه روز بد داشتن یا یه روز رو واسه خودتون خراب کردین؟»

کندرا گفت: «فکر می کردم اگه تمرکز رو حفظ کنم، بتونم احساس رو کنترل کنم.»

- تا حدی منطقیه. ما می تونیم احساس هامون رو تا حد خیلی زیادی کنترل کنیم. اما بعضی وقت ها از دستمون در می ره. احساس هایی که توی این شیشه هان با شدت خیلی زیادی به آدم هجوم میارن. اراده خیلی قوی می خواد که بشه در مقابلشون مقاومت کرد. اگه مقدار زیادی مصرف بشه شک دارم کسی بتونه مقاومت کنه.»

ست پرسید: «از این ها چه استفاده ای می کنی؟»

- بستگی داره. بعضی وقت ها آدم ها به کمی شجاعت احتیاج دارن. گاهی وقت ها می خوام یکی رو خوشحال کنی. هر از چند گاهی هم می شه با یه کم ترس از وقوع بعضی اتفاق ها جلوگیری کرد. یا از مخلوط چند تا احساس استفاده کرد تا اطلاعات خاصی رو بدست آورد. این مورد استفاده برای آدم های بده.»

ست پرسید: «می تونم یه کم شجاعت رو امتحان کنم؟»

- تو همین الانش هم به اندازه کافی داری. نباید زیاد از این ها مصرف کرد. اگه زیاد استفاده بشن اثرشون کم می شه، تازه باعث میشه که تعادل احساس شخص هم به هم بریزه. احساسات مصنوعی فقط در بعضی شرایط خاص به درد می خورن. باید توسط یه متخصص ترکیب بشن. اگه کسی فقط شجاعت رو مصرف کنه، بی پروا و بی ملاحظه می شه. برای نتیجه مناسب باید با یه کم ترس و آرامش مخلوط شه.

کندرا گفت: «منطقیه.»

تانو گفت: «من کارم رو بلدم.»

در حالیکه شیشه ها را جمع می کرد، ادامه داد: «امیدوارم تجربه این احساس ها خیلی اذیتتون نکرده باشه. هر از چندگاهی تجربه یه کم ترس و غم احساسات آدم رو تصفیه می کنه. یه گریه خوب هم همین طور.»

کندرا گفت: «اگه شما می گین حتماً همین طوره. ولی من دفعه دیگه موفق می شم.»

ست گفت: «من باز هم ترس رو امتحان می کنم. مثلاً ترن هوایی بود. به غیر از ترسناک بودنش، تا وقتی که تموم نشه نمی فهمی که چقدر ازش خوشش اومده.»

تانو دست هایش را روی پایش گذاشت و با لحن رسمی تری گفت: «حالا که بهتون اجازه دادم یه چشمه از کاری که می تونم انجام بدم رو ببینین، می خوام چند تا هدف مشترکمون رو مشخص کنم. این ها هدف هایین که من واسه خودم مشخص کردم و اگه قراره با هم کار کنیم، فکر می کنم باید با هم به اشتراک بذاریمشون. با این پیش فرض که شما هم می خواین با من کار کنین.»

کندرا و ست هر دو با هیجان اعلام کردند که مشتاقند از تانو چیزهای بیشتری یاد بگیرند.

- هدف اول من محافظت از تمامیت عرضی آشیانه افسانه س. می خوام که این منطقه رو از شر تمام خطرهای داخلی و خارجی حفظ کنم. این شامل محافظت از آدم هایی که اینجا زندگی می کنن هم می شه. این هدف ها اولویت اول من خواهند بود. به من در تحقق این هدف ها کمک می کنین؟

کندرا و ست هر دو به نشانه ی تأیید سرتکان دادند.

تانو ادامه داد: «دوم، می خوام اون طلسم گمشده رو پیدا کنم. کار خسته کننده ایه ولی با کمک هم مطمئنم که موفق می شیم. و با توجه به هدف اولمون باید طلسم رو بدون اینکه آشیانه افسانه یا خودمون رو در خطر قرار بدیم، پیدا کنیم؛ که معنیش اینه که باید با عقل و احتیاط رفتار کنیم. موافقین؟»

کندرا و ست با هم گفتند: «بله.»

- و سوم، بدون اینکه مأموریت های دیگه مون رو تحت الشعاع قرار بده می خوام یه راهی برای درمان برادر دیل، وارن، پیدا کنم. تا اونجایی که می دونم شما دو تا هنوز اون رو ندیدین، درسته؟

ست گفت: «نه.»

کندرا گفت: «پدربزرگ در موردش یه چیزایی بهم گفت. گفت که وارن تو جنگل ناپدید شد و وقتی برگشت زال و کاتاتونیک شده بود.»
تانو گفت: «درسته. این اتفاق دو سال پیش افتاد. بخوام صادق باشم باید بگم که فکر می کنم پدربزرگتون دیگه از درمانش ناامید شده. اما می خوان که ما هم امتحان کنیم. اگه کسی قرار باشه بتونه درمانی واسه اون پیدا کنه، باور دارم که اون، تیم ماست.»

ست گفت: «می دونین چه اتفاقی براش افتاد؟»

- هنوز نه. و درمان یه بیماری بدون نوشتن ریشه مشکل کار خیلی سخته. من در موردش زیاد فکر کردم اما هنوز سر در نیاوردم. به خاطر همین امروز یه سر به کلبه ای که وارن توش زندگی می کنه، می زنیم. دیل تو اون یکی اتاق منتظر مونه. با برنامه موافقین؟

ست گفت: «عالیه.»

تانو گفت: «پس در مورد اهدافمون به توافق رسیدیم؟»

کندرا گفت: «در مورد همشون.»

تانو لبخندی زد.

- کلی کار واسه انجام دادن داریم.

* * *

خورشید ماه ژوئن بر فراز آسمان می تابید. کندرا، ست، تانو و دیل از یک پیچ دیگه در مسیر ارايه رو گذشتند. روبه رویشان کلبه چوبی زیبایی در نزدیکی قله تپه ای با شیب ملایم دیده می شد. بنای ویران شده ای در فاصله نسبتاً زیادی از کلبه به چشم می خورد. توجه کندرا به پمپ آب دستی در نزدیکی ایوان جلب شد. در یک سمت کلبه، زمین طبقه بندی شده و سبزیجاتی در ردیف های منظم کاشته شده بود. دور سه طرف باغچه دیوار کشیده شده بود. دیوار جلو کوتاه و دیوار پشتی بلند بود. فضای اطراف کلبه خالی بود، اما حیاط از هر طرف با درخت احاطه شده بود.

ست پرسید: «اینجا زندگی می کنه؟»

دیل توضیح داد: «وارن وقتی دور و برش آدم باشه خیلی راحت نیست. به ارتباط خوب جواب نمی ده. وقتی می ریم تو باید با صدای آروم حرف بزنیم.»

ست گفت: «فکر کردم گفתי کاناتونیکه.»

دیل ایستاد.

- از وقتی که زال شده حرف نزده. اما بعضی وقت ها میشه واکنشش رو تو چشم هاش خوند. دقت زیادی لازم داره اما من می تونم. به تماس فیزیکی هم واکنش نشون می ده. اگه راهنماییش کنی حرکت می کنه. اگه غذا جلوی دهنش بگیری و گوشه لبش رو حرکت بدی غذا رو می خوره. اگه به خودش باشه، گرسنگی می کشه.

تانو گفت: «در مورد بیل زدن بهشون بگو.»

- باشه. یه روز بعد از ظهر بردمش تو باغچه تا زمین رو بیل بزنه. بیل رو گذاشتم تو دستش و بازوهاش رو حرکت دادم. بعد چند دقیقه دیگه خودش بیل می زد. من خیلی خسته بودم. به خاطر همین نشستم و نگاهش کردم. اون همینجور ادامه داد. بیل زد و بیل زد. من چشم هام رو بستم و به دیوار دور باغچه تکیه دادم. و خوابم برد.

«وقتی دوباره چشم هام رو باز کردم، نصف شب بود. هوا سرد بود و یه کم مونده بود که خورشید طلوع کنه. وارن هنوز داشت بیل می زد. تمام باغچه و قسمت زیادی از حیاط رو بیل زده بود. دستاش واقعاً داغون شده بودن. حتی نمی تونستم دستکش ها رو از دستش در بیارم.»

کندرا گفت: «چقدر وحشتناک.»

- نمی تونم بگم به چرت زدنم افتخار می کنم، ولی درسی گرفتم که دیگه نذارم بدون نظارت کسی کاری رو انجام بده. وقتی می ذاری کاری رو شروع کنه، تا وقتی متوقفش نکنی همین جور ادامه می ده.

کندرا پرسید: «اینجا امنه؟ منظورم با وجود موجوداتی که تو جنگل زندگی می کنن؟»

دیل گفت: «کلبه هم مته خونه با جادو محافظت می شه. هر چند موجودات جادویی می تونن وارد حیاط بشن.»

ست پرسید: «اگه بخواد بره دستشویی چی؟»

دیل به نظر کمی از طرح این سؤال گیج شده بود. اما ناگهان به نشانه ی دریافتن مقصود ست سرش را به عقب تکان داد و گفت: «آها. منظورت دستشویی تو حیاطه. یه دستشویی هم داخل کلبه هست.»

دیل دوباره به راه افتاد. به ایوان رسیدند و دیل با کلیدش قفل در را باز کرد. وارد اتاق بزرگی شدند. در انتهای اتاق دری وجود داشت که به یک اتاق دیگر منتهی می شد و یک نردبان که به اتاق زیر شیروانی می رسید. بر روی میخ های نزدیک در ورودی یک کلاه، یک بارانی و یک اورکت آویزان بود. میز بزرگی در وسط اتاق دیده می شد که شش صندلی دورش چیده شده بود. هرم های هیزم در کنار شومینه انبار شده بودند. یک تخت در کنار دیوار قرار داشت و مردی زیر پتو به حالت خمیده دراز کشیده بود. با نگاهی تهی به در خیره شده بود.

دیل به سمت وارن رفت.

- مهمون داری وارن. تانو رو که یادت میاد؟ این ها هم کندرا و ست سورنسون؛ دو تا از نوه های استن.

دیل پتو را کنار زد و پای برادرش را صاف کرد. سپس دستش را پشت سر وارن گذاشت و او را نشاند. وارن یک تی شرت نارنجی تیره و شلوار خاکستری بر تن داشت. در تقابل با رنگ لباسش، پوست بدنش مثل شیر سفید بود. دیل او را چرخاند تا در لبه تخت بنشیند. وقتی که دیل کنار رفت، کندرا تقریباً انتظار داشت که وارن بیفتد، اما او سر جایش نشسته بود و نگاهش همچنان خالی بود.

به نظر بیست و چند ساله و حداقل ده سال جوانتر از دیل به نظر می رسید. حتی با وجود پوست و موی سفید و نگاه خالیش، وارن باز هم به طرز غیرمنتظره ای خوش تیپ بود. به بلندی دیل نبود، اما چهارشانه تر بود و چانه ای محکم داشت. اعضای چهره اش زیباتر از دیل بودند. با دیدن دیل، کندرا تصور نمی کرد که چنان برادر زیبایی داشته باشد. با دیدن وارن نیز نمی توانست تصور کند که چنان برادر معمولی داشته باشد. اما با این حال وقتی آن دو را در کنار هم می دید، شباهت خانوادگی شان غیر قابل انکار بود.

ست گفت: «سلام وارن.»

دیل گفت: «دست بذار روی شونه ش. به تماس فیزیکی بهتر واکنش نشون می ده.»

ست دستش را روی شانه وارن گذاشت. وارن هیچ واکنشی نشان نداد. کندرا از خود می پرسید که آیا بعد از عمل جراحی و برش قسمتی از مغز نیز انسان ها شبیه وارن رفتار می کردند؟

دیل گفت: «دوست دارم فکر کنم یه گوشه ای تو مغزش متوجه ما هست. با اینکه کار خاصی که نشون بده ما رو می شناسه انجام نمی ده، اما من فکر می کنم بیشتر از اون چیزی که نشون می ده می فهمه. اگه به حال خودش ولش کنی مث یه جنین خودش رو جمع می کنه. اگه سر و صدا زیاد باشه، سریعتر خودش رو جمع می کنه.»

تانو گفت: «من چند تا احساس مختلف رو روش امتحان کردم. امیدوار بودم یه کدومشون این ابر رو کنار بزنه، اما اون شیوه درمانی به نظر به جایی نمی رسه.»

کندرا به آرامی دست روی شانه وارن گذاشت و گفت: «سلام، وارن.»

وارن سرش را چرخاند و به دست کندرا خیره شد. لبخند محوی روی لبانش نقش بست.

دیل در حالیکه نفس در سینه اش حبس شده بود، گفت: «می بینین؟»

کندرا همچنان دستش را روی شانه وارن نگه داشته بود و وارن همچنان به دستش خیره نگاه می کرد. چشم هایش نمی خندیدند. نگاهش هنوز هم خالی بود. اما لبخندی که روی لبانش بود اکنون کاملاً واضح بود. دستش را بلند کرد و روی دست کندرا گذاشت.

دیل حیرت زده گفت: «تو تمام این مدت این بزرگترین واکنشی بود که دیدم. اون یکی دستت رو هم بذار روی شونه ش.»

کندرا در مقابل وارن ایستاد و دست دیگرش را روی شانه ی دیگر وارن گذاشت. وارن نگاهش را از دست کندرا برگرفت و به صورتش خیره شد. لبخندش به نظر مصنوعی می رسید، اما برای یک لحظه کندرا احساس کرد که کورسویی از زندگی را در نگاه وارن دیده است. گویی وارن روی او تمرکز کرده است.

دیل دست به کمر ایستاده بود. گفت: «شگفتی ها هیچوقت تموم نمی شن.»

تانو گفت: «کندرا پری زده شده. احتمالاً تأثیری تو وجودش گذاشته که وارن می تونه اون رو حس کنه. کندرا بیا کنار من وایسا.»

کندرا به سمت تانو رفت. وارن با نگاهش او را تعقیب نکرد. بدون اینکه تکان بخورد مستقیم به پیش رویش نگاه می کرد. انگار کورسویی که کندرا دیده بود، تنها از تخیلاتش سرچشمه گرفته بود. یک بار دیگر وارن کاملاً بدون قوه تفکر به نظر میرسید. فقط اشک در چشم هایش در حال حلقه زدن بود. عجیب بود که آن چشم های تهی بدون دلیل مشخصی پر از اشک شود. دانه های اشک از گونه های سفیدش به پایین چکید.

دیل مشتتش را بین دندان هایش قرار داده بود. ریزش اشک های وارن متوقف شد، اما گونه هایش خیس باقی ماندند. وارن هیچ حرکتی برای پاک کردن گونه هایش انجام نداد. هیچ حرکتی که نشان دهد متوجه است گریه کرده نیز نشان نداد. هنگامی که دیل مشتتش را پایین آورد جای دندان روی دستش دیده می شد. دیل از تانو پرسید: «معنیش چیه؟»

- کندرا با لمس کردنش یه چیزی رو بهش انتقال داد. خیلی امیدوار کننده س. تو اعماق وجودم باور دارم که ذهنش مختل نشده. کندرا، دستش رو بگیر.

کندرا به سمت وارن رفت و با دست راستش دست چپ وارن را در دست گرفت. بار دیگر وارن نصفه و نیمه به زندگی بازگشت. سرش را پایین آورده و به دست کندرا خیره شده بود. بار دیگر لبخند کمرنگ بر لبانش نقش بسته بود.

تانو گفت: «بین می تونی بلندش کنی.»

کندرا مجبور نشد انرژی زیادی خرج کنه تا وارن از جا برخیزد.

دیل گفت: «من که دارم شاخ درمیارم. اون هیچوقت این جوری به میل خودش بلند نمی شه.»

تانو گفت: «هدایتش کن دور اتاق راه بره.»

کندرا که هنوز دست وارن را در دست گرفته بود، او را دور اتاق چرخاند. وارن هر کجا که کندرا می رفت با قدم های آهسته به دنبالش می رفت.

دیل زیر لب به تانو گفت: «کندرا مجبور نیست واسه راه بردنش پاهاش رو تگون بده.»

تانو پاسخ داد: «آره متوجه شدم. کندرا بیرش سمت اون صندلی و بنشوتش. دستش رو ول نکن.»

کندرا مطابق دستور تانو رفتار کرد و وارن چون یک تکه چوب نشست.

تانو به آن ها نزدیک شد و کنار کندرا ایستاد.

- می شه بیوسیش؟

حتی فکر این کار نیز او را خجالت زده می کرد. بیشتر به خاطر اینکه وارن خوش قیافه بود.

- جدی؟

- خیلی کوچولو. البته اگه خیلی معذبت می کنه نمی خواد.

- فکر می کنین ممکنه کمکش کنه؟

- بوسه پریا قدرت حیات بخشی قوی ای داره. می دونم که تو پری نیستی ولی اون ها تغییرت دادن. می خوام ببینم چه واکنشی نشون می ده.

کندرا خم شد. احساس می کرد صورتش داغ شده است. با ناامیدی آرزو می کرد که صورتش سرخ نشده باشد. تلاش می کرد با خود فکر کند که وارن یک بیمار کاتاتونیک است که به نوعی داروی عجیب نیاز دارد. سعی کرد تصور کند که آن بوسه در واقع مأموریتی پزشکی است. اما وارن خوش قیافه بود. یاد معلم محبوب چند سال پیشش آقای پاول^{۳۳} افتاد.

همه به دور کندرا جمع شدند. خیلی سریع وارن را بوسید. وارن یه بار پلک زد. دهانش را جمع کرد و برای لحظه ای محکمتر دست کندرا را فشرد.

- دستم رو فشار داد.

تانو از کندرا خواست که ضربه ای به صورت وارن بزند و کمی بیشتر او را راه ببرد. هرگاه کندرا دستش را از او جدا می کرد، تمام نشانه های حیات نیز از بین می رفت. اما دیگر هیچگاه گریه نکرد. هرگاه که تماس فیزیکی برقرار می شد، لبخند بر صورت وارن پیدا می شد و هر از چندگاهی حرکتی حاکی از بی قراری مانند مالیدن شانه هایش، از خود نشان می داد. اگر چه در هیچ کدام از حرکاتش نشانی از اراده دیده نمی شد.

پس از آنکه حدود یک ساعت واکنش های وارن به کندرا را مورد بررسی قرار دادند، از کلبه خارج شدند و نرمش پروانه مرد زال را تماشا کردند. دیل با حوصله آنقدر دست و پاهای وارن را تکان داد تا سرانجام وارن خود بدون کمک او حرکات را تکرار کرد. وارن کلاهی بر سر گذاشته بود. دیل توضیح داده بود که پوست وارن به سرعت آفتاب سوخته می شود

تانو گفت: «انتظار این رو نداشتیم. امیدوارم واکنشش به کندرا بهمون تو پیدا کردن راه درمانش کمک کنه. این اولین پیشرفت واقعیمون تا الان بوده.»

کندرا پرسید: «اون پریا با من چکار کردن؟»

- مدت ها بود که کسی پری زده نشده بود، کندرا. ما فقط می دونیم که این اتفاق افتاده؛ اما چیز زیادی در موردش نمی دونیم.
- پس وقتی پریا به ست حمله کردن چی؟ اون وقت پری زده نشد؟
- اون فرق می کرد. پریا همیشه از جادوشون استفاده می کنن. بعضی وقتا واسه کارهای خبیث و گاهی اوقات واسه زیبا کردن یه باغ. پری زده شدن وقتی اتفاق میفته که پریا یکی رو از خودشون بدونن و جادوشون رو باهاش تقسیم کنن. ما حتی نمی تونیم مطمئن باشیم که این اتفاق واست افتاده، اما شواهد که خیلی مشکوکه. اسفینکس باید بتونه بیشتر در موردش واست توضیح بده.
- امیدوارم یکی بتونه.

دیل پرسید: «واقعاً فکر می کنی این یه پیشرفته؟»

تانو پاسخ داد: «پیدا کردن جواب این سؤال ها که شرایط وارن چه جوریه و چه متغیرهایی رو این شرایط تأثیر می دارن، کلید حل معمای درمانشه. اتفاقی که امروز افتاد قدم بزرگی در جهت درسته.»

ست پرسید: «اون دیگه تا ابد همین جور حرکت پروانه می زنه؟»

دیل گفت: «فکر کنم به مرور خسته شه. در غیر این صورت تا وقتی متوقفش نکنم به پروانه زدن ادامه می ده.»

کندرا پرسید: «همین جوری اینجا تنها می ذارینش؟»

دیل گفت: «خیلی شب ها پیشش می مونم. بعضی شب ها هوگو مراقبشه. یکی از عواقب جالب اتفاقی که براش افتاده اینه که موجودات آشیانه افسانه نزدیکش نمی شن. حتی وقتی می برمش بیرون. چه خبیث باشن چه خوب ازش فاصله می گیرن. البته من هر روز میام بهش سر می زنم، بهش غذا می دم و تمیزش می کنم.»

کندرا پرسید: «اگه سر و صدا نکنیم نمی تونیم یه اتاق تو خونه واسش آماده کنیم؟»

- هر از چندگاهی می برمش خونه. مثلاً روز تولدش. اما هیچوقت به نظر راحت نیست. بیشتر خودش رو جمع می کنه و بی روح می شه. انگار اینجا راحت تره. قبل از اینکه این اتفاق واسش بیفته، اینجا زندگی می کرد.

ست پرسید: «حتی قبل از اینکه زال بشه اینجا زندگی می کرد؟»

دیل سرش رو به نشانه تأیید تکان داد.

- وارن از تنهایی لذت می برد. بر عکس من اون هیچ وقت عضو دائم آشیانه افسانه نبود. میومد و می رفت. یه ماجراجو بود. مث تانو یا کولتر یا ونسا. عضو یه اتحاد برادری به اسم شوالیه های سحرگاه بود. کارهاشون خیلی محرمانه بود. اون ها برای مبارزه با انجمن ستاره مغرب فعالیت می کردن. آخرین باری که وارن اومد اینجا مدت زیادی موند. یه مأموریت محرمانه داشت. جزئیاتش رو به من نگفت. هیچوقت تا مأموریتش تموم نمی شد حرفی در موردش نمی زد. اصلاً نمی دونم که ربطی به این سفید شدنش داره یا نه. اما اون بهترین برادری بود که یه نفر می تونه آرزوش رو داشته باشه. هیچوقت برای کمک بهم شک نمی کرد. الان نوبت منه که محبت هاش رو جبران کنم. حواسم باشه که نرمش هاش رو انجام بده، غذاش رو بخوره، و سلامت بمونه.

کندرا به وارن نگاه کرد که همچنان با آن کلاه مسخره حرکت پروانه انجام می داد. عرق کرده بود. تصور اینکه زمانی ماجراجوی باهوشی بوده است که مأموریت های خطرناکی انجام می داد، اندوه آور بود. وارن دیگر آن آدم نبود.

دیل که ظاهراً سعی داشت موضوع بحث را عوض کند، پرسید: «می خواین یه چیز قشنگ ببینین؟»

کندرا گفت: «آره.»

دیل گفت: «دنبالم بیان.»

از تانو و وارن جدا شدند و به داخل کلبه رفتند. دیل از نردبان بالا رفت. به اتاق زیر شیروانی که رسیدند باز هم از نردبان دیگری که به دریچه ای در سقف منتهی می شد، بالا رفتند. روی سقف کلبه سکویی با نرده های کوتاه قرار داشت. ارتفاعشان آنقدر بود که می توانستند از فراز نوک درختان دامنه تپه را تا فاصله زیادی ببینند. تپه خیلی بلند نبود اما مرتفع ترین نقطه آن اطراف بود.

کندرا گفت: «خیلی خوشگله.»

دیل گفت: «وارن دوست داشت بیاد این بالا و غروب خورشید رو تماشا کنه. محل مورد علاقه ش برای فکر کردن بود. باید اینجا رو تو پاییز ببینین.»

ست به تپه کوتاهی در فاصله نه چندان دور از آنجا اشاره کرد و گفت: «کلیسای از یاد رفته اونجا نبود؟»

تپه پوشیده از گل ها و بوته ها و درختان میوه بود.

دیل گفت: «چشم هات خوب کار می کنه.»

کندرا هم آنجا را شناخت. تا زمانی که از جاده ارابه رو به سمت کلبه منحرف نشده بودند، می دانست که در همان مسیری حرکت می کنند که تابستان گذشته، زمانی که برای نجات پدربزرگ می رفتند، هوگو ارابه آن ها را در آن مسیر هدایت کرده بود. ارتش پری های او زمانی که بر باهومات و موریل پیروز شده و آن ها را زندانی کرده بودند، کلیسا را خراب کرده و زیر زمین مدفون کرده بودند. بر روی سطح زمین آن نقطه نیز گیاهانی به زیبایی گیاهان باغ خانه ایجاد کرده بودند.

ست گفت: «بدون اون کلیسای پوشیده باید قشنگ تر باشه.»

دیل پاسخ داد: «کلیسا جذابیت خودش رو داشت. مخصوصاً از فاصله دور.»

ست غرولندکنان گفت: «من گشتمه.»

دیل گفت: «به خاطر همینکه که با خودمون غذا آوردیم. تازه تو قفسه ها هم پر غذاست. بریم تانو و وارن رو هم بیاریم تو. مطمئنم برادرم خیلی گرسنه س.»

ست پرسید: «اگه راهی برای درمانش پیدا نکنی چی کار می کنی؟»

دیل متوقف شد.

- هیچوقت متوجه نمی شم که اون روز رسیده، چون هیچوقت دست از تلاش برنمیدارم.



فصل هفتم

سیاه‌چال

صبح روز بعد کنдра، ست، پدر بزرگ، مادر بزرگ و تانو دور میز صبحانه نشستند. خورشید از افق سر بیرون می‌آورد و روزی صاف و شرجی در آستانه‌ی آغاز شدن بود.

ست با چنگال مقداری املت می‌کشید، پرسید: «امروز چی کار می‌کنیم؟»

پدر بزرگ گفت: «امروز شما قراره پیش من و مادر بزرگتون بمونین.»

ست فریاد زد: «چی؟ اونوقت همه قراره کجا برن؟»

پدر بزرگ پرسید: «اگه اون‌ها می‌شن همه، اون وقت ما چی هستیم پس؟»

ست جمله‌اش را اصلاح کرد: «منظورم اینه که بقیه کجا می‌رن؟»

کنдра لقمه‌ای خورد و گفت: «املت خیلی خوشمزه شده، پدر بزرگ.»

پدر بزرگ با وقار خاصی گفت: «خوشحالم که خوشت اومده عزیزم.»

و نگاهی به مادر بزرگ انداخت، که تظاهر می‌کرد آن جمله را نشنیده است.

مادر بزرگ به سمت ست گفت: «یه کار ناخوشایند دارن که باید انجامش بدن.»

ست گفت: «منظورتون یه کار باحاله دیگه؟»

به سمت تانو چرخید.

– دارین ما رو می‌پیچونین؟ پس اون چیزهایی که دیروز در مورد کار تیمی می‌گفتی چی بود؟

تانو با آرامش پاسخ داد: «امن نگه داشتن تو و خواهرت یکی از اهدافمون بود.»

ست اعتراض کرد: «اگه قرار باشه فقط بذارین کارهای پیش پا افتاده رو انجام بدیم چه جوری قراره چیزی یاد بگیریم؟»

کولتر با عصایی در دست وارد اتاق شد. قسمت بالای عصا دو شاخه و یه کش به آن وصل بود. به این ترتیب عصا یک تیر کمان نیز محسوب می‌شد. گفت: «شما نمی‌خواین پاتون رو تو جایی بذارین که ما امروز قراره بریم اونجا.»

ست پرسید: «شما از کجا می‌دونین؟»

کولتر گفت: «چون من خودم هم دوست ندارم برم. املت؟ کی املت درست کرده؟»

کنдра گفت: «پدر بزرگ.»

کولتر ناگهان حالتی محتاط به خود گرفت.

- این چیه استن؟ آخرین غدامون؟

پدربزرگ معصومانه گفت: «فقط می خواستم تو کار آشپزی کمک کرده باشم.»

کولتر با حالتی مشکوک به پدربزرگ نگاه می کرد. سرانجام گفت: «بچه ها پدربزرگتون باید خیلی دوستون داشته باشه. اون استخون های شکسته رو بهونه کرده بود و تا اونجایی که می تونست از زیر کار در می رفت.»

ست به همه یادآوری کرد: «دوست ندارم من رو قال بذارین.»

تانو توضیح داد: «داریم می ریم به یه قسمت آشیانه افسانه که تو نقشه نیومده. نمی دونیم باید انتظار چی رو داشته باشیم. فقط می دونیم که خطرناکه. اگه همه چی خوب پیش رفت، دفعه ی بعدی شما رو هم می بریم.»

کندرا پرسید: «فکر می کنین طلسم ممکنه اونجا پنهون شده باشه؟»

تانو پاسخ داد: «اونجا یکی از گزینه های ممکنه. احتمال میدیم که طلسم رو تو یکی از جاهای منطقه که کمتر مهمون نوازه پیدا کنیم.»

کولتر روی صندلی نشست و گفت: «تنها چیزی که احتمالاً پیدا می کنیم دیوها و غول های مه و بلیکس هان.»

مقداری نمک کف دستش ریخت و از روی شانیه به پشت سرش پاشید. سپس پشت دست هایش را روی میز کوبید. حرکاتش به نظر از روی عادت بود.

ونسا وارد اتاق شد.

- یه خبر بد دارم.

یک لباس ارتشی و شلوار پارچه ای سیاه بر تن داشت. موهایش را پشت سرش بسته بود.

مادر بزرگ پرسید: «چه خبر شده؟»

ونسا گفت: «دیشب درومانت هام فرار کردن و تونستم فقط یک سومشون رو بگیرم.»

مادربزرگ پرسید: «یعنی الان تو خونه ولن؟»

کولتر با حالتی که ظاهراً می خواست او را در مظان اتهام قرار دهد، چنگالش را به سمت ونسا گرفت و گفت: «بهت گفته بودم آوردن اون باغ وحش تو خونه آخر عاقبت خوشی نداره.»

ونسا پاسخ داد: «نمی دونم چه جوری فرار کردن. تا الان به همچین مشکلی برنخورده بودم.»

تانو گفت: «واضح که گازت نگرفتن.»

ونسا گفت: «کفر می کنی!»

دستش را بالا گرفت و جای یه زخم را نشان داد. ادامه داد: «بیشتر از بیست نقطه بدنم رو گاز گرفتن.»

پدربزرگ گفت: «چه جوری هنوز زنده ای؟»

- این ها گونه خاصی از درومانت ها هستن که خودم پرورششون دادم. دارم روی سم زدایی ویرلیگیگ های سمی تحقیق می کنم.

کندرا پرسید: «ویرلیگیگ چیه؟»

ست افزود: «درومانت چیه؟»

مادربزرگ توضیح داد: «هر موجود جادویی که هوش غیر انسانی داشته باشه رو بهش می گن وپرلیگیگ. یه اصطلاحه.»

تانو گفت: «درومانت ها شبیه عنکبوت های خیلی پشمالوین که دم دارن. این ور اون ور می پرن و از خودشون نور الکی ساطع می کنن تا جاشون رو مخفی کنن. فکر می کنی یکیشون رو دیدی، بعد می ری که بگیریش ولی فقط به یه توهم می رسی چون درومانت در واقع یه متر اون ورتره.»

پدر بزرگ گفت: «شب ها فعالیت می کنن. وحشیانه گاز می گیرن و معمولا سم کشنده ای دارن.»

ونسا گفت: «در قفس یه جوری باز شده. هر نوزده تاشون فرار کردن. وقتی بیدار شدم همه شون روی بدنم نشسته بودن. تونسستم شش تاشون رو بگیرم. بقیه شون فرار کردن. تا الان دیگه باید تو دیوارها قایم شده باشن.»

کولتر در حالیکه لقمه ای می جوید، گفت: «شش تا از نوزده تا کمتر از یک سومه.»

ونسا با لحنی محکم گفت: «مطمئنم که در قفس رو بستم و قفلش کردم. بخوام رک حرف بزnm باید بگم اگه جای دیگه ای بودم فکر می کردم عمدی بوده. هیشکی نمی دونست که اون درومانت ها سمی نیستن. اگه بودن من الان مرده بودم.»

سکوت آزاردهنده ای بر اتاق حکم فرما شد.

پدربزرگ گلویش را صاف کرد.

- اگه جای تو بودم، صرف نظر از اینکه کجام فکر می کردم که عمدی بوده.

کندرا به بشقابش خیره شد. آیا یکی از کسانی که با او صبحانه می خوردند تلاش کرده بود ونسا را بکشد؟ مسلماً خودش یا پدربزرگ یا مادربزرگ یا ست نبودند! تانو؟ کولتر؟ نمی خواست به چشم های هیچکس نگاه کند.

ونسا پرسید: «غریبه ای می تونه تو اومده باشه؟ یا اینکه یکی از سیاهچال فرار کرده باشه؟»

پدربزرگ دستش را با دستمالی پاک کرد و گفت: «احتمالاً نه. براونی ها و فانی ها تنها کسانی که اجازه دارن آزادانه وارد خونه بشن. براونی ها هیچوقت همچین کار خبیثانه ای انجام نمی دن. به غیر از دیل و وارن هم تنها فانی هایی که می تونن تو این منطقه حفاظت شده بچرخن همین الان تو اتاقن. دیل که دیشب تو کلبه بوده. فانی های دیگه قبل از وارد شدن به خونه اول باید از دروازه عبور کنن و عبور از دروازه تقریباً غیرممکنه.»

کولتر گفت: «ممکنه یکی مدت زیادی تو منطقه پنهان شده باشه و منتظر یه فرصت بوده باشه تا حمله کنه.»

ونسا گفت: «هر چیزی امکان داره. اما قسم می خورم که در قفس رو قفل کردم. سه روز میشه که بازش نکرده بودم.»

پدربزرگ پرسید: «کسی دیشب چیز خاصی ندیده؟»

یک به یک همه ی حضار را از زیر نظر گذرانند.

تانو گفت: «کاش دیده بودم.»

کولتر که غرق در تفکر چشم هایش را تنک کرده بود، گفت: «هچی.»

کندرا، ست، و مادربزرگ نیز سر تکان دادند.

پدربزرگ گفت: «خوب تا وقتی که اطلاعات بیشتری به دست بیاریم باید یه حادثه فرض کنیم. اما بیشتر از همیشه هشیار باشین. به نظرم تکه های زیادی از این پازل گم شده.»

مادربزرگ پرسید: «هیچ کدوم درومانت ها سمی نبودن؟»

- هیچ کدوم. اذیت می کنن. ولی خطر جدی ندارن. تله می دارم و می گیرمشون. اگه خاک اره و سیر بمالین به ملافه هاتون نزدیکتون نمی شن.

کولتر غرولندکنان گفت: «چطوره یه مقداری هم خرده شیشه بریزیم رو ملافه هامون؟»

ست گفت: «با وجود این درومانت هایی که تو خونه ولن شاید امن تر باشه امروز با شما بیایم.»

کندرا گفت: «تلاشت خوب بود.»

پدربزرگ گفت: «روت سرتون رو گرم می کنه.»

مادربزرگ تأیید کرد: «چیزهای جالبی نشونتون می دم.»

ست پرسید: «چیزهای باحال؟»

مادربزرگ قول داد: «خوشت میاد.»

ونسا پارچه توری سفیدی از جیبش بیرون آورد.

- چند تا از این ها گوشه کنار خونه می دارم. اگه یه درومانت دیدین...

پارچه را رها کرد. توری مثل یک چتر نجات باز و روی زمین پهن شد و فضایی حدود دو و نیم متر را پوشاند.

- برآمدگی جای دقیقش رو بهتون نشون می ده. با استفاده از توری می تونین بلندش کنین. اگه سعی کنه بپره بیشتر گیر میفته. ممکنه یه کم تمرین نیاز داشته باشه ولی جواب می ده. سعی نکنین بزنینشون یا با دست لخت بلندشون کنین.

کندرا گفت: «نگران نباشین. حیوون های دیگه ای هم دارین؟»

ونسا گفت: «آره، گونه های زیادی دارم.»

کندرا پرسید: «سمی ان؟»

- هیچ کدوم کشنده نیستن. البته بعضی از سمندرهام می تونن خوابتون کنن. از سمشون برای دارت هام استفاده میکنم.

ست سرش را بلند کرد و پرسید: «دارت؟»

- در واقع تفنگ بادی.

ست از جایش پرید و گفت: «می خوام امتحانش کنم.»

ونسا: «به وقتش.»

* * *

در پایین پله های بلند و شیبدار زیر زمین، هوا به طرز قابل ملاحظه ای خنک تر بود. در انتهای راهروی تاریک که تنها با نور چراغ قوه ی مادر بزرگ روشن بود، در آهنی شومی دیده می شد. در پایین در ورودی کوچک براونی ها قرار داشت که درست شبیه در ورودی بالای پله ها بود.

ست پرسید: «براونی ها می تونن برن تو سیاهچال و بیان بیرون؟»

مادر بزرگ پاسخ داد: «آره. حداقل شیی یه بار سر می زنن تا ببینن چیزی براشون گذاشتیم تعمیر کنن یا نه؟»

کندرا پرسید: «چرا نمی ذارین براونی ها همه کار آشپزی رو انجام بدن؟ اون ها که غذاهای خوشمزه ای درست می کنن.»

مادر بزرگ تأیید کرد: «واقعاً خوشمزه. اما اون ها بدون توجه به موادی که واسشون بیرون می داریم فقط دسر درست می کنن.»

ست گفت: «به نظر من که خوبه. براونی ها تا الان واستون براونی^{۳۴} هم درست کردن؟»

مادر بزرگ چشمکی زد و گفت: «فکر کردی اسم براونی از کجا اومده؟ اولین بار این نابغه های کوچولو درستش کردن.»

به در آهنی رسیدند. مادر بزرگ کلیدی از جیب بیرون آورد.

- یادتون باشه با صدای آروم حرف بزنین و از در سلول ها فاصله بگیرین.

کندرا پرسید: «حتماً باید بریم اون تو؟»

ست پرسید: «دیوونه شدی؟ اون ها زندانین. لازم نیست نگران چیزی باشی.»

مادر بزرگ تصحیح کرد: «خیلی چیزهاست که باید نگرانشون باشین. می دونم می خوای به خواهرت روحیه بدی ولی هیچوقت سیاهچال رو دست کم نگیر. موجوداتی که این پایین هر کدوم به دلیلی زندانی شدن. من. پدر بزرگتون فقط وقتی می خوام زندونی ها رو جابجا کنیم کلید هر سلول رو میاریم پایین. این باید هشیارتون کنه.»

کندرا گفت: «مطمئن نیستم بخوام ببینم چی این پایین هست.»

مادر بزرگ دستش را بر شانه کندرا گذاشت.

- به استقبال خطر رفتن حماقت. امیدوارم برادرت این موضوع رو فهمیده باشه. اما بستن چشم به روی خطرات هم به همون میزان احمقانه س. خیلی از موقعیت های خطرناک رو اگه درست درک کنی خطرشون کمتر میشه.

کندرا گفت: «می دونم. بی خیری دیگه پوشش مناسبی نیست و این جور چیزها.»

ست گفت: «خوبه. به توافق رسیدیم. حالا میشه بریم تو؟»

مادر بزرگ کلید را در قفل فرو کرد و در را هل داد. در با صدای کشداری باز شد. نسیم خنک و مرطوبی به استقبالشان شتافت.

مادر بزرگ با صدای آهسته در حالیکه نور چراغ را به سمت راهروی تاریک می گرفت، گفت: «باید لولاها رو روغن بزنینم.»

درهای آهنی با پنجره های بسته در امتداد راهرو دیده می شدند. کف، دیوارها و سقف همه از جنس سنگ ساخته شده بودند.

وارد شدند و مادر بزرگ در را پشت سرشان بست. ست پرسید: «چرا فقط چراغ قوه؟»

نوعی کیک شکلاتی^{۳۴}

مادربزرگ نور چراغ قوه را به سمت کلید برق گرفت.

- از این جا به بعد سیاهچال چراغ داره.

نور چراغ را به سمت لامپ های آویزان از سقف گرفت.

- اما بیشتر مهمون هامون تاریکی را ترجیح می دن. برای اینکه رفتار انسانی داشته باشیم معمولاً از چراغ قوه استفاده می کنیم.

مادربزرگ به سمت نزدیکترین در رفت. پنجره بسته در ارتفاع یک و نیم متری از سطح زمین قرار داشت. ارتفاعش برای همه آنها مناسب بود تا داخل سلول خالی را ببینند. مادربزرگ به دریچه کوچکی در پایین اشاره کرد و گفت: «زندانبان ها از این پنجره ها غذا رو میفرستن تو.»

کندرا پرسید: «زندانی ها هیچوقت از سلولشون نمیان بیرون؟»

- نه. فرار از اینجا هم سخته. از همه سلول ها با جادو محافظت می شه. چند تا سلول مستحکم تر هم برای زندانی های قوی ترمون داریم. اگه زندونی موفق به فرار از سلولش بشه شکارچی نجوا وارد عمل می شه.

ست پرسید: «شکارچی نجوا؟»

موجود زنده نیس. یه جور طلسمه. هر از چندگاهی این پایین حس می کنین که یه جریان هوای سرد از کنارتون می گذره. اون همون شکارچی نجواس. اگه زندانی از سلولش فرار کنه، شکارچی کاملاً وحشی می شه. من که نشنیدم تا الان همچین اتفاقی افتاده باشه.

کندرا گفت: «غذا دادن به زندانی ها حتماً کار خیلی سخته.»

- برای ما نه. بیشتر سلول ها خالین. ما دو تا نگهبان داریم. دو تا گوبلین کوچیک که غذا درست می کنن و به زندانی ها می دن. اینجا رو هم در حد قابل قبولی تمیز می کنن.

کندرا پرسید: «ممکن نیست گوبلین ها زندانی ها رو آزاد کنن؟»

مادربزرگ بچه ها رو به سمت انتهای راهرو هدایت کرد.

- باهوش هاشون ممکنه این کار رو بکنن. اما گوبلین های ما از اون نوعین که هزاران ساله سیاهچال ها رو اداره می کنن. موجودات لاغری که مثل نوکرها فقط دستورات مافوق رو اجرا می کنن؛ یعنی من و پدربزرگتون. تازه کلید هم ندارن. فقط دوست دارن تو تاریکی پرسه بزنن و منطقه تحت کنترلشون رو اداره کنن.

ست گفت: «من میخوام زندانی ها رو ببینم.»

مادربزرگ گفت: «مطمئن باش خیلی هاشون رو دوست نداری ببینی. خیلی هاشون موجودات کهنین که از پناهگاه های دیگه به اینجا انتقال داده شدن. بیشترشون انگلیسی نمی تونن حرف بزنن و همشون خطرناکن.»

انتهای راهرو به شکل حرف T بود. می توانستند به سمت چپ و با راست بپیچند. مادربزرگ نور چراغ قوه را به هر دو طرف تاباند. درهای بیشتری در دو سوی هر دو مسیر دیده می شدند.

- این راهرو یه ضلع از یک مربع بزرگه. چه به سمت چپ برین چه به راست، آخرش دوباره به همینجا می رسه. چند تا راهرو دیگه هم وجود داره ولی خیلی پیچیده نیست. چیزهای مهمی هست که می خوام نشونتون بدم.

مادربزرگ به سمت راست پیچید. کمی جلوتر راهرو به سمت چپ پیچ می خورد. ست همچنان در تلاش بود تا نگاهی به درون سلول هایی که از کنارشان می گذشتند، بیندازد. آهسته به کندرا گزارش داد: «خیلی تاریکه.»

مادربزرگ نور را به سمت روبرو گرفته بود.

کندرا به درون یکی از پنجره ها نگاه کرد و صورت گرگمانندی را دید که به او نگاه می کند. مشکل ست چه بود؟ آیا چشم هایش ضعیف بودند؟ همین چند لحظه پیش به درون این سلول نگاه کرده بود و گفته بود که هیچ چیز نمی بیند. تاریک بود اما سیاه سیاه هم نبود. پس از دیدن موجود گرگ مانند دیگر به درون هیچکدام از پنجره ها نگاه نکرد.

کمی جلوتر مادربزرگ در مقابل دری که از چوب قرمز ساخته شده بود، ایستاد.

- این به تالار وحشت باز می شه. هیچوقت بازش نمی کنیم. زندانی های اون تو به غذا احتیاجی ندارن.

همانطور که به مسیرشان ادامه می دادند، ست همچنان به در خیره شده بود.

کندرا زیر لب گفت: «حتی فکرشم نکن!»

- چی؟ خنگ هستم اما احمق که نیستم!

راهرو بار دیگر به سمت چپ پیچ خورد. مادربزرگ نور چراغ را به طرف اتاق بدون در گرفت. دیگی بر روی آتش قرار داشت. دو دیود دست های بلند و لاغرشان را بلند کرده و در مقابل نور گرفتند. قد کوتاهی داشتند. لاغر بودند و پوستشان سبز بود. چشم هایشان ریز بود و گوش هایشان شبیه بال خفاش. یکی از آن ها بر روی سه پایه ایستاده و با چیزی شبیه پارو محتویات بدبوی دیگ را هم می زد. دیگری چهره در هم کشید و قوز کرد.

مادربزرگ نور چراغ را کمی آنطرف تر گرفت تا نور مستقیم در چشم دیوها نیفتد. گفت: «خودتون رو به نوه های من معرفی کنید.»

دیوی که مشغول هم زدن دیگ بود، گفت: «وورش^{۳۵}».

دیگری گفت: «اسلاگو^{۳۶}».

مادربزرگ برگشت و به سمت انتهای راهرو راه افتاد.

کندرا گفت: «غذاشون چه بوی بدی می داد.»

مادربزرگ گفت: «بیشتر مهمون هامون دوش دارن. اما آدم ها معمولاً خوششون نمیاد.»

ست پرسید: «هیچ کدوم زندانی ها آزاد می شن؟»

- بیشترشون به حبس ابد محکومن. برای خیلی از موجودات جادویی زمان خیلی طولانیه. بر اساس عهدنامه نمی تونیم دشمن هامون رو به اعدام محکوم کنیم. اگه یادتون باشه تو بیشتر موارد کشتن تو آشیانه افسانه به معنی نابود کردن تمام مصونیتیه که بر اساس عهدنامه داریم. در اون صورت خودتون رو در برابر انتقام کاملاً آسیب پذیر کردین و تنها راه موجود اینه که اینجا رو ترک کنید و دیگه هیچوقت بر نگردین. اما از طرفی نمی شه گذاشت متخلف ها آزادانه تو منطقه بگردن. به خاطر همین

^{۳۵} Voorsh

^{۳۶} Slaggo

سیاهچال رو ساختن. متخلفینی که جرمشون سبکتره برای مدت زمان معلومی اینجا زندانی و بعد آزاد می شن. مثلاً یه نگهبان سابق اینجا هست که جرمش فروش باتری به ساتیرهاست.

ست لب هایش را به هم فشرد.

کندرا پرسید: «محکومیتش چند ساله؟»

- پنجاه سال. وقتی آزاد بشه حدوداً هشتاد سالشه.

ست ایستاد.

- جدی می گین؟

مادربزرگ لبخندی زد.

- نه. کندرا گفت می خوای تو مدت زمانی که اینجا هستی یه تجارت کوچیک واسه خودت راه بندازی.

ست گفت: «اینجوری راز نگه می دارن؟»

کندرا پاسخ داد: «من هیچوقت نگفتم به کسی نمی گم.»

مادربزرگ گفت: «کندرا کار درستی کرد به من گفت. می خواست مطمئن شه که خودت یا منطقه تو خطر نمیفتین. اگه خیلی پیچیده ش نکنی ایرادی نداره. فقط از حیاط اون ورتر نرو. و نذار پدربزرگ بفهمه. زیادی متعصبه. سعی می کنه تکنولوژی رو از منطقه دور نگه داره.» همانطور که در راهروی طولانی به پیش می رفتند، از کنار دو راهروی فرعی گذشتند. مادربزرگ در آستانه ی سومین فرعی متوقف شد. به نظر عمداً ایستاده بود.

- با من بیاین می خوام یه چیزی نشونتون بدم.

در راهرو هیچ در سلولی دیده نمی شد. باریک ترین راهرویی بود که در زیرزمین دیده بودند. در انتهای راهرو اتاق مدوری قرار داشت و در مرکز اتاق دریچه ای فلزی روی زمین دیده می شد.

مادربزرگ گفت: «اون پایین یه سلول برای خطرناک ترین زندونیمنه. یه جن.»

کندرا پرسید: «مِث جن چراغ جادو؟»

مادربزرگ گفت: «آره.»

ست پرسید: «عالیه! آرزو هم برآورده می کنه؟»

مادربزرگ گفت: «از لحاظ تنوریک جن های واقعی شبیه اون چیزهایی که تو داستان ها خوندين نیستن. البته اون افسانه هاز روی همین موجودات بال و پر گرفتن، قدرتمندن، و بعضی هاشون، مِث زندونی ما حيله گر و شیطانی. باید به یه چیزی اعتراف کنم.»

کندرا و ست در سکوت منتظر ایستادند.

- من و پدربزرگتون از اتفاقی که برای وارن افتاده خیلی ناراحت بودیم. من تصمیم گرفتم برای صحبت کردن با اون جن در دریچه رو باز کنم و از همین بالا باهاش حرف بزنم. از اونجایی که زندونیه، توانایی هاش محدود شدن. به خاطر همین نمی ترسیدم

که فرار کنه. متقاعد شده بودم که می تونه وارن رو درمون کنه. احتمالاً هم می تونست. در موردش با استن صحبت کردم و به این نتیجه رسیدیم که ارزش امتحان کردن رو داره.

« تا اونجایی که می تونستم در مورد مذاکره با یه جن مطالعه کردم. اگه یه سری قوانین رو رعایت کنی می تونی با یه جن اسیر مذاکره کنی. اما باید مراقب باشی که چی می گی. برای شروع مذاکره باید خودت رو آسیب پذیر کنی. سه تا سؤال می پرسه که باید کامل و با صداقت تمام جواب بدی. بعد از اینکه صادقانه به سؤال ها جواب دادی، جن آرزوت رو برآورده می کنه. اگه دروغ بگی آزاد می شه و بر تو تسلط پیدا می کنه. اگه نتونی به سؤالش جواب بدی همچنان اسیر می مونه ولی می تونه مجازاتت کنه.

« تنها سؤال ممکن که نمی تونه ازت بپرسه اسمته که باید به هر طریق ممکن نذاری بفهمه. قبل از پرسیدن سه تا سؤال جن می تونه سعی کنه راضیت کنه به جای سه تا سؤال سنتی، یه معامله دیگه انجام بدین. آدم باید فقط با حوصله صبر کنه و با احتیاط صحبت کنه چون هر کلمه ای که به زبون بیاری قید و بند واست ایجاد می کنه.»

« سرتون رو درد نیارم. وارد اتاق شدم. استن هم مراقب اوضاع بود. من و جن وارد مذاکره شدیم. حتی فکر کردن بهش هم عصبیم می کنه. جنه خیلی شیطانی بود. حتی می تونست خود ابلیس رو هم راضی کنه که بره کلیسا. حسابی دست و پام رو گم کرده بودم. جن هی چونه زد و چابلوسی کرد و هوشمندانه دنبال سرنخی گشت که بفهمه چه سؤال هایی باید بپرسه. پیشنهادهای زیادی داد. خیلی هاشون وسوسه کننده بودن ولی متوجه شدم که تو همشون یه تله ای هست. ما پیشنهادهای زیادی به هم دادیم. واضح بود که هدف نهاییش آزاد شدن من نمی تونستم همچین اجازه ای بدم.

«بعد از ساعت ها مذاکره وقتی من بیشتر از اون چیزی که دوست داشتم در مورد خودم اطلاعات داده بودم، دست از معامله کردن کشید و رفت سر وقت سؤال ها. استن روزها وقت صرف کرده بود تا تمام رمز عبورها و پروتکل های آشیانه افسانه رو عوض کنه تا من هیچ چیزی که برای امنیتمون حیاتی باشه رو ندونم. به تمام سؤال هایی که ممکن بود بپرسه فکر کرده بودم و آماده جواب دادن به هر چیزی بودم. اولین سؤالش رو صرف این کرد که بفهمه چه چیزی می تونه بپرسه که من مایل نیستم بهش جواب بدم. همونطور که حدس می زنین احتمال می دادم که همچین سؤالی بپرسه و خودم رو واسه اینکه بگم آزادانه به هر سؤالی جواب می دم آماده کرده بودم. اما لحظه ای که این سؤال رو پرسید احتمالاً یه نیرویی روی حافظه م تأثیر گذاشت و یادم اومد که یه چیزی رو نمی تونم بهش بگم. به خاطر همین ترجیح دادم که به سؤالش جواب ندم. این تنها کاری بود که می تونستم انجام بدم تا از آزاد شدنش جلوگیری کنم. در نتیجه خودم رو تسلیم انتقام کردم. نمی تونست من رو بکشه ولی به جاش من رو تبدیل کرد به یه مرغ!»

ست گفت: «پس اینجوری بود که تبدیل شدین به مرغ.»

مادربزرگ گفت: «آره.»

ست پرسید: «رازی که نمی تونستین فاش کنین چی بود؟»

مادربزرگ گفت: «یه چیزی که نمی تونم بگم.»

کندرا که به دریچه خیره شده بود، آرام گفت: «جنه هنوز اون پایینه.»

مادربزرگ از راهی که آمده بودند، بازگشت. کندرا و ست نیز به دنبالش به راه افتادند. مادربزرگ گفت: «برای باز کردن اون دریچه سه تا کلید و یه اسم رمز لازمه. حداقل یه آدم زنده باید رمز رو بدون و گرنه طلسم شکسته می شه و زندانی آزاد می شه. اگه هر کدوم کلیدها از بین بره هم همین اتفاق میفته. در غیر این صورت کلیدها رو ذوب می کردم و اون کلمه رو به هیچکس نمی گفتم.»

ست پرسید: «اسم رمز چیه؟»

کندرا گفت: «سه کلمه س. خوابش رو ببینی.»

مادربزرگ ضربه ای به پشت ست زد و گفت: «حق با کندراس. شاید یه روز برای همچنین مسئولیتی آماده باشی. اما اون روز احتمالاً زودتر از وقتی که من مدت ها زیر خاک خوابیده باشم، نمی رسه.»

به راهروی اصلی بازگشتند و به پیش رفتند تا اینکه دوباره مسیر به سمت چپ پیچید. مادربزرگ در مقابل فرورفتگی ایستاد و نور چراغ قوه را روی کمد عجیب و غریبی گرفت. کمی بلندتر از قد یک انسان و شبیه جعبه هایی بود که شعبده بازها برای غیب کردن انسان از آن ها استفاده می کنند. از چوب مشکی ساخته شده بود و حاشیه های طلایی داشت. در مجموع ساده و زیبا بود.

مادربزرگ گفت: «این جعبه خاموشه. از تمام سلول های سیاهچال بادوام تره. فقط یه زندانی توش جا می شه، اما همیشه یه زندانی باید توش باشه. تنها راه بیرون آوردن یه زندانی اینه که یه نفر دیگه رو جاش بفرستی اون تو.»

ست پرسید: «کی اون تونه؟»

مادربزرگ گفت: «ما نمی دونیم. جعبه خاموش در زمان تأسیس آشیانه افسانه به اینجا آورده شده و همون موقع هم پر بوده. از هر سرپرستی به سرپرست بعدی توصیه شده که هیچوقت بازش نکنیم. ما هم به همین خاطر دست بهش نزدیم.»

مادربزرگ باز هم به راه افتاد. کندرا نزدیک او حرکت می کرد اما ست همچنان در مقابل جعبه خاموش ایستاده بود. پس از چند لحظه با عجله راه افتاد تا به آن ها بپیوندد. نزدیک آخرین پیچ راهرو، که آن ها را به جای اولشان بر می گرداند، مادربزرگ در مقابل یک سلول ایستاد.

- ست گفتی می خوای یه زندانی ببینی. بچه جنی که پدربزرگت رو زخمی کرد این تونه.

نور چراغ را از پنجره به داخل سلول انداخت. کندرا و ست نزدیک شدند تا ببینند. بچه جن به سردی به آن ها نگاه می کرد. اخم کرده بود. تقریباً به بلندی دیل بود. دو شاخ بر روی پیشانی اش دیده می شد. پوست چرمی و دست و پای عضلانی و بلندی داشت. کندرا بچه جن های زیادی دیده بود. خیلی ناراحت کننده بود که این یکی مانند بقیه دوباره به پری تبدیل نشده بود.

بچه جن غرولند کنان گفت: «ادامه بدین. چراغ روشن کنین. نمی دونین چه سرنوشتی در انتظار تونه.»

کندرا پرسید: «منظورت چیه؟»

مادربزرگ و ست هر دو با حالتی عجیب به کندرا نگاه می کردند. بچه جن به او خیره شده بود.

کندرا گفت: «چی؟»

بچه جن که همچنان چشم به کندرا دوخته بود، گفت: «هیچ نوری نمی تونه تاریکی رو که در شرف اومدنه از بین ببره.»

کندرا پرسید: «کدوم تاریکی؟»

بچه جن صدای خفه ای از خود درآورد. حیرت زده به نظر می رسید.

مادربزرگ با تعجب پرسید: «می فهمی چی میگه؟»

کندرا گفت: «مگه شما نمی فهمین؟ داره انگلیسی حرف میزنه.»

مادربزرگ دستش را در مقابل لب هایش گرفت.

- نه، اون داره گابلوش حرف میزنه. زبون بچه جن ها و دیوها.

بچه جن امتحان کرد: «می فهمی چی می گم بوگندو؟»

کندرا پرسید: «شوخیه، نه؟»

بچه جن گفت: «اما من حرفات رو می فهمم.»

کندرا گفت: «من داشتم انگلیسی حرف می زدم.»

مادربزرگ تأکید کرد: «آره.»

بچه جن گفت: «نه. گابلوش.»

کندرا گفت: «اون می گه من دارم گابلوش حرف می زنم.»

بچه جن گفت: «داری حرف میزنی.»

مادربزرگ گفت: «احتمالاً اون اینجوری می شنوه.»

کندرا از ست پرسید: «تو نمی فهمی چی می گه؟»

ست گفت: «خودت که می دونی بچه جن ها صداشون چه جوریه. کلمه نیست فقط صداس.»

بچه جن پرسید: «چی دارن می گن؟ بهشون بگو که دل و جیگرشون رو به سیخ می کشم.»

کندرا گفت: «داره چرت و پرت می گه.»

مادربزرگ گفت: «دیگه هیچی نگو. باید تو رو از اینجا ببریم.»

مادربزرگ با عجله بچه ها را به سمت انتهای راهرو هدایت کرد. بچه جن فریاد زد: «کندرا، مدت زیادی زنده نخواهی بود. یادت باشه. زودتر

از اون چیزی که فکرش رو بکنی از اینجا میام بیرون. روی قبرت خواهم رقصید! روی قبر همه تون!»

کندرا چرخید.

- خب، تنهایی باید برقصی زگیل زشت! همه ممنوع هان دوباره به پری تبدیل شدن. دوباره زیبا و شادن. اما تو هنوز یه موجود

زشت و عجیب غریبی! خوب گوش کن می شنوی دارن بهت می خندن! از غذای بدبوت لذت ببر!

سکوت. و سپس صدای چیزی که به در سلول کوبیده شد. و پس از آن صدای خشمگینی از اعماق وجود. انگشتان گره داری از میان میله

های پنجره بیرون آمدند. مادربزرگ در حالیکه آستین کندرا را می کشید، گفت: «بیا. فقط سعی داره ناراحتت کنه.»

کندرا پرسید: «من چه جوری فهمیدم چی می گه؟ پریا؟»

مادربزرگ که به سرعت گام بر میداشت، گفت: «به احتمال زیاد. فردا جواب های بیشتری می گیریم. پدرزرت امروز صبح با اسفنیکس در

تماس بود و برای فردا بعد از ظهر قرار گذاشت.»

ست پرسید: «منم می تونم پیام؟»

مادربزرگ پاسخ داد: «هردوتون. ولی فقط بین خودمون و پدرزگتون بمونه. می خوام بقیه فکر کنن داریم واسه گردش می ریم شهر. اون ها

نمی دونن اسفنیکس الان همین نزدیکی هاس.»

کندرا گفت: «حتماً.»

ست پرسید: «بچه جن چی می گفت؟»

کندرا گفت: «می گفت روی قبرمون می رقصه.»

ست برگشت و دست هایش را مانند بلندگو دور دهانش حلقه کرد.

– مگه ما رو تو سلول متعفت دفن کنن.

به سمت مادر بزرگ برگشت و پرسید: «فکر می کنین صدام رو شنید؟»



فصل هشتم

کولتر

ست نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: «هنوز نیومده.»

کندرا گفت: «الان می رسه.»

بر روی یک نیمکت سنگی در نزدیکی لبه چمنزار بیضی شکل نشسته بودند. یک فواره مرمری در نزدیکی مرکز بیضی دیده می شد. مدت زیادی از سر برآوردن خورشید نگذشته بود، اما هوا گرم بود. دسته ای پری در میان شکوفه های بته ی نزدیک مشغول بازی بودند. عده ای دیگر بال زنان بر فراز فواره ایستاده و محو تماشای خود بودند.

ست گفت: «پریا اخیراً خیلی مهربون نیستن.»

کندرا شقیقه اش را خاراند و گفت: «احتمالاً به کم فاصله لازم دارن.»

- تابستون پیش قبل از اینکه بریم خیلی مهربون بودن. بعد از اینکه تو جنگ علیه باهومات رهبریشون کردی.

- احتمالاً زیادی هیجان زده بودن.

ست گفت: «سعی کن باهاشون حرف بزنی. اگه زبون بچه جن ها رو می فهمی، شرط می بندم که زبون پریا رو هم می تونی بفهمی.»

- دیشب سعی کردم اما بهم توجه نکردن.

ست بار دیگر به ساعتش نگاه کرد.

- می گم بریم به کار دیگه بکنیم. کولتر ده دقیقه دیر کرده. تازه تو خسته کننده ترین جای آشیانه افسانه ما رو کاشته.

- شاید ما جای اشتباه منتظرشیم.

ست سرش را تکان داد.

- نه گفت بیایم همین جا.

کندرا گفت: «مطمئنم میاد.»

- وقتی اون بیاد دیگه ما باید راه بیفتیم بریم دیدن اسفینکس.

کولتر ناگهان در مقابلشان ظاهر شد. در فاصله سه متریشان روی چمن ها و جلوی فواره ایستاده بود. لحظه ای قبل هیچکس آنجا نبود و اکنون کولتر، تکیه داده به عصایش، ظاهر شده بود.

کولتر گفت: «فکر کنم نباید این رو می شنیدم.»

کندرا جیغ کشید و ست از جا پرید.

ست فریاد زد: «از کجا ظاهر شدین؟»

کولتر گفت: «بیشتر مراقب حرف هایی که تو فضای باز می زنین باشین. هیچوقت نمی دونین کی داره به حرفاتون گوش می ده. مطمئنم که پدر بزرگ و مادر بزرگتون می خواستن دیدارتون با اسفینکس یه راز باقی بمونه.»

کندرا پرسید: «چرا فال گوش وایساده بودین؟»

کولتر گفت: «برای اینکه یه درسی بهتون بدم. باور کنین اگه من طرف شما نبودم و شما این اطلاعات رو به من می دادین، هیچوقت با ظاهر شدن دستم رو رو نمی کردم. در هر صورت کندرا، پریا ذاتاً حسودن. برای اینکه بهت علاقه نشون ندن هیچ راهی بهتر از محبوب شدن نیس!»

ست پرسید: «چه جوری این کار رو کردی؟»

کولتر یک دستکش چرمی بدون انگشت را مقابل دیدگان بچه ها گرفت و گفت: «یکی از وسایل ممتاز من. من تو کار خرت و پرت و ابزار جادوئیم. تانو معجون هاش رو داره و ونسا جک و جونورهاش رو... من هم دستکش جادوئیم رو دارم. با یه سری چیزهای دیگه.»

ست پرسید: «می تونم امتحانش کنم؟»

- به وقتش.

کولتر دستکش را در جیبش گذاشت و گلویش را صاف کرد.

- متوجه شدم که تانو دیروز شروع خوبی باهاتون داشته. اون کارش رو بلده. باید خوب به حرف هاش توجه کنین.

کندرا گفت: «می کنیم.»

کولتر پای تکیه گاهش را عوض کرد. به نظر زیاد راحت نبود.

- قبل از اینکه شروع کنیم می خوام یه چیزی رو روشن کنم.

نگاه نامطمئنی به کندرا انداخت و گفت: «مهم نیست که چقدر به بهداشت شخصیتون اهمیت می دین اما برای یه دختر نوجوون طبیعی که هر از چندگاهی یه جوش دربیاره.»

کندرا صورتش را بین دستهایش پنهان کرد و ست پوزخندی زد.

کولتر ادامه داد: «این چیزها بخش طبیعی از فرآیند بالغ شدن. ممکنه تغییرات دیگه ای هم...»

کندرا سرش را بلند کرد. گفت: «من بابت جوشم خجالت زده نیستم. فقط تأثیر معجون بود.»

کولتر سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «خب، اگه هر وقت نیاز داشتی در مورد... بزرگ شدن حرف بزنی...»

کندرا هر دو دستش را بلند کرد تا کولتر را از گفتن باقی جمله اش باز دارد.

- خیلی لطف دارین. اگه خواستم صحبت کنم حتماً خبرتون می کنم. جوش یه چیز طبیعی و منم مشکلی باهاش ندارم.

ست به نظر نزدیک بود از شدت خنده منفجر شود، اما موفق شد خود را کنترل کند.

کولتر دستش را بر روی سرش کشید و موهای خاکستری اش را صاف کرد. اندکی قرمز شده بود.

- درست. صحبت در مورد هورمون ها بسه. بحث رو عوض کنیم.

لحظه ای ساکت شد و دست هایش را به هم مالید.

- شما دو تا می خواین چی یادتون بدم؟

ست گفت: «اینکه چه جوری نامرئی بشیم.»

کولتر توضیح داد: «منظورم کلیه. چرا می خواین شاگرد من باشین؟»

کندرا گفت: «تا یاد بگیریم در مقابل موجودات جادوئی چطوری از خودمون مراقبت کنیم.»

ست گفت: «و اینکه بتونیم اینجا کمک کنیم. از تو حیاط موندن خسته شدم.»

کولتر انگشتش را تکان داد و گفت: «به منطقه حفاظت شده مٲ آشپانه افسانه جای خیلی خطرناکيه. تو حرفه من کوچکترین بی احتیاطی می تونه به یه فاجعه منجر بشه و منظورم از فاجعه مرگه. هیچ شانس دوباره ای وجود نداره. فقط یه تابوت سرد و تنها.»

جدیت لحنش فضا را به سرعت تغییر داده بود. کندرا و ست با دقت گوش می کردند.

کولتر با دست به سمت درخت ها اشاره کرد و گفت: «اون جنگل پر از موجوداتيه که از هیچی بیشتر از غرق کردن شما لذت نمی برن. از فلج کردنتون. از بلعیدنتون. از تبدیل کردنتون به سنگ. حتی اگه فقط برای یه لحظه گاردتون رو بیارین پایین، اگه واسه یه ثانیه فراموش کنین که هر موجودی توی این منطقه می تونه به صورت پتانسیل بدترین دشمن شما باشه، شانس زنده موندنتون بیشتر از یک کرم تو لونه مرغ نیس. متوجه منظورم شدین؟»

کندرا و ست به نشانه تأیید سر تکان دادند.

- این چیزا رو به خاطر بدجنسی نمی گم. نمی خوام با اغراق بترسونمتون. بلکه می خوام با چشم باز به استقبالش برین. تو حرفه من مدام آدم ها می میرن. آدم های با استعداد و محتاط. مهم نیس چقدر مراقبین، همیشه احتمالش هست با موجودی برخورد کنین که وحشتناک تر از اون چیزیه که آمادگی مقابله باهاش رو دارین. ممکنه تو شرایطی قرار بگیرین که قبلاً صد بار مشابیهش رو تجربه کرده باشین اما یه اشتباه کوچیک مرتکب می شین و دیگه شانس دوباره ای نخواهید داشت. هر کدومتون که می خواد با من بیاد به جنگل، نمی خوام یه حس دروغی امنیت داشته باشه. بارها تا پای مرگ پیش رفتم و مرگ بقیه رو دیدم. من نهایت سعیم رو می کنم که ازتون مراقبت کنم. اما باید بهتون هشدار بدم که هر روز، موقع انجام دادن یه کار ظاهراً ساده که هر روز انجامش می دیم، اگه تو جنگل باشیم ممکنه هممون نابود بشیم. بدون این هشدار نمی تونستم شما رو همراه خودم ببرم.

ست گفت: «می دونیم خطرناکه.»

- یه چیز دیگه ای هم هست که الان باید بهتون بگم. اگه همه مون تو شرایط مرگباری قرار بگیریم، و این جوری باشه که نجات دادن یکی تون به معنی قربانی کردن خودم، یا بدتر از اون قربانی کردن دو تا از ما باشه، احتمالاً خودم رو نجات می دم. از شما هم انتظار دارم که همین کار رو بکنین. اگه بتونم ازتون مراقبت کنم، می کنم. اگه نه... بهتون هشدار داده بودم.

کولتر دست هایش را بلند کرد و ادامه داد: «نمی خوام روحتون ظاهر شه و بناله که بهتون هشدار نداده بودم.»

کندرا گفت: «بهمون هشدار دادین. نمیایم سراغتون اذیت کنیم.»

ست گفت: «من ممکنه یه کم اذیت کنم.»

کولتر با صدا خلط بالا کشید و تف کرد.

- خب، من قصد دارم از موقعیت هایی که ممکنه جونمون رو به خطر بندازه دور نگه‌مون دارم. اما همیشه احتمال وقوع بدترین حالت وجود داره. اگه مایل نیستین همچین ریسکی رو بپذیرین، همین الان بگین. چون وقتی که رفتیم تو جنگل دیگه ممکنه خیلی دیر شده باشه.

ست گفت: «من هستم. من هنوز از اینکه دیروز نیومدم ناراحتم.»

کندرا شجاعانه گفت: «منم هستم. ولی با دیروز مشکلی ندارم.»

کولتر گفت: «این من رو یاد یه نکته دیگه انداخت. من تو بعضی زمینه ها یه کم قدیمیم. می‌تونیم تو این مورد اسمش رو بذارین سلحشوری منسوخ، ولی بعضی جاها هستن که حس می‌کنم خانم‌ها نباید برن. نه به خاطر اینکه به اندازه کافی باهوش و قابل تحسین نیستند، بلکه به خاطر اینکه معتقدم با احترام خاصی باید با خانم‌ها رفتار بشه.»

کندرا پرسید: «می‌خواین بگین بعضی جاها ست رو با خودتون می‌برین ولی من رو نه؟»

- دارم همین رو می‌گم. هر چقدر دوست دارین جلسات فمینیستی برگزار کنین، عقیده من به هیچ عنوان تغییر نمی‌کنه.

کولتر دست هایش را به دو طرف باز کرد.

- اگه می‌خوای کس دیگه ای ببرت و اون هم مایل باشه، کاری از دست من برنمیداد.

کندرا با حالت دیرباوری گفت: «ونسا چی؟ مادر بزرگ چی؟»

اگرچه بخشی از وجودش اصلاً مایل نبود به جاهای خطرناکی که کولتر می‌گفت پا بگذارد، این ایده که جنسیتش باعث می‌شد کولتر او را به همراه نبرد بسیار توهین آمیز بود.

- ونسا و مادر بزرگ می‌تونن هر جور دوست دارن رفتار کنن. مثلاً خود تو. اما از طرفی من هم آزادم هر جور می‌خوام رفتار کنم و بعضی جاها هست که من ترجیح می‌دم یه خانم رو اونجا نبرم، صرف نظر از اینکه چقدر توانا می‌تونه باشه. این شامل حال ونسا و مادر بزرگ هم میشه.

کندرا ایستاد.

- اما ست رو می‌برین؟ اون دو سال از من کوچیکتره و عملاً مخش تعطیله!

سن که از دعوا لذت می‌برد، گفت: «مسئله الان مخ من نیس.»

کولتر با عصایش به ست اشاره کرد و گفت: «تو دوازده سالگی اون در آستانه تبدیل شدن به یه مرده. اگه کمکی می‌کنه باید بگم که خیلی جاها هست که هیچ کدومتون رو نمی‌برم. جاهایی هست که هیچ کدوم ما نمی‌بریمتون تا وقتی بزرگتر و با تجربه تر بشین. حتی جاهایی هست که ما خودمون هم نمی‌بریم.»

کندرا گفت: «اما جاهایی هست که برادر کوچکترم رو می‌برین اما من رو نمی‌برین، فقط چون من یه دخترم.»

- اگه فکر نمی‌کردم که در چند روز آینده همچین اتفاقی ممکنه بیفته، اصلاً این بحث را مطرح نمی‌کردم.

کندرا سرش را تکان داد و گفت: «باور نکردنیه. حتماً می دونین که اگه من نبودم آشیانه افسانه الان سرجاش نبود.»

کولتر با حالتی عذرخواهانه، شانه ای بالا انداخت و گفت: «تو کار خارق العاده ای انجام دادی و من اصلاً قصد ندارم کارت رو کم ارزش جلوه بدم. من در مورد توانایی هات حرف نمی زنم. اگه من یه دختر و یه پسر داشتم مطمئنم کارهای خاصی رو فقط با یکیشون انجام می دادم و با اون یکی نه. می دونم امروزه همه سخت مشغول اینن که وانمود کنن دختر و پسر دقیقاً برابرن، اما من این طوری به قضیه نگاه نمی کنم. اگه احساس بهتری بهت می ده بذار بگم که هر چیزی که می دونم رو با هر دوتون در میون می دارم و بیشتر جاهایی که می ریم رو می تونیم همه با هم بریم.»

کندرا گفت: «منم جاهایی که من رو نمی برین رو با یکی دیگه می رم.»

کولتر گفت: «این حق مسلمه تونه.»

ست پرسید: «می تونیم بحث رو عوض کنیم؟»

کولتر از کندرا پرسید: «می تونیم؟»

کندرا که همچنان سرخورده به نظر می رسید، گفت: «من حرف دیگه ای برای گفتن ندارم.»

کولتر تظاهر کرد که متوجه لحن کندرا نشده است.

- همون طور که قبلش داشتم واستون می گفتم تخصص من اشیاء جادویییه. انواع مختلف اشیاء جادویی تو دنیا وجود داره. خیلی هاشون تخلیه شدن. یعنی زمانی جادویی بودن اما الان انرژیشون تموم شده و قدرتشون رو از دست دادن. یه سری هنوز کار می کنن اما دفعات محدودی میشه ازشون استفاده کرد. بعضی ها هم ظاهراً از منبع نامحدود انرژی تغذیه می کنن.

ست پرسید: «دستکش محدودیت داره؟»

کولتر بار دیگر دستکش را از جیبش بیرون آورد.

- سالهاست که دارم ازش استفاده می کنم. اثرشم هیچوقت کم نشده. این جور به نظر میاد تا ابد کار می کنه. اما مثلاً اکثر اشیاء جادویی محدودیت های خاصی داره.

دستکش را پوشید و ناپدید شد.

- تا وقتی که ساکن باشم من رو نمی بینن. اگه حرکت کنم اوضاع فرق می کنه.

کولتر شروع کرد به غیب شدن و دوباره ظاهر شدن. سرش را تکان می داد. دستش که تکان داد کاملاً ظاهر شد و بعد دوباره ساکن شد.

کندرا گفت: «دستکش فقط وقتی اثر داره که آدم ساکن باشه.»

کولتر ناپدید شده بود.

- درسته. می تونم حرف بزنم. پلک بزنم. نفس بکشم. اما اگه حرکت بیشتری بکنم ظاهر می شم.

دستکش را از دستش بیرون آورد و بلافاصله مرئی شد.

- که خیلی باعث ناراحتی می شه. اگه جام رو پیدا کنن این دستکش کمک خاصی به فرار کردن نمی تونه بکنه. بوی آدم رو هم از بین نمی بره. برای تأثیر بیشتر باید قبل از اینکه دیده بشم، بپوشمش؛ جایی که بتونم بدون حرکت بمونم و هیچ موجودی نباشه که با استفاده از سایر حواسش غیر از بینایی بتونه من رو پیدا کنه.

ست گفت: «پس واسه همین بود که ازمون خواستین اینجا ببینیمتون. که بتونین زودتر بیاین و به حرفهامون گوش بدین.»

کولتر به کندرا گفت: «می بینی. مخش تعطیل نیس. به طور طبیعی اگه قصدم جاسوسی بود پشت نیمکت تو بوته ها می ایستادم و اما من می خواستم ظهور مهیجی داشته باشم. به همین خاطر به شانس تکیه کردم که مستقیم نمایان از رو من رد شین و سورپرایزم رو خراب کنین.»

کندرا اشاره کرد: «اما جای پاتون روی چمن می موند.»

کولتر سرش را تکان داد و گفت: «چمن تازه مرتب شده. قبل از اینکه سر جام وایسم یه کم اینجاها قدم زدم. درست می گی. اگه توجه می کردین می تونستین جای پام رو روی چمن ها ببینین. اما درست حدس زدم. شما توجه نکردین.»

ست پرسید: «می تونم دستکش رو امتحان کنم؟»

کولتر گفت: «یه وقت دیگه. گوش کنین ترجیح می دم ماجرای دستکشم یه راز بین خودمون بمونه. پدربزرگ و مادربرگتون می دونن، اما ترجیح می دم از بقیه پنهانش کنیم. کار عاقلانه ای نیست که بذاری همه دنیا از بهترین ترفندها باخبر بشن.»

ست با حرکت پاتومیم وارلب هایش را بست و کلیدش را دور انداخت.

کندرا گفت: «من به کسی نمی گم.»

کولتر گفت: «تو حرفه من رازنگهداری مهتر خیلی مهمیه. مخصوصاً که انجمن همیشه در کمینه تا اطلاعات کسب کنه و نقطه ضعف ها رو متوجه بشه. من مهمترین رازهام رو فقط به کسانی می گم که می دونم می تونم بهشون اطمینان کنم. در غیر این صورت اون راز فقط یه شایعه باقی می مونه، به همین سادگی.»

بشکنی زد و ادامه داد: «سعی کنین اطمینانی که بهتون دارم رو حفظ کنین. باور کنین اگه بفهمم به کسی چیزی در این مورد گفتین دیگه هیچ رازی رو باهاتون در میون نمی دارم.»

ست گفت: «بهتره حواستون به کندرا باشه.»

کندرا گفت: «من هیچوقت قول ندادم اون راز رو به کسی نگم.»

- حواسم به جفتون هست. برای امتحان می خوام یه راز دیگه رو هم بهتون بگم.

غلاف سبز رنگ کوچکی را در مقابل دیدگانشان گرفت.

- یه گونه خاص از پریا تو نروژ هستن که اول زمستون بالشون میفته. پری تمام ماه های سرد زمستون رو توی یه پیله مٲ این می گذرونه. وقتی بهار از راه می رسه پری دوباره با یه جفت بال زیبا از پیله بیرون میاد.

ست چینی به بینی انداخت و پرسید: «خب ما باید این رو مٲ یه راز بین خودمون حفظ کنیم؟»

- هنوز حرفم تموم نشده. بعد از یه سری کارها و آماده سازی ها، این پیله ها چیزهای با ارزشی می شن. اگه این پیله رو بذارم تو دهنم و محکم بجوم به سرعت باز می شه و من رو دربر می گیره. در این صورت من می رم تو یه حفاظ غیرقابل نفوذ و از هرگونه خطر بیرونی کاملاً در امان خواهم بود. دی اکسید کربن به اندازه کافی خارج و اکسیژن هم به اندازه نیاز وارد می شه تا من راحت باشم. حتی زیر آب. دیواره نمناک داخلی خوراکیه. به همراه آبی که از بیرون جذب می کنه، دیواره های پیله می تونن من رو ماهها زنده نگه دارن. علی رغم لاک غیرقابل نفوذی که بیرونش داره، با حداقل زحمت هر وقت که بخوام می تونم از تو راهم رو به بیرون باز کنم.

کندرا گفت: «وای!»

کولتر گفت: «این پيله کیمیا و آماده شده در واقع بیمه نامه منه. کارت خروج از زندان^{۳۷} من. و یکی از رازهای من که بیشتر از همه مراقبم فاش نشه چون امکان داره روزی برسه که چون من رو نجات بده.»

ست پرسید: «و این راز رو دارین به ما می گین؟»

- دارم امتحانتون می کنم. حتی پدربزرگ و مادربرگتون هم در مورد این پيله نمی دونن. نباید در موردش با هیچ کس حرف بزنین. حتی با همدیگه، چون ممکنه یکی صداتون رو بشنوه. بعد از اینکه یه مدت گذشت و رازم رو به کسی نگفتین، ممکنه رازهای دیگه ای رو هم بهتون بگم. ناامیدم نکنین.

ست قول داد: «نمی کنم.»

کولتر خم شد و مچ پایش را خاراند.

- بچه ها دیشب درومانت دیدین؟

هر دو به نشانه نفی سر تکان دادند.

- چند جای پام رو گاز گرفتن؛ اما بیدار نشدم. شاید باید از خاک اره و سیر استفاده کنم.

کندرا گفت: «ونسا دو تای دیگه شون رو هم گرفت.»

کولتر گفت: «خب، پس یازده تا دیگه هنوز مونده. می خوام یه چیز دیگه هم نشوتون بدم.»

کره نقره ای را در دست گرفت.

- شنیدین که پدربزرگ و مادربرگتون گفتن هیچ فانی نمی تونه از دروازه اشیانه افسانه رد شه. تمام نرده های دور آشیانه افسانه توسط طلسم های نیرومندی محافظت می شن. این توپ می تونه یکی از اون طلسم ها رو واستون توضیح بده.

کولتر به سمت فواره رفت. با نزدیک شدنش پری ها پراکنده شدند.

- وقتی دست منه، طلسم غیرفعاله. اما وقتی ولش می کنم یه طلسم منحرف کننده ی ذهن از توپ محافظت می کنه.

توپ را در آب انداخت.

- البته به اندازه طلسمی که از دروازه محافظت می کنه قوی نیس، ولی مؤثره.

کولتر برگشت و در کنار آنها ایستاد.

- ست برو توپ رو برام بیار، می ری؟

ست با حالت مشکوک به کولتر نگاه کرد.

- قراره ذهنم رو یه جورایی منحرف کنه؟

اشاره به یکی از کارت های بازی مونوپولی که با استفاده از آن می توان مهره را از زندان خارج کرد. استعاره از راهی برای خروج از شرایط نامطلوب.^{۳۷}

- فقط برو بیارش اینجا.

ست به سمت فواره به راه افتاد. ایستاد و به همه جهات نگاه کرد. سرانجام از کولتر پرسید: «چی می خواستین؟»

کولتر یادآوری کرد: «توپ رو بیار.»

ست با کف دست به پیشانی اش کوبید.

- راست می گی.

یک دستش را درون آب فرو برد. سپس دست دیگرش را هم فرو کرد و آن ها را به هم مالید. بدون برداشتن توپ از فواره فاصله گرفت. قطره های آب روی دست هایش را به اطراف پاشید و آن ها را با لباسش پاک کرد. سپس به سمت کولتر و کندها به راه افتاد.

کندها گفت: «باور نکردنیه.»

کولتر پرسید: «ست چیزی یادت نرفت؟»

ست ایستاد و گردنش را کج کرد.

کولتر گفت: «من توپ رو می خواستم.»

ست فریاد زد: «آخ! آره. چی فکر کردم با خودم؟»

کولتر گفت: «بیا اینجا. الان تو به طلسم منحرف کننده ذهن رو تجربه کردی. یکی از طلسم هایی که از دروازه آشیانه افسانه محافظت می کنه همین تأثیر رو داره. هر کسی که به نرده ها نزدیک بشه به سرعت فکرش منحرف می شه. خیلی ساده و مؤثر.»

کندها گفت: «منم می خوام امتحان کنم.»

کولتر گفت: «حتماً.»

کندها به سمت فواره به راه افتاد. مدام در ذهن خود تکرار می کرد که باید چه کاری انجام دهد. حتی زیر لب نیز با خود تکرار می کرد: توپ. توپ. توپ.

وقتی به فواره رسید به کره نقره ای زیر آب نگاه کرد. هنوز ذهنش منحرف نشده بود. آن را برداشت و به سمت کولتر برگشت.

- بفرمایید.

کولتر مبهوت گفت: «چه جور این کار رو کردی؟»

- منم مث شما تعجب کردم. فکر می کردم فقط به دخترم!

- نه. جدی می گم، کندها. خیلی غیرطبیعی بود.

- فقط تمرکز کردم.

- روی توپ؟

- آره.

- غیرممکنه! احتمالاً شارژش تموم شده. بعد از این همه سال... برو دوباره بذارش تو آب.

کندها به سمت فواره رفت و توپ را داخل آن انداخت. کولتر به سمت فواره به راه افتاد. مشت هایش را گره کرده بود. دستش را در آب فرو کرد و شروع به مالیدن کف فواره کرد. سپس به سرعت توپ را برداشت.

- هنوز کار می‌کنه. می‌تونستم حس کنم که طلسم سعی می‌کرد ذهنم رو منحرف کنه. با همون قدرت همیشگی کار می‌کنه.

کندرا پرسید: «پس چه جوری برداشتیش؟»

- تمرین. اگه روی توپ تمرکز کنی ذهنت رو منحرف می‌کنه. به خاطر همین باید روی چیزی نزدیک توپ تمرکز کنی. من روی مالیدن کف تمرکز کردم و توپ را به جایی ته ذهنم نگه داشتم. این جوری وقتی دارم کف رو می‌مالم هر وقت متوجه توپ بشم برش میدارم.

کندرا گفت: «من روی توپ تمرکز کردم.»

کولتر توپ را به سمت نیمکت انداخت. توپ روی چمن‌ها متوقف شد.

- برو برش دار. اصلاً سعی نکن تمرکز کنی.

کندرا به سمت توپ رفت و آن را برداشت.

- انگار من مصونم.

کولتر متفکر گفت: «جالبه.»

ست گفت: «شرط می‌بندم این دفعه منم می‌تونم.»

کولتر گفت: «بذارش پایین، کندرا.»

ست به سمت توپ حرکت کرد. خم شد و مقداری چمن کند. سپس به سمت نیمکت رفت و روی آن نشست. با تعجب از اینکه به او نگاه می‌کنند، گفت: «چی؟»

وقتی به او یادآوری کردند، باز هم ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد.

کندرا حدس زد: «احتمالاً باید یکی دیگه از اثرات جانبی پریا باشه.»

کولتر متفکر گفت: «احتمالاً همینطوره. اسرار همین جوری دارن در مورد تو زیاد می‌شن، نه؟ این موضوع باعث شد یادم بیاد که پریا به تغییر خاص دیگه هم اینجا تو آشیانه افسانه به وجود آوردن. بهتره بریم سراغ اون ماجرای بامزه. از زمان آخرین سفرتون به اینجا ما به کشف جالب کردیم.»

صدایش را بلند کرد: «هوگو، بیا اینجا!»

گولم تنومند از پشت طویله بیرون آمد و با قدم‌هایی بلند و محکم به سمتشان حرکت کرد. آخرین باری که کندرا هوگو را دیده بود، به لطف پری‌ها بدنش پوشیده از گل و گیاه شده بود. اکنون خیلی بیشتر به قبل از زمانی که پری‌ها او را دوباره احیا کردند، شباهت داشت: یک پیکر ابتدایی ساخته شده از خاک و سنگ. بدنش بیشتر از انسان به میمون شباهت داشت و در چند نقطه از بدنش چند علف‌هرز و قاصدک روئیده بود، اما خبری از برگ‌های مو و گل‌های رنگارنگ نبود.

هوگو در مقابلشان ایستاد. سر کولتر به زحمت به وسط سینه نیرومند گولم می‌رسید. هوگو چهارشانه بود. اندامی کلفت داشت و دست و پایش به طرز نامتناسبی بزرگ بودند. به نظر می‌رسید بتواند بدون هیچ زحمتی بند از بند کولتر جدا کند، اما کندرا می‌دانست که هوگو هرگز چنین کاری نمی‌کند. گولم تنها از دستورات پیروی می‌کرد.

کولتر گفت: «هوگو رو یادتون میاد؟»

ست گفت: «البته.»

- پس این رو نگاه کنین.

کولتر سنگی برداشت و به سمت هوگو پرت کرد. هوگو آن را گرفت.

ست گفت: «خب این قراره چی رو ثابت کنه؟»

کولتر گفت: «من بهش نگفتم سنگ رو بگیره.»

کندرا گفت: «خب احتمالاً از قبل بهش دستور دادن هر چیزی به سمتش پرت شد رو بگیره.»

کولتر سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

- هیچ دستوری در این زمینه از قبل بهش داده نشده.

هوگو لبخند کمرنگی زد.

ست پرسید: «داره لبخند می زنه؟»

کولتر گفت: «به نظرم تواناییش رو داره. هوگو، هر کاری دوست داری بکن.»

هوگو روی زانو نشست. سپس بلند شد، به هوا پرید و هر دو دستش را بلند کرد. با چنان قدرتی فرود آمد که زمین لرزید.

کندرا پرسید: «سر خود کار انجام می ده؟»

کولتر پاسخ داد: «کارهای کوچیک رو. هنوز کاملاً مطیع. تمام وظایفش رو انجام می ده. اما یه روز مادر بزرگتون دید که داره یه جوجه پرنده رو می داره تو لونه ش. هیچکس چنین دستوری بهش نداده بود. بلکه سعی داشت مهربون باشه.»

کندرا گفت: «منظورتون اینه که پریا یه کاری باهاش کردن؟ بعد از اینکه موریل با طلسم هوگو رو نابود کرد، اونا دوباره ساختنش اما باید تغییرش داده باشن.»

کولتر گفت: «تا اونجایی که ما می بینیم ازش یه گولم واقعی درست کردن. گولم های ساخته شده، عروسک های بدون مغزی که فقط از دستورها پیروی می کنن، به تقلید از گولم های واقعی درست شدن. موجوداتی واقعی ساخته شده از سنگ و شن و گل. گولم های واقعی مدت ها پیش از بین رفتن. اما ظاهراً هوگو الان یه گولم واقعی. اون می تونه اراده خودش رو داشته باشه.»

ست گفت: «عالیه.»

کندرا پرسید: «می تونه ارتباط برقرار کنه؟»

کولتر توضیح داد: «الان خیلی ناقص. ادراکش کاملاً خوبه که البته باید هم خوب باشه تا دستورات رو بگیره. هماهنگی فیزیکی هم به خوبی همیشه س. اما تازه داره شروع می کنه که اراده داشته باشه و حسش رو بیان کنه. آروم پیش می ره اما قطعاً پیشرفت کرده. به وقتش می تونه کاملاً مَثِ یه آدم معمولی باهامون ارتباط برقرار کنه.»

کندرا متعجب گفت: «پس الان مَثِ یه بچه گنده س.»

کولتر تأیید کرد: «از خیلی جهات آره. یکی از کارهایی که می خوام شما دو تا انجام بدین اینه که روزی یه ساعت باهاش بازی کنین. بهش دستور نمی دم ازتون پیروی کنه. فقط بهش دستور می دم که از زانمش لذت ببره. شما دو تا آزادین باهاش حرف بزنین، بازی کنین، حقه یادش بدین، هر کاری دوست دارین بکنین. می خوام ببینم می تونیم کاری کنیم که بیشتر براساس اراده خودش کار کنه؟»

ست پرسید: «اگہ زیادی باهوش بشہ، دیگہ دستور نمی گیرہ؟»

کولتر گفت: «فکر نکنم همچین اتفاقی بیفتہ. اطاعت از ارباب تو اعماق تار و پودش وجود دارہ. بخشی از جادوئیہ کہ اجزای بدنش رو بہ ہم متصل نگہ می دارہ. اما بہ ہر حال می تونہ تبدیل بشہ بہ یہ خدمتکار مفیدتر کہ این توانایی رو دارہ کہ تصمیم بگیرہ و اطلاعات در اختیارمون بذارہ. تازہ خودش ہم می تونہ از یہ سطح زندگی بالاتر لذت ببرہ.»

کندرا گفت: «من این تکلیفمون رو دوست دارم. کی می تونیم شروع کنیم؟»

کولتر پیشنهاد داد: «ہمین الان چطورہ؟ فکر نمی کنم امروز برای یہ گردش درست و حسابی تو جنگل بہ اندازہ کافی وقت داشتہ باشیم. باید بعد از ناہار اینجا باشین تا با مادر بزرگتون برین شہر. منم اصلاً ہیچ ایدہ ای ندارم کہ شما تو شہر چی کار دارین.»

بہ تقلید از ست، با حرکتی پانتومیم وار لب ہایش را بست و کلیدش را دور انداخت.

- ہوگو، می خوام با کندرا و ست بازی کنی. آزادی ہر کاری می خوام بکنی.

کولتر، ست و کندرا را با گولم تنومند تنہا گذاشت و بہ سمت خانہ بہ راہ افتاد. برای لحظہ ای ہر سہ آن ہا ساکت ایستادند.

ست پرسید: «چی کار کنیم؟»

کندرا گفت: «ہوگو، چرا گل مورد علاقہ ت توی باغ رو بہمون نشون نمی دی؟»

ست اعتراض کرد: «گل مورد علاقہ؟ می خوام از شدت کسالت بکشیش؟»

ہوگو یک انگشتش را بلند کرد، بہ آنها اشارہ کرد کہ بہ دنبالش بروند و بہ سمت استخر بہ راہ افتاد.

در حالیکہ می دویند تا بہ ہوگو برسند، کندرا توضیح داد: «انتخاب مورد علاقہ ہا بہش امکان می دہ کہ تصمیم بگیرہ.»

- خوبہ، پس چطورہ بگیم سلاح مورد علاقہ ش رو نشون بدہ؟ یا ہیولای مورد علاقہ، یا یہ چیز باحال دیگہ.

ہوگو در کنار پرچینی ایستاد کہ زیر آن بوٹہ ہای گل بود. بہ گل بزرگ آبی و سفیدی اشارہ کرد کہ شکوفہ ہای شیپوری شکل و گلبرگ ہای شفاف و سرزندہ ای داشت. گلی ظریف و زیبا بود.

کندرا گفت: «انتخاب خوبی بود، ہوگو. دوست دارم.»

ست گفت: «عالیہ. روحیہ حساس و شاعرانہ ای داری. حالا چطورہ یہ کم تفریح کنیم؟ می خوام بپری تو استخر؟ شرط می بندم بیشتر از ہمہ آب می پاشی.»

ہوگو برای نشان دادن اینکه علاقہ ای بہ این کار ندارد دست ہایش را بہ صورت ضربدری در جلوی سینہ اش حرکت داد و دوبارہ در جہت مخالف برگرداند.

کندرا گفت: «اون از خاک ساختم شدہ. یہ کم از مغزت استفادہ کن.»

- از سنگ ہم ساختم شدہ... فکر کردم فقط یہ کم گلی می شہ.

- بذار ہوگو تو رو پرت کنہ تو استخر.

گولم سرش را بہ سمت ست چرخاند. ست شانہ بالا انداخت.

- باشہ. حال می دہ.

هوگو سرش را تکان داد، ست را گرفت و با حرکتی شبیه شوت هوک^{۳۸} او را به هوا پرتاب کرد. نفس در سینه کندرا حبس شد. ده تا دوازده متر با لبه استخر فاصله داشتند. تصور می کرد گولم قبل از پرت کردن برادرش چند قدمی به استخر نزدیک می شود. ست تا نزدیکی سقف خانه به هوا رفت و در مرکز قسمت عمیق استخر فرود آمد.

کندرا به طرف استخر دوید. هنگامی که به لبه استخر رسید، ست خود را از آب بیرون می کشید. آب از موها و لباسش می چکید.

- باحال ترین و عجیب ترین لحظه عمرم بود! اما دفعه دیگه اول بذار کفش هام رو در بیارم.

نام نوعی شوت در ورزش بسکتبال^{۳۸}



فصل نهم

اسفینکس

کندرا از پنجره به کارخانه بزرگ و متروک نگریست. ماشینشان پشت چراغ قرمز ایستاده بود. تخته‌های پوشیده پنجره‌های پایینی بنا را پوشانده بودند و تقریباً تمام پنجره‌های بالایی خالی از شیشه بودند. از دور این فکر به ذهن بیننده متبادر می‌شد که دیوار در حال خمیازه کشیدن است. سطح پیاده رو پوشیده بود از کاغذهای کادو، بطری‌های شکسته، قوطی‌های سودای له شده و روزنامه‌های پاره. نوشته‌های مرموزی روی دیوارها به چشم می‌خورد. بیشتر کلمات نوشته شده با اسپری نامرتب بودند، اما چندتایی نیز با ظرافت و استادانه نوشته شده بودند.

ست در حالیکه در جایش تکان می‌خورد، اعتراض کنان گفت: «می‌تونم کمربندم رو باز کنم؟»

مادربزرگ گفت: «یه چهارراه مونده.»

کندرا گفت: «اسفینکس تو منطقه خوبی از شهر زندگی نمی‌کنه.»

مادربزرگ گفت: «نباید جلب توجه کنه. و این معمولاً به معنی جاهایی پایین تر از سطح ایده آله.»

چراغ سبز شد و از چهارراه گذشتند. کندرا، ست و مادربزرگ مدت نسبتاً زیادی در راه بودند تا به شهر ساحلی بریج فورت برسند. مادربزرگ به رانندگی تفریحی تر از ونسا نگاه می‌کرد. اما با وجود سرعت مناسب و منظره‌های زیبا، تصور ملاقات با اسفینکس، کندرا را در تمام طول مسیر نگران و هیجان زده کرده بود.

مادربزرگ گفت: «رسیدیم.»

راهنمای سمت چپ را روشن کرد و به پارکینگ تعمیرگاه سلطان جاده وارد شد. تعمیرگاه قدیمی و به نظر متروک بود. هیچ ماشینی در پارکینگ کوچک نبود و در تمام مغازه‌ها خاکی و دودگرفته بود. مادربزرگ فرمان را پیچاند تا از روی قالباق کهنه و خاکی که روی آسفالت افتاده بود رد نشوند.

ست گفت: «عجب جای آشغالی! مطمئنم که همینجاس؟»

ماشینشان در حال توقف بود که یکی از سه در گاراژ رو به بالا باز شد. یک مرد آسیایی قدبلند به آن‌ها اشاره کرد که داخل شوند. لاغر بود و شانه‌های عریض داشت. چهره اش کاملاً جدی بود. مادربزرگ وارد گاراژ شد و مرد در را پشت سرشان بست.

مادربزرگ در ماشین را باز کرد.

— شما باید آقای لیج باشین.

مرد چانه اش را اندکی پایین آورد، حرکتی بین تأیید با سر و تعظیم. آقای لیج با حرکت دست از آن‌ها خواست که از ماشین پیاده شوند.

مادربزرگ در حال پیاده شدن از ماشین گفت: «بیاین.»

کندرا و ست نیز پیاده شدند. آقای لیچ در حال دور شدن بود. با عجله خود را به او رساندند. آقای لیچ از در خارج و وارد یک کوچه شد. یک ماشین مشکی در انتظارشان بود. آقای لیچ با حالتی رسمی در عقب را باز کرد. مادر بزرگ، ست و کندرا در ماشین نشستند. آقای لیچ سوار شد و ماشین را روشن کرد.

ست پرسید: «شما انگلیسی حرف میزنین.»

آقای لیچ از آینه به ست خیره شد، سپس ماشین را در دنده گذاشت و به راه افتاد. دیگر هیچ کدامشان برای شروع مکالمه تلاشی نکردند. از کوچه ها و خیابان های متعددی گذشتند تا سرانجام به یک خیابان اصلی رسیدند. ماشین دور زد و بار دیگر به یکی از خیابان های فرعی بازگشتند. آقای لیچ ماشین را در کوچه ای کثیف، کنار ردیفی سطل آشغال کج و کوله متوقف کرد.

از ماشین پیاده شد و در عقب را باز کرد. کوچه بوی سس تاکو و روغن سوخته می داد. آقای لیچ آن ها را به سمت در کثیفی هدایت کرد. بالای در نوشته شده بود: *مخصوص کارکنان*. آقای لیچ در را باز کرد و به دنبال آن ها وارد شد. از یک آشپزخانه گذشتند و وارد بار کم نوری شدند. پنجره ها با تخته پوشانده شده بودند. مشتری های زیادی دیده نمی شدند. دو مرد با موهای بلند بلیارد بازی می کردند. یک مرد چاق ریشو در کنار زن مو طلایی نشسته بود. زن صورت آبله رو و موهای فر فری داشت. دود سیگار در فضا پیچ می خورد و به هوا می رفت.

مادر بزرگ، ست و کندرا زودتر وارد اتاق شدند. مرد پشت پیشخوان سرش را تکان داد و گفت: «زیر بیست و یک سال نمی شه.»

آقای لیچ وارد اتاق شد و به یک راه پله در گوشه اتاق اشاره کرد. رفتار فروشنده به سرعت تغییر کرد.

- اشتباه از من بود.

پشتش را به آن ها کرد و دور شد.

آقای لیچ آن ها را به سمت بالای پله های مفروش راهنمایی کرد. در طبقه بالا از یک پرده گذشتند و وارد اتاقی شدند. یک فرش ارزان قیمت، دو میل قهوه ای، و چهار صندلی جبر اثاثیه اتاق را تشکیل می دادند. پنکه سقفی سنگین به آرامی می چرخید. یک رادیوی قدیمی بزرگ در گوشه اتاق قرار داشت و یک آهنگ جاز ملایم پخش می کرد؛ گویی موج یک شبکه رادیویی را از گذشته ای دور می گرفت.

آقای لیچ دستش را روی شانه مادر بزرگ گذاشت و به میل ها اشاره کرد. همین حرکت را در مورد ست نیز تکرار کرد. به سمت کندرا برگشت و به یک در اشاره کرد. کندرا به مادر بزرگ نگاه کرد. مادر بزرگ سرش را به نشانه تأیید تکان داد. ست روی یکی از صندلی ها نشست.

کندرا به سمت در رفت. لحظه ای مردد شد. ماشین سواری در سکوت و جو غیر طبیعی آن مکان او را معذب کرده بود. تصور ملاقات دو نفره با اسفینکس او را نگران می کرد. از روی شانه اش نگاه کرد. مادر بزرگ و آقای لیچ هر دو به او اشاره کردند که وارد شود. کندرا در زد.

- بیا تو.

صدایی عمیق که به زحمت شنیده می شد او را به داخل فراخوانده بود. در را باز کرد. یک پرده قرمز رنگ با قلابدوزی و منگوله های طلایی جلوی دیدش را گرفته بود. پرده مخملی را کنار زد و وارد اتاق شد. در پشت سرش بسته شد.

مرد سیاهپوستی با موهای کوتاه بافته شده در کنار میز فوتبال دستی ایستاده بود. پوستش قهوه ای نبود، بلکه بیشتر نزدیک به سیاه ترین رنگی بود که کندرا تا آن روز دیده بود. قد و هیكلی متوسط داشت. یک تی شرت خاکستری بر تن، یک شلوار شش جیب و یک جفت صندل به پا داشت. خوش قیافه بود و از چهره اش نمی شد سنش را تشخیص داد؛ می توانست سی و چند ساله و یا پنجاه و چند ساله باشد.

کندرا به اطراف اتاق بزرگ نگاه کرد. در آکواریوم بزرگی انواع مختلفی از ماهی های نواحی گرمسیر شنا می کردند. تعداد زیادی موبایل ظریف از سقف آویزان بود. کندرا حداقل ده ساعت در طرح های عجیب و غریب روی دیوارها، میزها و تاقچه ها می دید. یک مجسمه ساخته شده از زباله در کنار یک خرس گریزی چوبی در اندازه واقعی قرار داشت. نزدیک پنجره مدل استادانه ای از منظومه شمسی به چشم می خورد. سیاره ها و ماه های متعدد با مدارهای سیمی در جای خود محکم شده بودند.

- با من یه دست فوتبال دستی بازی می کنی؟

لهجه اش کندرا را به یاد اهالی دریای کارائیب می انداخت، اگرچه دقیقاً شبیه آن ها نبود.

کندرا که از آن پیشنهاد غیر طبیعی گیج شده بود، پرسید: «شما اسفینکس هستین؟»

- هستم.

کندرا به میز نزدیک شد.

- باشه، حتماً.

- تیم گاوچرون ها رو می خوای یا سرخپوست ها رو؟

روی میز چهار ردیف سرخپوست و چهار ردیف گاوچران قرار داشت. گاوچران ها همه شبیه هم بودند، سرخپوست ها هم همین طور. گاوچران ها کلاه سفید و سیل داشتند و دستشان روی جلد چرمی اسلحه شان بود. سرخپوست ها پر به کلاهشان زده بودند و دست های آفتاب سوخته شان را در مقابل سینه در هم قلاب کرده بودند. پاهای هر مهره به هم متصل بود تا بهتر به توپ ضربه بزنند.

کندرا گفت: «سرخپوست ها.»

قبلاً در شهر خودشان در یک مجموعه تفریحی فوتبال دستی بازی کرده بود. ست همیشه او را در مجموع سه بازی شکست می داد.

اسفینکس گفت: «بذار همین اولش بهت بگم. من خیلی بازی بلد نیستم.»

کیفیتی دلپذیر در صدایش نهفته بود که تصویر کلپ های جاز قدیمی را به ذهن متبادر می کرد.

کندرا اعتراف کرد: «منم همینطور. برادر کوچکترم معمولاً من رو می بره.»

- می خوای تو بازی رو شروع کنی؟

- حتماً.

اسفینکس توپ زرد روشن را به کندرا داد. کندرا با دست چپ میله کنترل دروازه بان را در دست گرفت و با دست راست توپ را به میان زمین انداخت. با سرعت نزدیکترین میله سرخپوست ها به وسط زمین را چرخاند. اسفینکس با آرامش بیشتری گاوچران هایش را کنترل می کرد و با حرکات سریع و دقیق جلوی حملات کندرا را می گرفت. طولی نکشید که کندرا گل اول را به ثمر رساند.

اسفینکس گفت: «آفرین.»

کندرا یک مهره را به نشانه یک گلی که زده بود بر روی میله ثبت نتیجه حرکت داد. اسفینکس توپ را از دروازه اش بیرون آورد و بازی را شروع کرد. توپ به بازیکنان خودش رسید. توپ را به خط حمله پاس داد اما دروازه بان سرخپوست ها جلوی شوت را گرفت. سرخپوست ها دیوانه وار می چرخیدند و بی رحمانه توپ را به سمت دروازه گاوچران ها شلیک می کردند تا اینکه موفق به ثبت گل دوم شدند.

اسفینکس بار دیگر بازی را آغاز کرد. کندرا که اعتماد به نفسش بیشتر شده بود، با شدت بیشتری حمله کرد و در نهایت پنج بر دو بازی را برد.

اسفینکس گفت: «احساس ژنرال کوستر^{۳۹} رو دارم. خیلی خوب بازی کردی. نوشیدنی می‌خوای؟ آب سیب؟ کرم سودا؟ یا شاید هم شیر کاکائو؟»

کندرا گفت: «فکر کنم کرم سودا خوب باشه.»

پس از شکست دادن اسفینکس بیشتر احساس راحتی می‌کرد.

اسفینکس گفت: «یه انتخاب عالی.»

در فریز را باز کرد و یک لیوان که چند بکه یخ درون آن بود بیرون آورد. از یک یخچال کوچک یک بطری قهوه ای بیرون آورد، در آن را با وسیله کوچکی باز کرد و مقداری از مایع زرد رنگ در لیوان ریخت. به طرز تعجب برانگیزی کف آلود بود.

- خواهش می‌کنم بنشین.

با سر به دو صندلی روبروی هم که میزی بینشان قرار داشت، اشاره کرد.

کندرا نشست و اسفینکس لیوان را به دستش داد. چند جرعه ابتدایی تنها کف بود، اما سرانجام به خود سودا رسید. ترکیب بی نقص بود؛ شیرین، خامه ای، خنک و پرگاز. گفت: «ممنون. واقعاً خوشمزه س.»

- نوش جان.

زنگ کوچکی روی میز قرار داشت. اسفینکس با چکش کوچکی روی آن کوبید.

- تا وقتی که زنگ ارتعاش داره هیچکس نمی‌تونه صدای ما رو بشنوه. من حداقل نیمی از پاسخی که برای گرفتنش به اینجا اومدی رو دارم. تو پریگون شدی.

- چی گون شدم؟

- پری... گون.

- تو تمام اجزای صورتت نوشته شده. با کلامت آمیخته شده.

- خب این یعنی چی؟

- یعنی اینکه تو در تمام دنیا منحصر به فردی کنده. در تمام سال‌های طولانی عمرم و در تمام سفرهام هرگز کسی که پریگون باشه رو ندیدم. با این حال با نشونه هاش آشنام و به وضوح تمامشون رو در وجودت می‌بینم. بهم بگو ببینم. اکسیری که برای پریا درست کردی رو خودت هم چشیدی؟

جاذبه ای هیپنوتیزوار در صدایش وجود داشت. کندرا احساس می‌کرد که انگار برای پاسخ دادن باید از نوعی نشئه بیرون بیاید.

- بله، راستش چشیدم. می‌خواستم تشویقشون کنم که از اکسیر بخورن.

گوشه لب‌های اسفینکس بالا رفت و دو چال در صورتش ایجاد شد.

- پس احتمالاً بهشون انگیزه دادی. یا باید تو رو پریگون می‌کردن و یا شاهد مرگت می‌شدن.

- مرگ؟

- اکسیری که از خوردی برای فانی‌ها مرگباره. اگه پریا تصمیم نمی‌گرفتن که جادوشون رو با تو تقسیم کنن، آخرش به طرز دردناکی می‌مردی.

^{۳۹} ژنرال جورج آرمسترانگ کوستر که در جنگ‌های داخلی و جنگ علیه سرخ پوست‌ها فرماندهی نیروهای ارتش آمریکا را بر عهده داشت.

- پریا من رو درمون کردن؟
- اونا تو رو تغییر دادن. اینجوری تو دیگه نیازی به درمون شدن نداشتی.
- کندرا به اسفینکس خیره شد.
- ولی بهم گفتن که پری زده شدم.
- من کسایی رو دیدم که پری زده شدن. یه اتفاق غیر عادی و نادره. اما این یکی خیلی غیرعادی تر و نادرتره. تو پریگون شدی.
- فکر نمی کنم در هزار سال اخیر هیچین اتفاقی افتاده باشه.
- کندرا گفت: «من هنوزم نمی فهمم معنیش چیه.»
- من هم نمی دونم. همه ش رو نمی دونم. پریا تو رو تغییر دادن. بین خودشون پذیرفتن. با جادو تو رو پر کردن. یه شکلی از جادویی که به صورت طبیعی در وجود اون ها قرار داره، الآن در تو هم هست. حدس زدن اثرات مختلفی که از این اتفاق می تونه ناشی بشه خیلی سخته.
- به خاطر همینکه که دیگه برای دیدن به شیر احتیاجی ندارم؟
- و دلیل اینکه وارن به تو جذب شد. و دلیل اینکه زبون گابلوش رو می فهمی و فکر می کنم سایر زبون هایی که از سیلوین، زبون پریا، ریشه می گیرن رو هم می تونی بفهمی. پدربزرگن با من در تماس بود و در مورد توانایی های جدیدی که از خودت نشون دادی بهم خبر می داد.
- اسفینکس به جلو خم شد و بار دیگر با چکش بر روی زنگ کوبید.
- کندرا جره ای دیگر نوشید.
- امروز صبح کولتر به توپی بهمون نشون داد که با یه طلسم منحرف کننده ذهن محافظت می شد. ست نتونست برش داره. همش تمرکزش رو از دست می داد و می رفت یه طرفه دیگه. اما روی من تأثیری نداشت. خیلی راحت می تونستم برش دارم.
- ظاهراً در مقابل کنترل ذهن مقاوم شدی.
- کندرا چینی به پیشانی انداخت.
- تانو یه معجون بهم داد که من رو خجالت زده کرد. اون روم تأثیر داشت.
- معجون احتمالاً احساسات رو دستکاری کرد. کنترل ذهن قضیه متفاوتیه. به تمام توانایی های جدیدی که کشف می کنی خوب توجه کن. اون ها رو به پدربزرگت خبر بده. اگه اشتباه نکنم این ها فقط شروع ماجراست.
- تصورش هیجان انگیز و ترسناک بود.
- من هنوز یه آدمم، نه؟
- یه چیزی بیشتر از آدمی. اما انسان بودن و فانی بودن تغییر نمی کنه.
- شما هم آدمین؟
- اسفینکس خندید. دندان هایش به طرز تعجب برانگیزی در تقابل با پوست سیاهش، سفید بود.
- من یه موجود قدیمیم؛ باقی مونده از زمان های فراموش شده. من اومدن و رفتن دانش و معرفت رو دیدم؛ طلوع و سقوط امپراطوری ها رو. من رو فرشته نگهبان خودن بدون. می خوام یه آزمایش ساده انجام بدم. اجازه می دی؟

- بی خطر؟
- کاملاً. اما اگه نتیجه اون چیزی که حدس میزنم باشه، جواب این سؤال که چرا انجمن ستاره مغرب به تو علاقه نشون داده مشخص میشه.
- باشه.

دو مقتول مسی روی میز قرار داشت. اسفینکس یکی از آن ها را برداشت و به کندرا داد. گفت: «اون یکی رو بده به من.» پس از آنکه کندرا دستورش را اجرا کرد، با هر دو دستش مقتول را نگه داشت؛ با هر دست یک طرف مقتول را. گفت: «مقتول رو مٹ من نگه دار.»

کندرا مقتول باریک را در یک دست گرفته بود. به محض اینکه دست دیگرش مقتول را لمس کرد، احساس کرد که از پشت در حال افتادن است. احساس گذشت. غیرقابل توضیح بود؛ او جای اسفینکس نشسته بود و اسفینکس در جای او. در یک لحظه جایشان را عوض کرده بودند.

اسفینکس یک دستش را رها کرد و بار دیگر مقتول را گرفت. درست در لحظه ای که دست اسفینکس مقتول را لمس کرد، کندرا احساس کرد که چیزی در درونش به چرخش درآمده است و ناگهان بار دیگر بر جای اولش نشسته بود.

اسفینکس مقتول را روی میز گذاشت. کندرا نیز از او تبعیت کرد.

کندرا پرسید: «ما جامون رو عوض کردیم؟»

- این مقتول ها به استفاده کننده ها این امکان رو می ده که در فواصل نزدیک جاشون رو عوض کنن. اما این نکته ای نیست که این اتفاق رو غیرعادی می کنه. چندین دهه بود که این مقتول ها از کار افتاده بودن. بی مصرف و خالی از انرژی بودن. لمس تو اون ها رو دوباره شارژ کرد.

- واقعاً؟

- اینجور که می گن پریگون ها انرژی جادویی رو به شیوه منحصر به فردی تابش می دن. جهان پر از وسایل جادویی که انرژیون تموم شده. لمس تو دوباره اون ها رو شارژ می کنه. فقط همین یه توانایی شگفت انگیزت باعث می شه اهمیت فوق العاده بالایی برای انجمن ستاره مغرب پیدا کنی. در عجبم که اونا از کجا می دونن. احتمالاً یه حدس هوشمندانه.

- وسایل زیادی دارن که احتیاج به شارژ شدن داشته باشه؟

اسفینکس بار دیگر زنگ را نواخت.

- بدون شک. اما منظورم بیشتر پنج ابزاریه که پدر بزرگ و مادر بزرگ در موردش بهت گفتن. ابزاری که تو پنج منطقه حفاظت شده مخفی قرار دارن. اگه انرژی هر کدومشون تخلیه شده باشه، که محتمله، لمس تو می تونه دوباره شارژشون کنه. برای اینکه انجمن به هدفش برسه و بتونه در زندان Zzyzx رو باز و اهریمن ها رو آزاد کنه، هر پنج تا باید کار کنن. بدون داشتن توانایی شارژ کردن چنان جادوهای پر قدرتی کار خیلی سخته.

کندرا گفت: «چیزی که نمی فهمم اینه که چرا زندان کلید داره؟ چرا یه زندانی نساختن که کلید نداشته باشه؟»

اسفینکس سرش را تکان داد، گویی سؤال را تأیید می کرد.

- جادو یه اصل بنیادی داره که در مورد خیلی چیزهای دیگه هم صادق: هر چیزی که شروعی داره، پایانی هم داره. هر جادویی که اعمال می شه می تونه خنثی بشه. هر چیزی که می سازی، می تونه از بین بره. به عبارت دیگه، هر زندانی که می سازی

می تونه نابود بشه. هر قفلی می تونه شکسته بشه. ساختن یه زندان غیرقابل نفوذ غیرممکنه. تمام اونایی که در این راه تلاش کردن بدون استثناء شکست خوردن. جادو ناپایدار می شه و از هم باز می شه. اگه شروعی داره، باید پایانی هم داشته باشه.

«هوشمندترها یاد گرفتن که به جای تلاش برای ساختن یه زندان غیرقابل نفوذ، باید تمرکزشون رو بذارن روی این نکته که باز کردن زندان به طور غیرعادی پیچیده بشه. محکم ترین زندان ها مَثِ Zzyzx توسط کسانی ساخته شده که متوجه شدن هدف اینه که این زندان ها تقریباً غیرقابل نفوذ بشن. تا اونجا که ممکن بود به کمال نزدیک شدن بدون اینکه از خط قرمزها عبور کنن. چون راهی برای باز کردن در Zzyzx وجود داره، جادویی که اهریمن ها رو دربند نگه میداره قوی و پایدار باقی می مونه. اصلش ساده به نظر می رسه اما جزئیاتش خیلی پیچیده س.»

کندرا بر روی صندلیش جابجا شد.

- پس اگه انجمن کلیدها رو نابود کنه، جادو از بین می ره و در زندان باز می شه؟
- فکرِت خیلی خوب کار می کنه.

برقی در چشمان اسفینکس دیده می شد. ادامه داد: «سه تا مشکل وجود داره. اول اینکه کلیدها تقریباً غیرقابل نابود شدن. توجه کن که گفتم تقریباً. اون ها توسط همون اساتیدی ساخته شدن که زندان رو طراحی کردن. دوم اینکه اگه تحقیقاتم درست باشه، هر وقت کلیدی نابود بشه یه سیستم امنیتی اون رو به یک شکل دیگه در یه جای غیرقابل پیش بینی بازتولید می کنه. این پروسه می تونه به دفعات نامحدودی تکرار بشه. و سوم اینکه اگه اعضای انجمن با از بین بردن دائمی یکی از ابزار بخوان اهریمن ها رو آزاد کنن، خودشون هم مَثِ سایر موجودات و انسان ها قربانی می شن. انجمن باید قبل از آزاد کردن اهریمن ها با اون ها مذاکره کنه تا اعضاء در امان بمونن. و این به این معنیه که باید در زندان رو به روش درست باز کنن، نه با از بین بردن جادویی که اون رو نگه می داره.»

کندرا آخرین جرعه نوشیدنی اش رو نوشید. تکه های یخ با لب هایش برخورد کردند.

- پس بدون ابزار موفق نمی شن.
- به خاطر همینکه که نباید بذاریم دستشون به اون ابزار برسه. که البته گفتنش راحت تر از انجام دادنشه. یکی از بزرگترین مزیت های انجمن صبوریشه. هیچ حرکت شتابزده ای انجام نمی دن. تحقیق می کنن، برنامه ریزی می کنن، خودشون رو آماده می کنن، و در انتظار بهترین فرصت می مونن. می دونن که زمان نامحدودی برای موفق شدن دارن. برای اون ها هزار سال دیگه پیروز شدن با پیروزی فردا برابره. صبر تقلیدی از قدرت ابدیته. هیچکس نمی تونه تو یه مسابقه ی زل زدن تو چشم همدیگه^{۴۰}، وقتی تا بی نهایت ادامه داره، برنده باشه. مهم نیست که چقدر دووم میاری، ابدیت تازه از همون لحظه شروع می شه.

کندرا گفت: «اما اون ها که جاودانه نیستن.»

اسفینکس چشمکی زد.

- درستته. به خاطر همین ما هم سعی داریم با صبر و پشتکارمون مقابله کنیم. نهایت سیمون رو می کنیم که همیشه ازشون جلو باشیم. یه بخشی از این یعنی هر وقت جای ابزار رو فهمیدن، اتفاقی که می ترسیم برای ابزار پنهان تو آشپخانه افسانه اتفاق افتاده باشه، اون رو جابجا می کنیم. در غیر اینصورت یه روزی بالاخره از یه اشتباه استفاده می کنن و اون رو به دست میارن.
- پدربزرگ به یه ابزار در خطر دیگه تو برزیل اشاره کرد.
- چند تا از بهترین افراد دارن روش کار می کنن. مطمئنم که ابزار هنوز تو منطقه سقوط کرده س و باور دارم که ما زودتر اون رو بدست میاریم.

^{۴۰} مسابقه ای که در آن دو شرکت کننده در چشم یکدیگر زل می زنند و اولین کسی که مسیر نگاهش منحرف شود بازنده ی مسابقه است.

دست هایش را بالا برد و ادامه داد: «اگه هم انجمن اون رو پیدا کرد، باید دوباره بدزدیمش.»

اسفینکس با نگاهی عمیق به کندرا زل زد. کندرا نگاهش را برگرفت. سرانجام اسفینکس پرسید: «کدوم نامه من رو خوندی؟»

- نامه؟

- تمام نامه های من یه طلسم روشونه. روی تمام کسای که اون رو پنهانی می خونن یه علامت می ذاره. تو اون علامت رو داری.

در ابتدا کندرا نمی دانست اسفینکس در مورد چه حرف می زند. کی او نامه ای از اسفینکس را خوانده بود؟ اما ناگهان نامه ای که تابستان گذشته خوانده بود را به خاطر آورد؛ نامه ای که هنگام خواب پدر بزرگ پس از سپری کردن شب تا صبح با مادوکس خوانده بود. البته! امضاء زیر نامه/س بود مخفف اسفینکس!

- نامه ای بود که تابستون سال پیش برای پدر بزرگ فرستاده بودین. تصادفی اون رو بیرون گذاشته بود. در مورد انجمن ستاره مغرب بهش هشدار داده بودین. خندمش چون فکر می کردم ممکنه ارتباطی با مادر بزرگ داشته باشه. گم شده بود.

- خوشحال باش که نامه رو با هدف پلیدی نخوندی. در اون صورت نامه تبدیل می شد به یه بخار سمی.

دستش را روی ران هایش گذاشت و ادامه داد: «خوب حرف ما دیگه تقریباً تموم شده. سوآلی مونده که ازم بپرسی.»

کندرا اخم کرد.

- الان من باید چکار کنم؟

- برمی گردی پیش پدر بزرگت و بهش اطلاع می دی که پریگون هستی و نقش خودت رو در محافظت از آشیانه افسانه ایفا می کنی تا ابزار پیدا بشه. به تمام توانایی های جدیدی که کشف می کنی توجه کن. اگه لازم بود از پدر بزرگ و مادر بزرگ مشورت بگیر. دیگه می تونی راحت باشی چون حالا می دونی که چرا انجمن ستاره مغرب به تو علاقه مند شده.

اسفینکس یک انگشتش را در کنار شقیقه اش قرار داد و ادامه داد: «یه چیز دیگه! اگرچه مخفی، و از خیلی جهات بی سروصداس، ولی نبرد بین انجمن ستاره مغرب و اون هایی که منطقه های حفاظت شده را اداره می کنن اهمیت فوق العاده بالایی برای تمام دنیا داره. مهم نیس دو طرف چه توجیهاتی برای کارهاشون دارن، اما مشکل از یه عدم توافق ساده ناشی می شه. اتحاد سرپرست ها می خواد بدون صدمه زدن به نوع بشر از موجودات جادویی محافظت کنه، اما انجمن ستاره مغرب می خواد خیلی از همون موجودات جادویی رو به کار بگیره تا به قدرت برسه. انجمن حتی اگر لازم باشه مقاصدش رو به قیمت جون تمام نوع بشر دنبال می کنه. خطر از این بیشتر نمی تونه باشه.»

اسفینکس ایستاد.

- کندرا، تو دختر جوان خارق العاده ای هستی. با پتانسیلی غیرقابل اندازه گیری. یه روزی می رسه که خودت بخوای نیرویی که پریا بهت دادن رو کشف کنی و بهش جهت بدی. اون روز خیلی خوشحال می شم که راهنماییت کنم. تو می تونی یه دشمن قدرتمند برای انجمن باشی. امیدوارم در آینده بتونیم روی کمکت حساب کنیم.

- باشه. وای. ممنون. هرکاری از دستم بریاد انجام می دم.

اسفینکس دستش را به سمت در دراز کرد.

- روز خوبی داشته باشی، دوست جدید من. برادرت می تونه بیاد تو.

* * *

ست روی مبل ولو و به سقف خیره شده بود. مادر بزرگ بر روی مبل نزدیکش نشسته بود و مشغول ورق زدن کتاب قطوری بود. به نظرش می‌رسید که اخیراً فقط منتظر بوده است: منتظر اینکه کسی او را به جنگل ببرد؛ منتظر اینکه ماشین سواری تمام شود؛ و منتظر بنشیند که کندرا تا ابد با اسفینکس صحبت کند. آیا هدف از زندگی این بود که یاد بگیرد ملالت را تحمل کند؟

در باز شد و کندرا وارد اتاق شد. گفت: «نوبت توئه.»

ست از روی مبل بلند شد و ایستاد.

- چه جوریه؟
- باهوشه. گفت من پری‌گونم.

ست گردنش را کج کرد و پرسید: «چی گون؟»

- پری.. گون. پریا جادوشون رو با من قسمت کردن.

مادر بزرگ که یک دستش را روی قلبش گذاشته بود، گفت مطمئنی عزیزم؟»

کندرا شانه‌ی ای بالا انداخت: «این چیزی بود که اون گفت. به نظر مطمئن بود.»

ست پشتش را به آن‌ها کرد و به سمت در رفت. در را باز کرد و پرده را کنار زد. اسفینکس ایستاده بود و به فوتبال دستی تکیه داده بود.

- خواهرت به من گفت بازیت خوبه.
- بد نیس. البته تو خونه فوتبال دستی ندارم.
- من زیاد فوتبال دستی بازی نمی‌کنم. یه دست بازی می‌کنی؟

ست نگاهی به میز انداخت و گفت: «من گاوچرون‌ها.»

- خوبه. واسه من که جلوی خواهرت شانس نیاوردن.
- شما واقعاً یه بخشیتون شیره؟
- منظورت اینه که تو به صورت یه آواتار^{۴۱} من رو می‌بینی؟ اگه بردی بهت می‌گم. بازی رو شروع می‌کنی؟

ست دسته‌هار را در دست گرفت و گفت: «شما شروع کنید.»

- هر جور راحتی.

اسفینکس توپ را در زمین انداخت. گاوچرون‌ها دیوانه وار چرخیدن را آغاز کردند. اسفینکس توپ را در اختیار گرفت. دو سه سانت توپ را در عرض حرکت داد و با یک تکان کوچک مچ دست توپ را در دروازه ست جای داد.

ست گفت: «وای.»

- تو باید شروع کنی.

ست توپ را در زمین انداخت. با گاوچرون‌هایش به شدت حمله و توپ را به سمت دروازه اسفینکس شوت کرد. اسفینکس با حرکت‌های کنترل شده میله به میله توپ را پیش برد و سرانجام از زاویه بسته دروازه ست را باز کرد.

(در اساطیر هند) تجسد یک خدا در قالب انسان^{۴۱}

ست گفت: «بازیتون عالیه! گفتین کنذرا شما رو برد؟»

- خواهرت به اعتماد به نفس احتیاج داشت. بازی با تو به مسئله دیگه س. تازه امکان نداره رازم رو بهت بگم مگه اینکه لیاقت دونستنش رو داشته باشی.

ست بار دیگر بازی را آغاز کرد و اسفینکس به سرعت گل دیگری به ثمر رساند. دو بار دیگر نیز این اتفاق تکرار شد. آخرین گل با یک شوت کات دار حاصل شد.

ست گفت: «شما من رو بردین.»

- به خواهرت نگو که بهش راه دادم تا ببره. اگه پرسید بگو تو هم من رو بردی.

اسفینکس مکثی کرد و سر تا پای ست را برانداز کرد.

- تو به وضوح طلسم شدی.

- یه دیو مجسمه ای من رو گاز گرفت. تشخیص دادین؟

- از قبل می دونستم. ولی اثر طلسم واضحه. اولوخ شکم پرست. تو منوی غذاش بودن چه احساسی داره؟

- خیلی خوب نیس. می تونین درستش کنین؟

اسفینکس در یخچال را باز کرد.

- به خواهرت یه نوشیدنی تعارف کردم.

- چیزی از مصر دارین؟

- آب سیب دارم. فکر کنم مصری ها هم بعضی وقت ها آب سیب بخورن.

- باشه.

ست در اتاق قدم می زد و اشیاء روی میزها و قفسه ها را نگاه می کرد. یک چرخ و فلک کوچک، یک تلسکوپ و تعداد زیادی مجسمه.

اسفینکس در یک آب سیب را باز کرد و محتویات آن را در یک لیوان یخ زده خالی کرد.

- بفرمایید.

ست لیوان را گرفت و جرعه ای نوشید.

- لیوان یخ زده رو دوست دارم.

- خوشحالم. ست، من نمی تونم طلسم رو بردارم. این طلسم باقی می مونه تا وقتی که یا تو رو بخوره یا نابود بشه.

ست با ولع آب سیب را می نوشید.

- خب پس من باید چکار کنم؟

- تو باید به مانعی که دیوارهای آشیانه افسانه ایجاد می کنه تکیه کنی. روزی می رسه که اولوخ دم دروازه پیداش می شه. اون

کشن سیری ناپذیری که اون رو به سمت تو می کشه به مرور زمان بیشتر می شه. بدتر از همه اینه که اون دیو تو دست های

انجمنه و فکر می کنم اون ها نهایت تلاششون رو می کنن که هر چه زودتر خودش رو به تو برسونه. وقتی اولوخ سر و کله ش

پیدا شد یه راهی واسه از بین بردنش پیدا می کنیم. تا اون روز آشیانه افسانه پناهگاه توئه.

ست امیدوارنه پرسید: «مدرسه بی مدرسه؟»

- تا وقتی که شکم پرست مهارنشده نباید آشیانه افسانه رو ترک کنی. این جمله م رو یادت باشه. خیلی زود سر و کله ش پیدا می شه. وقتی که اومد یه نقطه ضعف پیدا می کنیم و از اون برای نابود کردنش استفاده می کنیم. برای برگشتن به مدرسه تو پائیز هیچ مشکلی نداری.

ست نوشیدنی اش را تمام، و با دستش دور دهانش را پاک کرد.

- حالا همچین عجله ای هم نیس.
- صحبت ما تقریباً تمام شده.

لیوان را از ست گرفت.

- مراقب خواهرت باش. روزهای پرتلاطمی در انتظاره. قدرتی که پریا بهش دادن باعث می شه که یه هدف باشه. شجاعت تو می تونه خیلی مفید باشه، اگه با بی احتیاطی خرابش نکنی. فراموش نکن که آشیانه افسانه یک بار به خاطر اشتباه تو تقریباً سقوط کرد. از اون اشتباه درس بگیر.
- می گیرم. منظورم اینه که گرفتم. و پریگون بودن کنذرا رو هم مٹ یه راز نگه می دارم.

اسفینکس دستش را دراز کرد و با ست دست داد.

- یه چیز دیگه، ست. می دونی که شب جشن نیمه تابستون کمتر از یه هفته دیگه س؟
- آره.
- می تونم یه توصیه ای بهت بکنم؟
- حتماً.
- هیچ پنجره ای رو باز نکن.





فصل دهم

مهمان ناخوانده

پدربزرگ به پشتی و بلچرش تکیه داد. با انتهای یک خودنویس روی لب هایش ضربه می زد. کندرا و ست بر روی صندلی های بزرگ نشسته بودند و مادربزرگ نیز پشت میز بود. کندرا و ست شب گذشته پدربزرگ را ندیده بودند. بعد از ملاقات با اسفینکس مادربزرگ آن ها را به یک رستوران برده بود و به این ترتیب تا پاسی از نیمه شب بازنگشته بودند.

پدربزرگ سکوت را شکست و گفت: «داستانی که تعریف می کنیم اینه که تو پری زده شدی و یه سری اثرات جانبی از این اتفاق باقی مونده. کاملاً باورپذیره و نسبت به اینکه همه بفهمن پریگون شدی کمتر تو رو در معرض خطر قرار می ده. واضحه که هیچوقت نمی داریم کسی بفهمه اسفینکس اینجوری تشخیص داده... اصلاً حتی بهش اشاره هم نمی کنیم. به هیچکس.»

کندرا اعتراف کرد: «کولتر می دونه ما رفتیم دیدن اسفینکس.»

مادربزرگ به جلو خم شد و پرسید: «چی؟»

پدربزرگ گفت: «به من گفته. روت، می خواسته به بچه ها یاد بده که همه جا ممکنه یکی قایم شده باشه و به صحبت ها گوش بده. تو همین پروسه هم در مورد اسفینکس شنیده. رازمون پیش کولتر امنه. اما نباید جزئیات بیشتتری رو بدونه. بیرون از اتاق مطالعه به هیچ عنوان در موردش حرف نزن.»

ست گفت: «پس اگه کسی پرسید می گیم کندرا پری زده شده.»

- اگه کسی به اندازه کافی می دونست که پرسه و لیاقت جواب دادن رو داشت، ما همین رو می گیم و فکر می کنم حالا دیگه میتونیم به کارهای معمولیمون برسیم. تانو رفته یه محدوده کاوش نشده رو بگرده. کولتر قراره با ست بره بیرون. و کندرا هم می تونه به ونسا تو تحقیق کمک کنه.

کندرا پرسید: «تحقیق؟ اینجا تو خونه؟»

ست دستش رو گاز گرفت. سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد، اما تنها باعث شعله ورتن شدن خشم کندرا شد.

پدربزرگ گفت: «قراره یک سری از دفترچه های خاطرات رو بخونه. می خواد سرنخ هایی که از پاتون بورخس مونده رو دنبال کنه.»

- چرا من نباید با کولتر برم؟ اون زن ستیزه! نمی تونین مجبورش کنین من رو هم با خودش ببره؟

پدربزرگ گفت: «کولتر یکی از کله شق ترین آدم هاییه که من میشناسم. واقعاً شک دارم که کسی بتونه اون رو مجبور به کاری کنه. تازه مطمئن نیستم امروز رو خود تو هم مایل باشی که بری، کندرا. فکر کنیم به اختیار خودت هم باشه این یکی رو نری. می دونی، یه غول مه اطلاعات با ارزشی برای ما داره. در عوضش ما هم بهش قول دادیم که یه بوفالو زنده بهش بدیم. به خاطر همین کولتر، ست و هوگو یه بوفالو رو می برن پیش اون وحشی تا در جا ببلعدش. صحنه نفرت انگیزی خواهد بود.»

ست زیر لب گفت: «عالیه.»

کندرا اعتراف کرد: «باشه. خوب فکر نکنم نرفتنم ناراحت‌کننده. اما هنوزم دوست ندارم خارج از برنامه‌های کولتر باشم.»

پدربزرگ گفت: «شکایتت رو ثبت کردم. حالا تو ست. نمی‌خوام که این ماجرای اولوخ شکم پرست خوای از چشم‌ت بدزده. حق با اسفینکسه. دیوارهای آشیانه افسانه برای محافظت از تو کافیه. وقتی می‌گه موقع پیدا شدن سر و کله دیو کمکمون می‌کنه که از پشش بر بیایم، من دلیلی برای نگرانی نمی‌بینم.»

ست گفت: «به نظر من که مشکلی نیست.»

پدربزرگ گفت: «خیلی خوب. پس دیگه می‌تونین برین.»

* * *

ست مدام از روی شانه به بوفالویی که به دنبال خود در مسیر می‌کشیدند، نگاه می‌کرد. سر پشمالوی بزرگ، شاخ‌های کوتاه سفید، و جثه عظیمی داشت. آهسته و محکم قدم بر می‌داشت. همیشه از بزرگی جثه این حیوان می‌ترسید. اگر هوگو افسار حیوان را در اختیار نداشت و او را به دنبال خود نمی‌کشید، ست قطعاً از شدت ترس از یک درخت بالا می‌رفت.

راهشان را از مسیرهایی که ست می‌شناخت آغاز کرده بودند اما به سرعت وارد جاده‌های ناآشنا شده و اکنون به قسمت‌های پایین‌تر منطقه رسیده بودند. زمین از آن چیزی که ست در تمام آشیانه افسانه دیده بود، نمناک‌تر بود. روی درخت‌ها خزه و پیچک دیده می‌شد. هرچه به پیش می‌رفتند، مه غیر منتظره‌ای روی سطح زمین شکل می‌گرفت.

ست جعبه و وسائل ضروری‌اش را محکم در دست گرفته بود. علاوه بر لوازم کارآمد ست، تانو نیز معجون کوچکی به او داده بود که در مواقع خستگی قدرت او را افزایش می‌داد. صبح آن روز کولتر هم یک پای خرگوش برای خوش‌شانسی و یک مدال بزرگ برای دور نگه داشتن مرده‌های متحرک به او داده بود.

ست با انگشتش به پای خرگوش اشاره کرد، و گفت: «این پای خرگوش واقعاً خوش‌شانسی میاره؟»

کولتر در حالیکه به دقت درخت‌ها را بررسی می‌کرد، پاسخ داد: «خواهیم دید.»

- شما خرافاتی هستین؟

کولتر به آرامی گفت: «ترجیح می‌دم محتاط باشم. صدات رو بیار پایین. این قسمت از منطقه خیلی مهمون نواز نیست. شاید الان وقت خوبی برای این باشه که اون مدال رو بندازی گردنت.»

ست مدال را از جعبه بیرون آورد و زنجیر را دور گردنش انداخت. با صدایی آرام پرسید: «هوگو بوفالو رو از کجا پیدا کرده؟»

- یه مجموعه طویله و اصطبل توی منطقه هست. ظرفیتش تکمیل نیست، اما اونقدری حیوون توش هست که آشیانه افسانه خودکفا باشه. هوگو بیشتر کارهای اونجا رو انجام می‌ده. بوفالو رو هم امروز صبح از اونجا آورد.

- زرافه هم اونجا هست؟

- عجیب‌ترین حیوون هاش شتر مرغ و لاما^{۴۲} و بوفالو هستن. به اضافه یک سری دام و طیور سنتی.

مه هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد. هوا همچنان گرم بود و بوی زننده تعفن در حال زیاد شدن بود. توجه ست به تعداد زیادی قارچ و تکه سنگ‌های صیقلی خزه پوش جلب شد.

جانوری پستاندار، بومی آمریکای جنوبی^{۴۲}

کولتر به یک مسیر فرعی اشاره کرد.

– معمولاً تو آشیانه افسانه اگه تو مسیرها بمونی امن تره. اما این فقط در مورد مسیرهای واقعی صادق. برای مثال اون مسیر توسط یه ساحره مرداب ساخته شده تا افراد نا آگاه رو به تله بندازه.

ست به راه باریکی که در مه پیچ می خورد خیره شد. تلاش می کرد موقعیت آن را به خاطر بسپارد تا هیچگاه به اشتباه گام در آن نگذارد. کمی دیگر که پیش رفتند، کولتر ایستاد. نجوا کنان گفت: «ما الان در نزدیکی لبه باتلاق بزرگ آشیانه افسانه ایم. یکی از خطرناکترین منطقه های آشیانه افسانه که خیلی کم مورد اکتشاف قرار گرفته. اینجا یکی از جاهاییه که ممکنه برج واژگون تو اون پنهان شده باشه. بیا.»

کولتر از مسیر خارج شد و قدم بر روی زمین گل آلود گذاشت. ست به دنبال او قدم بر می داشت و پشت سر او هوگو و بوفالوی نگون بخت. روبرویشان در میان مه غلیظ یک گنبد دیده می شد. رشته مثلث هایی که بدنه گنبد را تشکیل می دادند ظاهراً از شیشه و فولاد ساخته شده بودند. در ظاهر شبیه گنبدهای ساخته شده از میله های فلزی در هم پیوسته ای بود که ست در زمین های بازی دیده بود.

ست پرسید: «اون چیه؟»

– یه پناهگاه امن. گنبدهای شیشه ای تو بعضی قسمت های خطرناک تر منطقه ساخته شدن. همون مصونیت هایی که تو خونه داریم، این تو هم داریم. هیچ چیزی بدون دعوت نمی تونه واردش بشه.

حدود دو متر دورتر از پناهگاه ایستادند. کولتر دستور داد: «هوگو بوفالو رو بیار اینجا. بعد پشت پناهگاه بایست و مواظب باش.» هوگو تکه چوب بلندی برداشت و با یک ضربه محکم آن را در زمین فرو کرد. سپس افسار بوفالو را به چوب بست. کولتر محتویات یک کیسه را در کف دستش ریخت. دستش را نزدیک پوزه بوفالو گرفت. توضیح داد: «این بی حسش می کنه.»

یک چاقو بیرون آورد و شکافی روی شانه بوفالو ایجاد کرد. بوفالو سرش را به شدت تکان داد.

غرش عمیقی از میان مه به گوش رسید. کولتر زیر لب گفت: «بدو تو پناهگاه.»

خون روی چاقو را پاک کرد و پارچه خونی را نزدیک بوفالو انداخت.

روی بدنه گنبد تنها یک دریچه دیده می شد که آن هم از شیشه و فولاد ساخته شده بود. کولتر دریچه را باز کرد و پس از ست داخل شد. پناهگاه کف نداشت و زیر پایشان زمین بود. هوگو بیرون منتظر ایستاده بود.

ست پرسید: «ما این تو جامون امنه؟»

– تا وقتی که خودمون شیشه رو از داخل نشکنیم هیچ موجودی دستش به ما نمی رسه. حتی یه غول مه تو جنون خونس.

– جنون خون؟

– صبر کن، می بینی. غول های مه با حس کردن بوی خون دیوونه می شن. بدتر از کوسه ها. این بوفالو رو در قبال اطلاعاتی که برلاکس^{۴۳} در مورد باتلاق داده، بهش می دیم. قول داده بعد از خوردن بوفالو یه چیز دیگه هم بهمون بگه.

– برلاکس همون غوله س؟

– آره. از همه شون بیشتر می شه به این یکی نزدیک شد.

– اگه یه غول دیگه بوفالو رو بخوره چی؟

کولتر سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- غول های مه به شدت قلمرو دوستن. به غول دیگه هیچوقت وارد قلمرو برلاکس نمی شه. مرزهاشون کاملاً مشخص شده س.

با وجود نگاه کردن از پشت شیشه و مه غلیظ، ست باز هم به خوبی می توانست بوفالو رو ببیند. در حال چریدن بود.

ست گفت: «واسه بوفالو دلم می سوزه.»

کولتر گفت: «مَثِ بیشتر دام ها به دنیا اومده بود تا سلاخی بشه. اگه غول مه هم نمی خوردش، پدربزرگت می کشتش. داروی بی حسی حواسش رو کند می کنه. غول مه خیلی سریع می کشتش.»

ست اخم کرده و همچنان به بوفالو نگاه می کرد. ماجرای که در خانه مفرح به نظر می رسید، اکنون اصلاً جالب نبود؛ حالا که به بوفالو به چشم یک موجود زنده نگاه می کرد. سرانجام گفت: «فکر کنم خودمم همیشه همبرگر می خورم.»

کولتر تأیید کرد: «این هم چندان فرقی نداره. فقط یه کم دراماتیک تره.»

ست پرسید: «قوانین عهدنامه چی؟ بابت کشتن بوفالو به دردسر نمیفتین؟»

کولتر توضیح داد: «من هیچ موجودی رو نمی کشم. غول مه می کشه. تازه قوانین در مورد حیوون ها فرق می کنه. عهد نامه وضع شده تا موجودات دارای قدرت ادراک، قتل انجام ندن و همدیگه رو طلسم نکنن. چنین قوانینی در مورد حیوون هایی که درجه شعور پایین تری دارن صادق نیست. اگه نیاز باشه می تونیم حیوون ها رو برای غذا بکشیم، بدون اینکه انتقامی در انتظارمون باشه.»

غرضی دیگر به گوش رسید. نزدیک تر و بلندتر. سایه غول پیکری در پشت سر بوفالو پیدا شد. کولتر گفت: «داره میاد.»

دهان ست خشک شد. هنگامی که غول مه از پشت بوفالو ظاهر شد، ست به سرعت عقب عقب به سمت دیگر گنبد قدم برداشت. برلاکس واقعاً غول پیکر بود. ست تا زانوی او بود. حتی قد هوگو نیز به کمر غول نمی رسید. بوفالو ناگهان چون یک حیوان خانگی به نظر می رسید.

اندام غول مه شبیه یک مرد چاق بود. تن پوش خز پاره ای بر تن داشت. پهن به بدنش چسبیده بود. زیر کثافت، رنگ پوستش خاکستری مایل به آبی به نظر می رسید. مو و ریش بلندش کثیف و در هم گره خورده بود. در یک دستش چماق ساده و سنگینی حمل می کرد. در کل یک وایکینگ خشمگین و خسته از جنگ را به ذهن متبادر می کرد که راهش را در مرداب گم کرده است.

غول در نزدیکی بوفالو ایستاد. برگشت و به سمت کنبد نگاه و با سر اشاره ای کرد. ست به خوبی می دانست که یک ضربه چماق پناهگاه را خرد خواهد کرد. برلاکس چماقش را کنار انداخت، افسار را پاره کرد و حیوان آشفته را به هوا بلند کرد.

ست نگاهش را برگرفت. دیدن آن صحنه بیشتر از توان او بود. ترکیبی از صدای خرد شدن استخوان و پاره شدن گوشت می شنید. دستش را روی گوش هایش گذاشت. بخشی از وجودش می خواست ببیند، سرش را پایین انداخته بود و گوش هایش را گرفته بود.

کولتر کنارش زانو زده بود، سرانجام گفت: «داری از دست می دیش.»

ست نیم نگاهی انداخت. بوفالو دیگر شبیه یک بوفالو نبود. قسمت هایی از پوست بدن حیوان پاره شده و استخوان هایش بیرون زده بود. ست سعی می کرد خیال کند آن پای که برلاکس به نیش کشیده، در واقع یک نکه گوشت دنده بزرگ و آغشته به سس است.

کولتر گفت: «صحنه ای نیست که هر روز ببینی.»

- آره.

- نگاهش کن. ببین چه جوری می جودش. نمی تونه خیلی سریع بخوردش. به ندرت همچین گوشت با کیفیتی گیرش میاد در نتیجه باید آروم تر بخوره تا مزه ش رو حس کنه. اما اون وحشی نمی تونه جلوی خودش را بگیره.
- خیلی حال به هم زنه.
- فقط یه حیوونه که داره گوشن یه حیوونه دیگه رو می خوره. اگرچه باید اعتراف کنم که اولش خودم هم روم رو کردم اون طرف.
- ناراحت کننده تر از اون چیزی بود که فکر می کردم.
- ببین چه جوری مغز استخونش رو هم می خوره. نمی خواد حتی یه ذره ش رو هم هدر بده.
- حتی فکرشم نمی تونم بکنم که بشه چیزی رو اینجوری خام خورد.
- اونم نمی تونه تصو رکنه که چیزی رو بپزه.

همانطور نشستند و غول را تماشا کردند که تک تک استخوان ها را در دهان گذاشت و آخرین ذره های گوشت را نیز خورد. کولتر در حالیکه دست هایش را به هم می مالید، گفت: «تموم شد. ممکنه فکر کنی سیر شده. اما نه! مهم نیس چقدر گوشت تازه بهشون بدی، هر چقدر بدی فقط اشتهاشون رو باز می کنه.»

غول مه خم شده و صورتش نزدیک سطح زمین بود. ظاهراً باقی مانده گوشت و استخوان روی گل را لیس می زد. خیلی زود سرش را بلند کرد. صورتش کاملاً گلی شده و تکه های گیاه از لب هایش آویزان بود. مشت های قوی اش را روی چمن می کوبید و تکه های استخوان را در دل مه پرت می کرد. سرش را عقب برد و نعره ی بلند و خشمگینی سر داد.

ست گفت: «داره دیوونه می شه.»

غول مه برگشت و با اخم به سمت پناهگاه نگاه کرد. چماقش را برداشت و با چشم هایی که خشم در آن ها به وضوح دیده می شد، به سمت گنبد حمله کرد. ست کاملاً احساس خطر می کرد. دیوارهای شیشه ای که با نوارهای نازک فلزی به هم پیوسته بودند، بدتر از هیچ حفاظی نداشتن بود. با یک ضربه چماق، گنبد منفجر می شد و هزاران تکه شیشه چون خنجر به سمتش پرتاب می شدند. دست هایش را بلند کرد تا از صورتش در مقابل تکه های شیشه محافظت کند. کولتر آرام در کنارش نشسته بود؛ گویی مشغول تماشای یک فیلم بود.

غول با تمام سرعت به سمتشان دوید، چماق را بالای سرش برد و با قدرت وحشتناکی آن را پایین آورد. درست پیش از آنکه چماق با سطح شیشه تماس پیدا کند، با صدای بلندی به سرعت برگشت و از دست غول خارج شد. جهت حمله سریع برلاکس ناگهان عوض شد و غول به سمت عقب پرتاب شد.

غول متعجب و خشمگین بلند شد و از گنبد فاصله گرفت. برلاکس چون شبخ غول پیکری در مه، وحشیانه به جان یک درخت افتاد. شاخه های بزرگ را کند و با مشت به تنه ستر درخت می کوبید. در حالیکه فریاد می زد تنه درخت را در آغوش گرفت و شروع به تکان دادن و چرخاندن آن کرد. کم کم خاک شکافته شد. با فشار زیاد تنه درخت را به سمت بالا کشید. تلاشش با صدای بلندی همراه شد و سرانجام درخت از ریشه بیرون آمد. در کنار درخت نشست و زانو زد. دست هایش را روی زانوهایش گذاشت.

کولتر گفت: «زورش خارق العاده س. الان دیگه باید آروم شده باشه.»

چند لحظه بعد غول آهسته قدم برداشت و چماقش را بلند کرد. جلو آمد و نزدیک پناهگاه ایستاد. بیشتر گل از روی صورتش ریخته بود. پس از خوردن غذا و آن تقلا رنگ چهره اش قرمزتر شده بود. با انگشت دهانش را نشان داد و گفت: «بیشتر.»

کولتر گفت: «ما سر یه بوفالو توافق کرده بودیم.»

برلاکس خشمگین دندان هایش را به کولتر نشان داد. علف های هرز، تکه های پوست درخت و پوست بوفالو بین دندان هایش گیر کرده بودند. پای بزرگش راب ر زمین کوبید و گفت: «بیشتر.»

بیشتر شبیه غرش بود تا یک کلمه.

کولتر گفت: «تو گفתי می دونی وارن قبل از اینکه سفید بشه کجا رو داشته می گشته. ما با هم توافق کردیم.»

برلاکس با حالتی تهدید آمیز گفت: «بعدش بیشتر.»

- اگه چیز دیگه ای بهت بدیم از روی مهربونیه، نه اجبار. معامله، معامله س. بوفالوئه خوشمزه نبود؟

غول پیش از انکه بچرخد و دور شود، گفت: «چهار تپه.»

کولتر با صدایی آرام تکرار کرد: «چهار تپه.»

محو شدن غول در مه را تماشا کرد. ضربه ای به پشت ست زد و گفت: «پسرم، اون چیزی رو که به خاطرش تا اینجا اومدیم، بدست آوردیم. یه راهنمایی واقعی.»

* * *

کندرا دست در کیسه کرد و مقداری کشمش در استوانه شیشه ای ریخت. توده نارنجی رنگ کف ظرف مانند یک پودینگ زنده بالا آمد و کشمش ها را در خود فرو برد. آرام آرام به قرمز تیره تغییر رنگ داد. کندرا گفت: «موجودات عجیبی داری.»

ونسا سرش را از روی دفترچه خاطراتی که مشغول خواندن آن بود، بلند کرد و گفت: «لجن جادوگر ممکنه قیافه نامطبوعی داشته باشه، اما هیچ ماده دیگه ای نمی تونه با تواناییش برای بیرون کشیدن زهر از بافت آلوده برابری کنه. هر کدوم این عزیزهای من استفاده خاص خودشون رو دارن.»

حیوانات عجیب بیشتر فضای اتاق ونسا را پر کرده بودند. قفس ها، سطل ها، آکواریوم ها و محفظه های شیشه ای پر از گونه های جانوری شگفت انگیز بودند. شبیه خزنده ها، پستانداران، بندپایان، دوزیستان، حشرات، اسفنج ها، قارچ ها، و یا چیزی بین این ها بودند، اما همه جادویی. یک سوسمار رنگی با سه چشم که تقریباً گرفتنش غیرممکن بود چون آینده را می دید و هر حرکتی را خنثی می کرد. یک موش بدون مو که اگر آن را درون آب می انداختند به ماهی تغییر شکل می داد. و یک خفاش که هر دو هفته یک بار بال می انداخت. اگر بال این خفاش به سرعت به بدن موجود دیگری فشار داده می شد، می چسبید و رشد می کرد. ونسا از بال های این خفاش برای درست کردن یک خرگوش پرنده استفاده کرده بود.

به غیر از گونه های جانوری که در محفظه های خود بودند، تعداد زیادی کتاب نیز در اتاق دیده می شد. بیشترشان کتاب های مرجع قطور و دفترچه های خاطرات جلد چرمی سرپرست های پیشین آشیانه افسانه بودند. صفحه هایی که توجه ونسا را در طول تحقیقاتش جلب کرده بودند با نشانه هایی لای کتاب ها علامت گذاری شده بودند.

کندرا گفت: «مطمئن نیستم با وجود این همه حیوون عجیب و غریب در کنارم بتونم بخوابم.»

ونسا روبان مخملی را لای دفترچه خاطراتی که مشغول خواندن آن بود گذاشت و آن را بست.

- موجودات خطرناک مَثِ درومانت ها رو غیر سمی کردم. هیچکدوم حیوون هایی که به آشیانه افسانه آوردم نمی تونن آسیب جدی به کسی برسونن.

کندرا گفت: «دیشب من رو گاز گرفتن.»

دستش را نشان داد. در نزدیکی ارنجش جای دندان دیده می شد. ادامه داد: «بیدار نشدم.»

ونسا گفت: «معذرت می خوام. تا الان پونزده تاشون رو گرفتم.»

کندرا با صدایی خشن با تقلید از کولتر گفت: «یعنی هنوز چهار تا ولن.»

ونسا لبخندی زد.

- منظوری نداره.

- با بردن ست و جا گذاشتن من همچنین محبوبیتی واسه خودش کسب نمی کنه. اگه انتخاب رو به خودم بده احتمالاً بعضی از این

بیرون رفتن ها رو به میل خودم نمی رم. منظورم اینه که احتمالاً می تونم در تمام عمرم خورده شدن به بوفالو زنده رو نبینم و

مشکلی هم واسم ایجاد نشه. اما اینکه اون بهم بگه نمی تونم برم یه مسئله دیگه س.

ونسا بلند شد و به سمت دراور رفت.

- فکر کنم منم همین احساس بهم دست می داد.

در یکی از قفسه ها را باز کرد و مشغول گشتن شد.

- منصفانه به نظر می رسه که منم یه راز رو با تو در میون بذارم.

یک شمع و چیزی که شبیه یک مداد شمعی بلند و نیمه شفاف بود، بیرون آورد.

کندرا پرسید: «اون ها چین؟»

- توی جنگل های منطقه های گرم و پربارون موجودات جادویی کوچولویی به اسم اومیت ها زندگی می کنن. اون ها مژنبورها

عسل و موم تولید می کنن. در واقع تو جوامعی مژ کندو زندگی می کنن. این شمع و مداد هر دو تا از موم اومیت درست شدن.

ونسا با مداد شمعی چیزی روی دراور نوشت.

- چیزی می بینی؟

- نه.

- حالا نگاه کن.

ونسا با کبریت شمع را روشن کرد. به محض اینکه فتیله روشن شد، تمام شمع، مداد شمعی و پیام روی دراور به رنگ زرد روشن شدند.

روی دراور نوشته شده بود: سلام کندرا!

کندرا گفت: «جالبه.»

ونسا گفت: «سعی کن پاکش کنی.»

کندرا تلاش کرد لغات را پاک کند، اما موفق نشد. به محض اینکه وנסا شمع را فوت کرد، پیام خاموش شد. وנסا مداد شمعی و شمع را به

کندرا داد.

کندرا پرسید: «مال خودم؟»

- یکی دیگه دارم. الان دیگه می تونیم واسه همدیگه پیام های مخفی بفرستیم بدون اینکه آقایون متوجه بشن. من همیشه یکی از این مدادها با خودم دارم. تقریباً روی تمام سطوح خیلی خوب می نویسه. پیام های نوشته شده با این رو خیلی سخت میشه پاک کرد و فقط کسایی که شمع اومیتی دارن می تونن بخوننش. من از موم اومیت برای نشونه گذاری راه، فرستاده پیام محرمانه به یه دوست و یادآوری رازهای مهم به خودم استفاده می کنم.
- ممنون. چه هدیه خوبی!

ونسا چشمکی زد.

- من و تو دیگه دوست مکاتبه ای هستیم.

* * *

ست کولتر را تماشا کرد که از پله های ایوان پشتی بالا رفت و وارد خانه شد. می دانست که فرصت زیادی ندارد، در نتیجه به سرعت از کنار طویله گذشت و به سمت درختی در کنار مسیر رفت. همان مسیری که به گلخانه منتهی می شد. او و کندرا تابستان گذشته در آن گلخانه کدو چیده بودند. آن روز صبح، پیش از آنکه سایرین بیدار شوند، ست یادداشتی در کنار درخت، زیر یک سنگ قرار داده بود.

سال گذشته، پس از آنکه کندرا آشیانه افسانه را نجات داد و پس از آن دو روز تمام خوابید، ست ملاقات محرمانه ای با ساتیرها یعنی نوئل و دورن برگزار کرده بود. بیشتر ساکنین آشیانه افسانه بدون دعوت نمی توانستند وارد حیاط شوند، به همین دلیل ساتیرها در نزدیکی مرز حیاط ایستاده و ست را به سمت خود فراخوانده بودند. توافق کرده بودند که وقتی ست به آشیانه افسانه بازگشت، با خود باتری های سایز سه بیاورد و یادداشتی زیر سنگ بگذارد. نوئل و دورن یادداشت را می خواندند و دستورات لازم برای یک ملاقات را می دادند. ملاقاتی برای تبادل طلا با باتری های با ارزش که بار دیگر تلویزیون قابل حمل آن ها را به کار می انداخت.

ست در کنار درخت نشست. با آنکه نامه را صبح زود گذاشته بود و اکنون عصر بود، انتظار زیادی به نظر می رسید که ساتیرها به نامه اش پاسخ داده باشند. کسی چه می دانست که هر چند وقت یک بار زیر سنگ را چک می کنند؟ با شناختی که از آن ها داشت ممکن بود هرگز چک نکنند. سنگ را بلند کرد. پشت یادداشتش ساتیرها چیزی نوشته بودند :

اگه /این امروز به دست رسید، همین مسیر رو مستقیم بیا جلو، دومین فرعی رو بپیچ سمت چپ و بعد اولین فرعی رو بپیچ راست. همینجور بیا جلو تا صدامون رو بشنوی. صدامون رو می شنوی. اگه هم فردا این رو خوندی که به چیز دیگه می گه!

ست هیجان زده نامه را در جیبش فرو کرد و گام در مسیر نهاد. او هشت باتری سایز سه در ته جعبه وسایل ضروری اش داشت. با خود فکر کرده بود. که پس از فروش آن ها، وقتی ساتیرها از معامله راضی بودند، می تواند باقی باتری ها را حتی به قیمتی بالاتر بفروشد. اگر همه چیز درست پیش می رفت، پیش از رسیدن به دبیرستان بازنشسته می شد!

با سرعت قدم بر می داشت. بعد از شش دقیقه پیاده روی به دومین فرعی رسید و چهار دقیقه بعد به فرعی سمت راست. حداقل امیدوار بود که اولین فرعی سمت راست باشد. یک راه باریک بود که از آن راه قلبی که کولتر در باتلاق به او نشان داده بود کمتر جلب توجه می کرد. اما ساتیرها گفته بودند اولین فرعی سمت راست، پس احتمالاً منظورشان همین راه بود. خیلی دور از حیاط نبود، به خاطر همین ست احساس اطمینان می کرد که امن است.

هرچه به پیش می رفت، درخت ها و پوشش گیاهی انبوه تر می شد. در این فکر بود که برگردد و منتظر یادداشت دیگری بماند که صدای فریادی شنید. مسلماً صدای مردان بزی بود. قدم هایش را تند کرد. هرچه جلوتر می رفت، با وضوح بیشتری صدای آن ها را می شنید.

یک صدا گفت: «دبونه شدی؟ درست خورد رو خط!»

صدای گوشخراشی پاسخ داد: «دارم بهت می‌گم. خودم دیدم که خورد اون ور خط. من تصمیم می‌گیرم.»

- ببینم لذتی هم واست داره؟ با تقلب بردن؟ دیگه اصلاً چرا بازی می‌کنیم؟
- نویل، نمی‌ذارم امتیازم رو ازم بگیری!
- بهتره مچ بندازیم تا ببینیم حق با کیه.
- مچ انداختن چی رو ثابت می‌کنه؟ من تصمیم می‌گیرم و می‌گم اوت شد.

ست به سمت سر و صدا حرکت کرد. ساتیرها را نمی‌دید، اما صدایشان را می‌شنید که خیلی از مسیر دور نبودند.

- تو تصمیم می‌گیری؟ آخرین باری که چک کردم قانون این بود که این بازی دو نفره‌س! من جلوئم. شاید همین الان برم بیرون و خودم رو قهرمان اعلام کنم.
- اگه اینجوریه منم خودم رو قهرمان اعلام می‌کنم چون این کارت یه ترک زمین بی‌چون و چراس.

الان بهت ترک زمین بی‌چون و چرا رو نشون می‌دم!

ست از میان بوته‌ای رد شد و قدم بر روی زمین تنیس زیبا، با چمن مرتب گذاشت. زمین با دقت خط‌کشی شده و تور محکمی داشت. نویل و دورن در آن سوی زمین ایستاده بودند؛ صورت هایشان قرمز شده بود و هر کدام یک راکت تنیس را محکم در دست گرفته بودند. به نظر می‌رسید که در آستانه انفجار هستند. به محض اینکه ست قدم بر روی زمین گذاشت به سمت او برگشتند.

هیچکدام ساتیرها پیراهن بر تن نداشتند. سینه هایشان پر مو و شانه هایشان کک و مک دار بود. از کمر به پایین پاهایی پشمالو داشتند و سمشان شبیه سم بز بود. نویل موی قرمزتر و کک و مک بیشتری داشت و شاخ هایش نیز اندکی از دورن بلندتر بود.

نویل در حالیکه تلاش می‌کرد لبخند بزند، گفت: «خوشحالم که پیدامون کردی. متأسفم درست وقتی اومدی که دورن داشت مَثِ احمق‌ها رفتار می‌کرد.»

دورن گفت: «شاید ست بتونه مشکلمون رو حل کنه.»

نویل از شدت خشم چشم هایش را بست و گفت: «ست اینجا نبود که ببینه توپ کجا خورد.»

ست گفت: «اگه جفتتون فکر می‌کنین درست می‌گین خب دوباره بازی کنین.»

نویل چشم هایش را باز کرد.

- من مشکلی ندارم.

دورن تأیید کرد: «منم همینطور. ست از این به بعد صدات می‌کنیم سلیمان.»

نویل پرسید: «ایرادی نداره بازی رو تموم کنیم؟»

- تا هنوز گرمیم؟ اگه سرد بشیم دیگه مزه نداره.

ست گفت: «بازی کنین.»

دورن گفت: «تو خط نگهدار باش.»

- باشه.

مردان بزی سرجایشان قرار گرفتند. نویل باید سرویس می زد.

- چهل - پنجاه.

توپ را به هوا پرت کرد و محکم به آن ضربه زد. دورن با یک فورهند توپ را برگرداند. اما نویل جاگیری مناسبی داشت و با یک ضربه نرم توپ را در زمین خواباند. به نظر غیرقابل دفع اما دورن شیرجه زد و پیش از آنکه توپ برای بار دوم روی زمین بخورد راکتش را زیر توپ گرفت. توپ از روی تور عبور کرد. نویل بازی خوانی خوبی داشت و به سمت توپ حمله کرد. در حالیکه دورن از جا بلند می شد، نویل توپ را محکم در گوشه زمین دورن خواباند. توپ به میان بوته ها رفت.

دورن گفت: «برو بیارش! نباید اینقدر محکم می فرستادیش تو جنگل. کل زمین باز بود.»

نویل در حالیکه که راکتش را می چرخاند، توضیح داد: «ناراحتی چون پنج سه برمش.»

- من ناراحتی چون می خواستی جلوی ست خودنمایی کنی!

- می خوای بگی اگه من هم یه همچین ضربه مسخره و آرومی به توپ می زدم تو توپ رو محکم تو زمین نمی خوابوندی؟

- تو جلوی تور بودی! من فقط توپ رو می نداختم به یه زاویه دور. ترجیح می دم با ظرافت ببرم تا توی گل و بوته ها دنبال توپ بگردم.

- هر جفتون خیلی خوب بودین.

مردان بزی به ظاهر از این تعریف خرسند شدند.

نویل در حالیکه راکتش را روی نوک انگشتش نگه داشته بود، گفت: «می دونی؟ ساتیرها تنیس رو اختراع کردن.»

دورن گفت: «نه خیر. اینطوری نیس! ما از تلویزیون تنیس رو یاد گرفتیم.»

ست گفت: «راکت هاتون باحاله.»

نویل: «گرافیتیته. سبک و محکم. وارن تجهیزاتمون رو برامون خریده. قبل از اینکه شبیه بو رادلی^{۴۴} بشه. تور، راکت ها و چند بسته توپ.»

دورن باافتخار گفت: «زمین رو خودمون ساختیم.»

نویل گفت: «و خودمون بهش می رسیم.»

دورن اصلاح کرد: «براونی ها بهش می رسن.»

نویل گفت: «تحت نظارت ما.»

دورن گفت: «حالا که در مورد توپ های تنیس حرف زدیم باید بگم بیشتر توپ های ما خراب شدن. اما چون ذخیره مون داره تموم می شه دلمون نمیداد یه بسته جدید باز کنیم. اگه معامله باتری مون درست انجام بشه، فکر می کنی بتونی برامون توپ هم بیاری؟»

ست قول داد: «اگه این معامله سر بگیره، هر چی بخواین براتون میارم.»

نویل راکت را زمین گذاشت و کف دست هایش را به هم مالید.

یکی از شخصیت های رمان کشتن یک مرغ مقلد . فیلم سینمایی نیز بر اساس این رمان ساخته شده است .^{۴۴}

- پس بریم سراغ بیزینس. کالا رو آوردی؟

ست از جعبه وسایل ضروری اش هشت باتری بیرون آورد و روی زمین گذاشت.

دورن حیرت زده گفت: «می بینی؟ تا حالا همچین صحنه زیبایی دیده بودی؟»

نویل گفت: «شروع خوبییه. اما بحث اینکه که این ها زیاد دووم نمیارن. باز هم باتری داری؟»

ست اطمینان داد: «زیاد دارم. این فقط یه امتحانه. اگه درست یادم باشه گفته بودین که هم وزن باتری ها طلا می دین.»

نویل و دورن به هم نگاهی انداختند. نوئل گفت: «فکر کنم ما چیز دیگه ای داشته باشیم که بیشتر ازش خوشش بیاد.»

دورن گفت: «دنبالمون بیا.»

ست به همراه ساتیرها به سمت یک آلونک سفید رنگ که کمی آنطرف تر از تور بود، به راه افتاد. نوئل در را باز کرد و به سرعت داخل شد. با یک بطری در دست بیرون آمد. پرسید: «نظرت چیه؟ یه بطری نوشیدنی به جای اون هشت تا باتری.»

دورن گفت: «خیلی خوبه. باعث میشه خیلی زود روی سینه ت مو دربیاد. خیلی خوش شانس بودیم که تونستیم همچین چیزی رو از پدربزرگ و مادربزرگ بگیریم.»

ست به دو ساتیر نگاه کرد: «جدی دارین می گین؟ من فقط دوازده سالمه! فکر می کنین من کی ام؟»

نویل چشمکی زد و گفت: «با خودمون فکر کردیم پیدا کردن همچین چیزی باید واست سخت باشه.»

دورن گفت: «درجه یکه ها!»

- شاید اون معجون درجه یک باشه. اما من هنوز بچه ام. یه بطری نوشیدنی به چه دردم می خوره؟

نویل و دورن نگاه نگرانی به هم کردند. نوئل دستی به موهایش کشید و با حالتی معذب گفت: «آفرین ست. تو... تو امتحان ما قبول شدی. پدر و مادرت باید بهت افتخار کنن.»

نویل سقلمه ای به دورن زد.

- آره. ما بعضی وقت ها آدم ها رو امتحان می کنیم. سر به سرشون می ذاریم.

نویل بار دیگر داخل آلونک رفت. یک قورباغه آبی با خط های زرد بیرون آورد.

- ست، ما در اصل این مد نظرمون بود.

ست پرسید: «یه قورباغه؟»

دورن گفت: «یه قورباغه معمولی نیست. نشونش بده.»

نویل شکم قورباغه را قلقلک داد. کیسه هوای جانور باد شد تا به اندازه یک طالبی یزرگ شد. سپس آروغ بلندی زد. ست خندید. ساتیرها هم با او خندیدند. نوئل بار دیگر شکم قورباغه را قلقلک داد و صدا تکرار شد. از شدت خنده اشک از چشم های دورن سرازیر شد. اشک هایش را با دست پاک کرد.

نویل گفت: «خب نظرت چیه؟»

دورن گفت: «هشت تا باتری بی ارزش در عوض یه قورباغه استثنایی. من بودم قبول می کردم.»

ست دست به سینه ایستاد.

- قورباغه خیلی باحاله ولی من هم پنج سالم نیست. اگه قرار باشه بین طلا و یه قورباغه آروغ زن انتخاب کنم، طلا رو بر میدارم.

ساتیرها اخم کردند. به وضوح ناامید شده بودند. نویل با سر اشاره ای به دورن کرد. دورن وارد آلونک شد و با یک شمش طلا بیرون آمد. طلا را به دست ست داد.

ست بارها و بارها شمش را در دستش سبک و سنگین کرد. اندازه اش شبیه یک قالب صابون هتلی بود. روی یک سمت آن حرف "ن" نوشته شده بود. یک مستطیل طلایی ساده بود که کمی از آنچه به نظر می رسید، سنگین تر بود. احتمالاً کلی ارزش داشت.

ست شادمان طلا را در جعبه وسایلش گذاشت.

- اینجوری بهتر شد. "ن" مخفف چیه؟

نویل سرش را خاراند.

- هیچی نیست.

دورن با عجله گفت: «راست می گه. مخفف کلمه "نیسته"!»

ست مشکوک پرسید: «نیست؟ چرا باید یکی "ن" رو برای مخفف "نیست" روی شمش طلا بنویسه؟

دورن گفت: «نویل. مخفف نویله.»

نویل مشتاق گفت: «یه زمانی سگک کمربند محبوب من بود.»

سن پرسید: «مگه شلوار می پوشیدی؟»

نویل توضیح داد: «قصه ش طولانیه. گذشته رو ول کن. حقیقت اینه که... سگک کمربندهای زیاد دیگه ای مث این هستن. همه طلای خالص. تو باز هم باتری بیار، ما باهات معامله می کنیم.»

ست گفت: «از نظر من که مشکلی نداره.»

نویل گفت: «این می تونه شروع یه شراکت خوب باشه.»

دورن دستش را بلند کرد تا آن ها را ساکت کند.

- می شنوین؟

هر سه ساکن شدند و گوش سپردند.

نویل گره ای به ابروهایش انداخت و گفت: «یه چیزی داره نزدیک می شه.»

مهم نبود ساتیرها چگونه رفتار می کنند، اما همیشه حالتی داشتند که انگار هر چه می گویند را نباید جدی گرفت. ولی اکنون آن حالت از بین رفته بود.

همانطور ساکت گوش دادند.

ست پرسید: «دارین باهام شوخی می کنین؟»

نوئل سرش را تکان داد و یک انگشتش را بالا گرفت.

- نمی تونم تشخیص بدم کجاست. تو چی؟

دورن مشغول بو کشیدن هوا بود.

- نه.

نوئل گفت: «ست بهتره تو جیم شی. برگرد به حیاط.»

- با طلا دیگه.

ست مشکوک بود که شاید ساتیرها قصد داشتند حقه ای بزنند تا طلا را به او ندهند.

- البته. اما بهتره عجله...

دورن هشدار داد: «دیگه دیر شد.»

موجودی به اندازه یک اسب نژاد پونی از میان بوته ها وارد زمین تنیس شد. ست به سرعت آن را شناخت.

- اولوخ؟

نوئل از ست پرسید: «اولوخ شکم پرست؟»

دورن غرولندکنان گفت: «حس کردم بوی دیو میادها!»

ست گفت: «آره. اون من رو گاز گرفته.»

اولوخ هیکل وزغ مانند بی تناسبی داشت. روی پاهایش ایستاد و دهانش را باز کرد. دیو انگار یک ماهی مرکب را بلعیده بود. تعداد زیادی زبان از دهانش بیرون آمد. در حالت نشسته اولوخ تقریباً همقد ست بود. پس از سر دادن یک غرش پیروز مندانه، دیو سرش را پایین آورد و چهار دست و پا حمله کرد.

نوئل دست ست را گرفت و او را هل داد تا از مسیر حمله دیو دور شود. فریاد زد: «فرار کن.»

دورن راکتش را به اهتزاز در آورد و فریاد زد: «به خاطر تلویزیون.»

اولوخ به سمت ساتیر یورش برد اما دورن جا خالی داد و با راکتش دو زبان را مورد هدف قرار داد. زبان های زیادی از دهان دیو بیرون آمدند و راکت را از دست دورن بیرون آوردند. زبان ها راکت را به داخل دهان فرو بردند و چند لحظه بعد آن را بیرون آوردند. چندین رشته سیم کنده شده و دسته اش نیز ترک برداشته بود.

ست به بوته های آن سوی زمین تنیس رسیده بود که اولوخ دورن را رها کرد و پرشی بلند به سمت ست انجام داد. با سرعت وحشتناکی حمله می کرد. ست می دانست که موفق نخواهد شد خود را به مسیر برساند، چه برسد به حیاط. ذهنش به سرعت مشغول بود تا به خاطر آورد آیا چیز به دربخوری در جعبه وسایلش یافت می شود یا نه؟

دیو، با زبان های زیادی که در هوا پیچ و تاب می خوردند، به سمت او پرید.

نوئل فریاد زد: «به خاطر باتری ها!»

به سمت دیو حمله کرد و در وسط زمین و هوا او را گرفت. دستهایش را دور کمر دیو حلقه کرده بود.

دورن فریاد زد: «برو به آلونک.»

سپس راکت شکسته اش را برداشت و به سمت دیو حمله کرد.

ست برگشت و به سرعت به سمت آلونک دوید. اولوخ غرش کنان در حالیکه آب دهانش جاری بود، خود را از دست نویل خلاص کرد و به سمت ست دوید. رفته رفته سرعتش بیشتر می شد. ست از روی شانه اش نگاه کرد. دیو خیلی سریع فاصله میانشان را کم می کرد. ست هنوز فاصله نسبتاً زیادی با آلونک داشت.

دورن به میان مسیر پرید و راکت شکسته اش را بلند کرد. چندین زبان ساتیر را گرفتند و به کناری پرت کردند. تلاش دورن تنها کمی سرعت اولوخ را گرفت، اما به ست زمان کافی داد تا وارد آلونک شود و در را پشت سرش ببندد. لحظه ای بعد دیو خود را به در کوبید. چندین تکه چوب شکست اما در همچنان برجایش ثابت ماند. دیو بار دیگر خود را به در کوبید. آلونک بسیار متزلزل شده بود.

دورن فریاد زد: «طاقت بیار ست. کمک داره میاد.»

ست به دنبال سلاح گشت. بهترین چیزی که پیدا کرد یک بیل بود. در شکسته و اولوخ وارد شد. خشمگین بود و زبان هایش پیچ و تاب می خوردند. پشت سر دیو، هوگو را دید که از آن سوی زمین تنیس در حال دویدن است. زبان ها به سمت ست حمله کردند. ست نیز با نهایت قدرتش بیل را چرخاند. یکی از زبان ها ماهرانه دور بیل پیچید و آن را از دست ست خارج کرد. هوگو رسید.

گولم با یک دست دیو را از پشت گرفت و از آلونک بیرون انداخت. اولوخ روی زمین فرود آمد. چرخید و بار دیگر به سمت ست حمله کرد. ست در کنار هوگو در چارچوب دراز جا درآمده ایستاده بود. گولم قدمی به جلو برداشت تا از ست محافظت کند.

زبان ها به سمت هوگو حمله کردند. گولم تعداد زیادی از آن ها را گرفت. دیو را به هوا بلند کرد و دور سرش چرخاند. همانطور که گولم اولوخ را تندتر و تندتر می چرخاند، زبان ها درازتر می شدند. سرانجام گولم اولوخ را رها کرد و دیو به آن سوی درخت ها پرتاب شد.

دورن که کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بود، سوت ممتدی زد.

نویل گفت: «الان بر می گرده.»

علف به سینه و دست هاش چسبیده بود.

دورن تأیید کرد: «سریع باید برگردی به حیاط.»

نویل در حالیکه خود را می تکاند، گفت: «بهتره در عوض کاری که کردیم چند تا باتری مجانی بگیریم.»

دورن اضافه کرد: «و یه راکت جدید.»

ست گفت: «در موردش صحبت می کنیم.»

طلا را در جعبه وسایلش گذاشت و جعبه را از روی زمین برداشت. هوگو ناگهان ست را از روی زمین بلند کرد و دوید. ست دیگر فرصت نکرد کلمه ای بیشتر بگوید یا بشنود. باورش نمی شد که گولم با آن سرعت در میان درختان می دود. هوگو با قدم هایی بلند به پیش می رفت. بدون توجه به مسیرها، راه خود را از میان انبوه درختان و بوته ها باز می کرد.

طولی نکشید که به حیاط رسیدند. مادر بزرگ شانه های ست را گرفت و در حالیکه به دنبال جای زخم روی بدنش می گشت، گفت: «حالت خوبه؟»

- به لطف هوگو آره.

مادربزرگ گفت: «شانس آوردی هوگو تو حیاط بود. شنیدیم یہ چیزی داره تو جنگل غرش می کنه و فهمیدیم که تو نیستی. داشتی تو جنگل چی کار می کردی؟»

ست گفت: «داشتیم با ساتیرها تنیس بازی می کردم. اولوخ پیدام کرد.»

مادربزرگ فریاد زد: «اولوخ؟»

سایرین نیز شوکه بودند.

کولتر پرسید: «چطور تونسته وارد منطقه بشه؟»

مادربزرگ پرسید: «مطمئن اولوخ بود؟»

آره. شناختمش. خیلی بزرگتر بود. کلی زبون داره. مستقیم اومد سراغ من. اصلاً توجهی به ساتیرها نداشت.

صدایی از میان درخت ها شنیدند. برگشتند تا ببینند چه چیزی به سمتشان می آید. اولوخ با زحمت خود را به مرز حیاط رساند و متوقف شد. دیو روی پاهایش ایستاد. زبان هایش چون پرچم های گوشتی در هوا می چرخیدند. غرش خشمگینی سر داد. به جلو حرکت کرد اما توانست روی چمن قدم بگذارد.

ونسا گفت: «نمی تونه وارد حیاط بشه.»

مادربزرگ گفت: «هنوز نه.»

کولتر بازم سؤالش را تکرار کرد: «چطوری تونسته بیاد تو منطقه؟»

مادربزرگ گفت: «نمی دونم. اما بهتر هرچه زودتر ته و توش رو دریابیم.»

کندرا پرسید: «هوگو می تونه بکشدش؟»

مادربزرگ پاسخ داد: «فکر نکنم. در واقع با این اندازه فکر کنم اگه اولوخ مغزش رو به کار بندازه، بتونه تیکه تیکه هوگو رو ببلعه.»

اولوخ سرش را تکان می داد و زبان هایش در هوا می چرخیدند. به زمین پنجه می انداخت. به وضوح از اینکه شکارش آنقدر به او نزدیک بود، اما نمی توانست آن را بگیرد خشمگین بود.

کولتر زیر لب گفت: «صحنه عجیبه.»

ونسا گفت: «باور نکردنیه.»

ست گفت: «حالا چکار کنیم؟»

مادربزرگ عصبانی گفت: «اولین کار اینه که از این به بعد تو رسماً حق نداری از خونه بیای بیرون.»



فصل یازدهم

خیانت

کندرا در کنار ست روی صندلی نشسته بود. آرنجش را روی دسته صندلی و چانه اش را روی دستش گذاشته بود. از چند ساعت قبل که هوگو ست را نجات داده بود، جو سنگینی بر خانه حکمفرما شده بود. پدربزرگ به مطالعه دقیق چندین کتاب مشغول بود و هر از چند گاهی تلفن می زد. ونسا و تانو بارها رفتند و آمدند. اغلب هوگو نیز آن ها را همراهی می کرد. از پشت در های بسته پیچ شنیده میشد. دیر وقت بود اما پدربزرگ به همه اطلاع داده بود که باید در مورد مسئله مهمی صحبت کنند و نمی توان تا صبح صبر کرد. اصلاً علامت خوبی نبود. تسلی بزرگ کندرا این بود که جای ست نیست. پرسه زدن در جنگل بدون اجازه تقریباً او را به کشتن داده بود. فکر اتفاقی که تقریباً رخ داده بود، همه را ترسانده بود.

در نتیجه ی این اتفاق ست مدام سرزنش می شد. بدون شک در جلسه بسیار بیشتر از این ها سرزنش می شد.

تانو روی صندلی کنار ست نشسته بود و به او معجون های مختلف را نشان می داد. توضیح می داد که هر کدام چه کار میکنند و چگونه آن ها را علامت گذاری کرده تا از هم متمایز شوند. فقط تانو که مدت زیادی نبود از گردش در جنگل برگشته بود، از سرزنش ست خودداری کرده بود. در عوض مرد ساموآیی به نظر قصد داشت توجه ست را از شرایط بدش منحرف کند.

تانو گفت: «این یکی برای شرایط ضروری، بزرگ کنندس. هیکلم رو دو برابر میکنه. اون قدر بزرگ می شم که می تونم با یه غول کشتی بگیرم. مواد اولیه ساخت بزرگ کننده ها خیلی سخت به دست میان. من فقط همین رو دارم و وقتی ازش استفاده کردم دیگه انتظار ندارم که دوباره بتونم یه مقدار دیگه به دست بیارم. کوچیک شدن آسون تره. محتویات هرکدوم این شیشه ها من رو تا هشت برابر کوچیک می کنه. قدم کمتر از بیست و پنج سانت می شه. موقع دعوا خیلی به درد نمی خوره اما واسه دزدکی سرک کشیدن به این ور اون ور بد نیست.»

کولتر و نسا در دو طرف یک مبل قدیمی نشسته بودند. دیل روی چهار پایه ای که از یک اتاق دیگر آورده بود، نشسته بود. مادربزرگ ویلچر پدربزرگ را وارد اتاق کرد و خودش روی آخرین صندلی نشست.

پدر بزرگ گلویش را صاف کرد. تانو ساکت شد و شیشه های معجون را به داخل کیفش برگرداند.

- صاف می رم سر اصل مطلب. ما احتمالاً یه خائن بینمون داریم. به خاطر همین با خودم فکر کردم که بهتره در موردش باهم حرف بزنیم.

هیچکس حرفی نزد. کندرا لحظه کوتاهی با ونسا چشم در چشم شد. سپس با کولتر و تانو.

- من و روت مطمئنیم که اولوخ چطوری وارد منطقه شده. یه نفر تو دو روز گذشته اسمش رو تو دفتر ثبت وارد کرده. احتمالاً خیلی خونسر از دروازه وارد شده. تنها هم نیومده.

کندرا پرسید: «دفتر ثبت چیه؟»

مادربزرگ توضیح داد: «دفتر ثبت کتابیه که ورود به آشیانه افسانه رو کنترل می کنه. وقتی می خوانی به اینجا بیای ما اسمتون رو تو دفتر وارد می کنیم و این کار طلسم هایی که از دروازه محافظت می کنه رو برای شما غیر فعال میکنه. اگه اسمشون تو دفتر وارد نشده بود غیر ممکن بود که بتونن از اون دروازه رد شن. »

دیل پرسید: «یکی اسم اولوخ رو اون تو نوشته؟»

مادر بزرگ گفت: «تو فاصله زمانی بین امروز و دو روز پیش که آخرین بار دفتر رو چک کردیم یکی اسم کستوفرووگل^{۴۵} و مهمان رو وارد کرده. ما اسمشون رو پاک کردیم اما کار دیگه از کار گذشته. کریستوفر ووگل، هرکی که هست، وارد منطقه شده و اولوخ رو ول کرده. » پدربزرگ به پنجره اشاره کردو گفت: «به همین خاطر باید فرض رو بر این بذارین که دو تا دشمن او بیرون داریم. یکی هم این تو. » دیل پرسید: «امکانش هست که کسی از بیرون به دفتر دسترسی داشته باشه؟»

مادربزرگ گفت: «دفتر تو اتاق ما قایم شده بود. فقط من و استن می دونستیم کجاست. یا حداقل اینجوری فکر

میکردیم. الان جاش رو عوض کردیم. اما اینکه شب بعد از قفل کردن درها کسی بتونه بدون اینکه ما متوجه بشیم بیاد تو خونه تقریباً به اندازه عبور از دروازه غیر ممکنه؛ چه برسه به این که بغل گوشمون اسم هم تو دفتر بنویسه. »

پدربزرگ گفت: «اونی که تو دفتر نوشته به احتمال قریب به یقین همون کسیه که در قفس درومانت ها رو هم باز کرده. امکانش هست که کسی از بیرون دوبار به اتاق خواب هامون وارد شده باشه؟ بله. محتمله؟ نه! »

کولتر پرسید: «از دست خطش نمی شه شناختش؟»

مادربزرگ سرش را به نشانه منفی تکان داد.

- با شابلون نوشته. ظاهراً اصلاً عجله نداشته.

تانو پیشنهاد داد: «شاید بهتر باشه همه ما بریم. شواهد اونقدر زیاده که نمی شه نادیده شون گرفت. به کندرا و ست که نمی شه شک کرد. همین طور روت و استن. شاید بهتر باشه بقیه ما بریم. »

پدربزرگ گفت: «این فکر به ذهن خودمم رسید. اما حالا که دو تا دشمن تو منطقه داریم، زمان خوبی برای فرستادن محافظینمون نیست؛ حتی اگه یکیشون احتمالاً خائن باشه؛ حداقل تا وقتی که بتونیم واسشون جانشین پیدا کنیم. من تو این صندلی گیر افتادم و بچه ها هنوز جوون و تعلیم ندیده ن. شرایط دیوونه کننده س. تک به تک که به هر کدومتون نگاه می کنم نمی شه بهتون شک کرد. اما به هر حال یکی تو دفتر نوشته و از اون جایی که همتون به یک اندازه بی گناه به نظر می رسین، در نتیجه به یک اندازه هم گناهکار به نظر می رسین. »

مادربزرگ گفت: «امیدوارم توضیح دیگه ای واسش پیدا کنیم. اما تا اون موقع باید طوری رفتار کنیم که انگار یکی از ما یه خائن ماهره که برای دشمن هامون کار می کنه. »

پدربزرگ گفت: «خبر های بدتری هم هست. خط تلفن باز هم خراب شده. سعی کردیم با موبایل ونسا کمک خبر کنیم اما رابط اصلیمون جواب نمی ده. ما همچنان به زنگ زدن ادامه می دهیم اما این ها هیچ کدوم نشونه های خوبی نیستن. »

^{۴۵} Christopher vogel

مادر بزرگ گفت: «خطر بزرگی که الان تهدیدمون می کنه اولوخره. هر چیزی که بتونه رو می بلعه و به این ترتیب هم اندازش بزرگ میشه، هم قدرتش زیاد میشه. ساعت ها قبل دیگه از تلاش برای ورود به حیاط دست کشید، اما این به این معنیست که می دونه اگه به اندازه کافی بزرگ بشه می تونه به قدرتی دست پیدا کنه که منطقه رو سرنگون کنه، وارد خونه بشه و جایزه ش رو بگیره.»

کندرا گفت: «مَثِ سال پیش که باهومات باعث شد منطقه تقریباً سقوط کنه»

پدربزرگ گفت: «بله. اولوخ می تونه به اندازه کافی قدرت پیدا کنه تا آشیانه افسانه رو به هرج و مرج بکشه.»

کندرا به ست نگاه کرد که ساکت نشسته بود. به ندرت آنقدر او را ساکت و پشیمان دیده بود. به نظر می رسید که می خواهد آب و از دیده ها پنهان شود.

تانو پرسید: «چی کار می تونیم بکنیم؟»

پدربزرگ گفت: «اولوخ شکم پرست تا وقتی ست رو نخوره و هضم نکنه آرام نمی گیره. کشتن اولوخ از حدود توانایی های ما فراتره. ما به دوستی داریم که گفته می تونه راهی برای از بین بردنش بهمون پیشنهاد کنه اما الان نمی تونیم بهش دسترسی پیدا کنیم. اولوخ الان به اندازه ای بزرگ شده که تقریباً می تونه هر چیزی که بخواد رو بلعه. اشتهاش هم کم نمی شه. نمی تونیم دست رو دست بذاریم. به تمام معنی کلمه خطر هر لحظه داره بیشتر میشه.»

مادربزرگ گفت: «باید فرض رو بر این بذاریم که دوستمون داره جابجا میشه. اون یکی از مهمترین هدف های انجمنه. ما همچنان تلاش می کنیم بهش زنگ بزنی و فرض رو بر این می داریم که به محض این که بتونه جوابمون رو می ده. در غیر این صورت نمی دونیم دیگه چطوری می تونیم پیدااش کنیم. اون خیلی زود به زود جاش رو عوض می کنه.»

ونسا پرسید: «چقدر طول میکشه تا اولوخ اونقدر قوی بشه که بتونه منطقه رو در اختیار بگیره؟»

پدربزرگ شانه بالا انداخت.

- با شکارهایی که توی آشیانه افسانه میتونه پیدا کنه. چه جادویی چه غیر جادویی، احتمالاً بدترین سناریوی ممکن در حال اجراست. خیلی زودتر از بیرون از اینجا و توی دنیای معمولی. باید برای رسیدن به اندازه الانش کمکش کرده باشن. احتمالاً همین بارو کریستوفر ووگل. حدس خودم چیه؟ یه روز، یا احتمال بیشتر دو روز، شاید هم سه روز. فکر نکنم دیگه بیشتر از اون طول بکشه.

ست گفت: «شاید بهتر باشه من رو بدین بهش.»

مادربزرگ گفت: «مزخرف نگو.»

ست ایستاد.

- بهتر از این نیست که بذارین اولوخ همه آشیانه افسانه رو ویرون کنه؟ اینطور که معلومه دیر یا زود من رو می گیره. چرا باید بذارم اول همه شما رو از بین ببره؟

کولتر گفت: «یه راه دیگه پیدا میکنیم. هنوز وقت داریم.»

دیل گفت: «برای رسیدن به تو اول باید من رو بخوره. چه خوشت بیاد، چه خوشت نیاد!»

ست نشست. پدربزرگ به او اشاره کرد و گفت: «الان وقت این نیست که تصمیم های شتابزده بگیریم. ما هنوز با داناترین دوستانمون صحبت نکردیم. ست، تکرار می کنم. تو مقصر بیدار کردن اولوخ نیستی. فریب خوردی و نباید سرزنشت کرد. نباید تنهایی به جنگل می رفتی. احمقانه ترین کاری بود که می تونستی بکنی. دقیقاً امیدوار بودم که دیگه همچین اشتباهی رو تکرار نکنی. اما اصلاً سزاوار محکوم شدن به مرگ نیستی. از اونجایی که ساتیر ها هم توی این ماجرا دخیل بودن، فکر کنم داشتی باهاشون معامله باتری می کردی، درسته؟ ازت نپرسیدم. چه بهت دادن؟»

ست سرش را پایین انداخت.

- یه مقدار طلا.
- می تونم ببینمش؟

ست رفت و جعبه وسایل ضروری اش را آورد. شمش طلا را بیرون آورد. پدربزرگ آن را امتحان کرد.

- مطمئن باش نمی خوای که بیرون از این خونه با این طلا تو جیبت گیر بیفتی.

ست پرسید: «چرا؟»

پدربزرگ شمش را دوباره به ست برگرداند.

- کاملاً معلومه که از گنج نرو دزدیده شده. فکر کردی "ن" روی مخفف چیه؟ با استفاده از سنگ جهان بینش دنبالش می گرده. در واقع وجود این شمش تو خونه این قدرت رو بهش می ده که داخل دیوار های خونمون رو هم ببینه. ساتیرها باید تازه دزدیده باشش وگرنه نرو تا الان اون رو پس گرفته بود.

ست دستش را روی چشم هایش گذاشت و سرش را تکان داد.

- کی بالآخره من یه کار رو درست انجام می دم؟ بندازمش تو جنگل؟
- نه. ببر بذارش تو ایوون. در اولین فرصت ممکن اون رو به صاحب اصلیش بر می گردونیم.

ست سرش را به نشانه اطاعت تکان داد و از اتاق خارج شد. پدربزرگ گفت: «یه کار خوب هم داریم. کولتر امروز به یه پیشرفت مهم دست پیدا کرد. به کشف کردن یادگاری مورد نظر نزدیکیم. یافته های جدید با اطلاعاتی که از قبل داشتیم همخوانی داره. تو این شرایط فکر کنم عاقلانه تر باشه که این اطلاعات را با همه مون در میون بذاریم تا مخفی نگهش داریم. مهم نیست که کدومون خائنه، بقیه باید به کارشون ادامه بدن. بهتره هر چی میدونیم رو به اشتراک بذاریم تا اینکه پیش خودمون نگهش داریم.»

ونسا به تلخی گفت: «ولی خائن اطلاعاتش رو با ما در میون نمی ذاره.»

پدربزرگ گفت: «فرقی نمی کنه. در هر صورت کولتر کشفیاتش رو به همه مون می گه.»

کولتر گفت: «برلاکس، غول مه، گفت وارن قبل از این که زال بشه داشته تو منطقه چهارتپه می گشته.»

ونسا گفت: «یکی از اصلی ترین منطقه هایی که پاتون به اونجا مشکوک بوده.»

تانو گفت: «و همون منطقه ای که من امروز گشتم. بیشه زار شمال دره قطعاً یه منطقه نفرین شده س. ریسک نکردم واردش بشم.»

ست به اتاق برگشت و روی صندلی اش نشست.

پدربزرگ گفت: «تو خیلی از مناطق آشیانه افسانه نفرین های وحشتناکی وجود داره و موجودات ترسناکی ازشون محافظت می کنن. دره چهار تپه یکی از معروف ترین این منطقه. در حال حاضر شواهد نشون می ده که دوتا راز مرتبط به هم در مورد این منطقه وجود داره.

احتمال زیادی وجود داره که متوجه بشیم نه تنها این بیشه زار همون جاییه که یادگاری که دنبالشیم تو اون پنهان شده، بلکه هر موجودی که از اونجا محافظت می کنه در واقع همون کسیه که وارن رو تغییر داده. «

مادربزرگ گفت: «البته هردوی این احتمال ها باید تأیید بشن. «

پدربزرگ گفت: «با احتیاط مَثِ بیشتر مناطق ترسناک آشیانه افسانه ما نمی دونیم که چه موجود پلیدی از اونجا محافظت میکنه. «

ونسا پرسید: «حرکت بعدیمون چیه؟ «

پدربزرگ گفت: «من می گم قبل از این که سعی کنیم اسرار بیشه زار رو کشف کنیم، اول باید تمرکزمون رو بذاریم روی اولوخ. برای کاوش بیشه زار به تمام نیرو و تمرکزمون احتیاج داریم. حتی تحت شرایط ایده آل هم مأموریت خطرناکیه. «

کولتر پرسید: «پس صبر می کنیم تا ببینیم روت می تونه با رابطتون تماس بگیره؟ «

پدربزرگ که مشغول ور رفتن با گچ دسش بود، گفت: روت با موبایل و نسا باز هم زنگ می زنه. اما حالا بقیه مون باید سعی کنیم یه کم بخوابیم. شاید آخرین شانسمون برای خوابیدن تو چند وقت آینده باشه. «

* * *

کندرا در دستشویی را بست، آن را قفل کرد و کاغذ را روی سکو گذاشت. کاغذ خالی را زیر بالشش یافته بود، اما با حضور ست در اتاقش، جرأت نکرد شمع را روشن و رازش را فاش کند. تنها در دستشویی، کبریت را روشن و به فیتیله نزدیک کرد. کبریت را خاموش کرد و منتظر شد تا کلمات درخشان بروی کاغذی که پیش از آن خالی بود، ظاهر شوند.

کندرا،

متأسفم که امروز خیلی نتونستیم حرف بزنیم. این ماجراها رو باورت میشه؟

باید حواسمون به برادرت باشه!

اگه تونستی این پیام رو بخونی من رو در جریان بذار.

دوست تو، ونسا

کندرا شمع را خاموش کرد و کلمات درخشان غیب شدند. کاغذ را تا کرد و از پله ها بالا رفت. در حالیکه به سمت اتاق زیر شیروانی می رفت با خود فکر می کرد که چطور باید به پیام پنهانی ونسا پاسخ دهد. ست در حال چیدن سرباز های اسباب بازی روی زمین بود. یکی در جلو، و دوتا پشت سر آن. سپس یک ردیف سه تایی و یک ردیف چهار تایی. کندرا عرض اتاق را طی کرد و روی تختش رفت. ست چند قدم از سرباز ها فاصله گرفت و با توپ بیسبال سرباز ها را هدف گرفت. هفت تا را انداخت.

کندرا گفت: «برق رو خاموش کن و برو بخواب. «

ست دوباره توپ را برداشت و گفت: «فکر نکنم خوابم ببره. «

- ولی من مطمئنم تا وقتی تو اتاق توب بازی می کنی نمی تونم بخوابم.

- چرا نمی ری یه جای دیگه بخوابی؟

- بهمون گفتن اینجا بخوابیم.

- تو خونه خودمون هر کدوم یه اتاق داریم. اما اینجا که کلی اتاق بیشتر داره، باید با هم تو یه اتاق بخوابیم.

کندرا اعتراف کرد: «دوست ندارم اینجا تنهایی بخوابم.»

- باورم نمی شه طلام رو ازم گرفتن.

بار دیگر سرباز ها را چید. این بار نزدیک تر به هم. ادامه داد: «شرط می بندم چند هزار دلار می ارزید. تقصیر من نیست که نوئل و دورن اون رو از نو دزدیدن.»

- نمی تونی هر وقت هر کاری خواستی بکنی و همیشه قسر در بری.

- اما من پسر خوبی بودم! نهایت تلاشم رو کردم که مراقب و رازنگه دار باشم و از همه قانون ها پیروی کنم.

کندرا به او یاد آوری کرد: «اما تو بدون اجازه رفتی جنگل.»

- فقط یکم تو رفتم. اگه یکی اون دیو رو راه نداده بود. تو منطقه اتفاقی نمیفتاد. هیشکی نزدیک شدنش رو ندید. اگه امروز نمیومد سراغم فردا میومد سراغ هممون. وقتی با ونسا تو جنگل بودیم، اون هم خیلی دور تر از خونه. ممکنه جونمون رو نجات داده باشیم.

دوباره توپ را برداشت. سرباز جلویی را نتوانست بزند اما هشت سرباز افتادند.

کندرا به بالش تکیه داد و گفت: «راه خوبی برای رفع مسئولیته. خوشحالم که تو خونه زندونیت کردن. اگه دست من بود، تو سیاهچال زندونیت می کردم.»

- اگه دست من بود صورتت رو جراحی پلاستیک می کردم.

- واقعاً که رفتارت خیلی شبیه آدم های بالغه!

ست پرسید: «فکر می کنی راهی برای متوقف کردن اون دیو پیدا میکن؟»

- مطمئنم یه کاری می کنن. اسفینکس به نظر خیلی باهوشه. حتماً یه نقشه ای می کشه.

ست گفت: «اون گفت تو فوتبال دستی بردیش.»

- خیلی بازی خوب نبود. اصلاً گاوچرون هاش رو نمی چرخوند.

ست سرش را تکان داد. توپ را دوباره پرت کرد و باقی سرباز ها را انداخت.

- فکر نکنم نو بتونه خارج منطقه دنبالم بیاد. شاید بهتر باشه طلا رو بردارم و فرار کنم. اینجوری بقیه هم دیگه تو خطر نیستن.

- مزخرف نگو.

- جدی دارم می گم.

کندرا خشمگین گفت: «نه نمی گی. اگه پات رو از منطقه بذاری بیرون، اولوخ تو رو میگیره و می خوره.»

- بهتر از اینه که همه از من متنفر باشن.

- هیشکی از تو متنفر نیس. همه می خوان مراقب باشی تا سالم بمونی. تنها دلیلی هم که عصبانی می شن اینه که واست اهمیت قائلن.

ست سرباز ها را در نزدیک ترین حالت ممکن چید.

- فکر می کنی با یه ضربه می تونم همشون رو بندازم؟

کندرا نشست.

- خب معلومه. مٹ دومینو چیدیشون.

ست ایستاد و توپ را پرت کرد. هیچ کدام سربازها را نزد.

- انگار اشتباه کردی.

- از عمد نزدیشون.

- شرط می بندم نمی تونی همشون رو بزنی.

- خیلی راحت می تونم.

- ثابت کن.

کندرا از تخت پایین آمد. توپ را برداشت و کنار برادرش ایستاد. دقیق نشانه گیری کرد و با قدرت توپ را پرتاب کرد. درست وسط سربازها را حذف گرفت و همه افتادند.

- دیدی؟

- تقریباً مٹ این بود که بهت راه داده باشم که ببری، نه؟

- منظورت چیه؟

- هیچی. فکر می کنی خائن کیه؟

- نمی دونم. هیچ کدومشون خائن به نظر نمی رسن.

- من حدس میزنم تانو باشه. زیادی مهربونه.

کندرا به روی تختش برگشت و گفت: «این باعث میشه فکر کنی که بدجنسه؟»

- هرکی خائن باشه نهایت تلاشش رو میکنه که مهربون به نظر بیاد.

- یا شایدم می دونه که همه انتظار همچین چیزی رو دارن و با بداخلاق بودن می خواد رد گم کنه.

ست برق را خاموش کرد و روی تختش پرید: «یعنی فکر می کنی کولتره؟»

- خیلی وقته که پدربزرگ رو می شناسه. ونسا هم می تونست به جای نجات دادنمون مارو به ارول تحویل بده. همه شون به نظر

بی گناهن. اگه یه دلیل دیگه واسه این اتفاق ها پیدا بشه، اصلاً تعجب نمی کنم.

ست گفت: «امیدوارم. همشون واقعاً باحالن. اما چهار چشمی مراقب باش.»

- تو هم همینطور، خواهشاً هم نرو تو جنگل. تو تنها برادر منی و نمی خوام. . . صدمه ببینی.

- ممنون، کندرا.

- شب بخیر ست.

ست با احساس دستی که روی دهانش قرار داشت، در دل شب بیدار شد. انگشت ها را گرفت اما نمی توانست آن ها را از روی لبش بلند

کند. صدایی زیر گفت: «ترس. منم کولتر. باید باهم حرف بزنیم.»

ست سرش را چرخاند. کولتر دستش را از روی دهان ست برداشت، انگشتش را جلوی لبش گرفت، با دست به او اشاره کرد که به دنبالش برود. کولتر چه کار داشت؟ وقت عجیبی برای صحبت کردن بود.

ست سرش را به سمت دیگری چرخاند. کندرا خواب بود و نفس های بلند و مرتبی می کشید. از تخت پایین آمد و به دنبال کولتر از پله ها پایین رفت. وارد راهرو شدند. کولتر روی یکی از پله های پایینی نشست. ست هم در کنارش نشست.

ست پرسید: «چه خبر شده؟»

کولتر پرسید: «می خواهی اوضاع رو مرتب کنی؟»

- خب آره
- به کمکت احتیاج دارم.
- نصف شب؟

یا الان باید انجام بشه یا هیچوقت.

- قصد جسارت ندارم اما این کارتون خیلی مشکوکه.
- باید بهم اعتماد کنی، ست. می خوام کاری بکنم که تنهایی نمی تونم. فکر کنم تو الان تنها کسی هستی که دل و جرأتش رو داره بهم کمک کنه. تو نمی دونه که واقعاً چه اتفاقی داره می افته.
- میخوانی بهم بگین؟

کولتر به اطرافش نگاه کرد؛ گویی نگران بود کسی به حرف هایشان گوش دهد.

- باید این کار رو انجام بدم. به کسی مث تو احتیاج دارم. ست، ابزاری که دنبالش میگردیم خیلی مهمه. اگه به دست نا اهلش بیفته خیلی خطرناک میشه، حتی می تونه به پایان دنیا منجر بشه.

با آنچه از پدر بزرگ و مادر بزرگش شنیده بود همخوانی داشت. گفت: «ادامه بدین»

کولتر آهی کشید و شقیقه هایش را مالید. انگار برای ادامه صحبت هایش مردد بود.

- دارم ریسک بزرگی می کنم چون باور دارم که می تونم بهت اعتماد کنم. ست، من مأمور مخصوص اسفینکسم. بهم دستور اکید داده که به هر قیمت ممکن ابزار رو برای ببرم. به خصوص اگه آشیانه افسانه در خطر سقوط بود. الان که تقریباً مطمئنیم ابزار کجا پنهان شده، می خوام برم راه رو برای پیدا کردنش هموار کنم. هیمن امشب! و می خوام تو هم همراهم بیای.
- همین الان؟
- هرچه سریعتر.

ست با دست مژه ای که آزارش میداد را مالید و گفت: «چرا از بقیه کمک نمی گیرین؟»

- شنیدی که پدر بزرگت چی گفت. می خواد صبر کنه تا اول ترتیب اولوخ رو بده. اما یه مشکلی این وسط هست. ظرف مدت یک یا دو روز اولوخ اونقدر قوی میشه که می تونه باعث شه آشیانه افسانه سقوط کنه. اونجوری ابزار کاملاً به خطر میفته.
- من چطوری می تونم باهات بیام؟ به محض این که پام رو از حیاط بذارم بیرون اون دیو میاد سراغمون.
- ریسکه، قبول دارم. اما آشیانه افسانه خیلی بزرگه و اون دیو تو یه گوشه داره واسه خودش می گرده. هوگو بیرون منتظر مونه. اون مارو به بیشه زار می رسونه و اگه اولوخ سر و کلش پیدا شد جلوش رو می گیره.
- مادر بزرگ گفت که اون دیو می تونه هوگو رو هم بخوره.

- به تدریج. تا وقتی که قدرتش بیشتر نشده، مدت زیادی طول میکشد تا بتونه هوگو رو شکست بده. فردا این ریسک رو نمی کردم، اما هوگو همین چند ساعت پیش خوب از پشش براومد. تازه هوگو از اولوخ سریعتره. اگه مجبور شدیم به هوگو دستور می دیم که مارو برداره و فرار کنه به حیاط.

ست پرسید: «چرا من؟ نمی فهمم. یه بخشی از وجودم بهم می گه که همین الان باید برم به پدربزرگ سورنن بگم.»

- نمی تونم این احساس غریزیت رو سرزنش کنم. می دونم که خیلی غیر عادیه. ولی بذار حرفم رو تموم کنم. می دونی که اگه بری پیش پدربزرگت هیچوقت نمی ذاره باهام بیای. خودش هم تو وضعیتی نیست که بتونه کمکم کنه. اومدم سراغ تو چون کل بعد از ظهر رو صرف این کردم که بقیه رو راضی کنم هر چه زودتر بریم دنبال ابزار. اما همشون واسه حرکت نهایی زیادی می ترسن. با این حال دستور اسفینکس همچنان به قوت خودش باقیه. با وجود خطر اولوخ که هر لحظه بیشتر میشه، من باید هرچه زودتر ابزار رو به یه جای امن ببرم.

- ست تکرار کرد: «چرا من؟»

- به غیر از پدربزرگت به کی می تونم اطمینان کنم؟ مادربزرگت تو خیلی کار ها خوبه، ولی آدم انجام این نوع مأموریت نیست. کندرا هم همینطور. من نمی تونم این کاررو به تنهایی انجام بدم. فکر کنم که می دونم چه موجودی توی بیشه زار هست. یه شبح. و برای شکست دادنش به یه آدم شجاع احتیاج دارم که کمکم کنه. تو تنها شانس منی. جوونی، ولی صادقانه بگم ست، از نظر من تو شجاعت همه رو با فاصله پشت سر می ذاری.

ست پرسید: «اگه خائن خود شما باشین چی؟»

- اگه من خائن بودم یکی رو داشتم که برای گذشتن از اون شبح کمکم کنه. من و کریستور ووگل می رفتیم پی این کار و دیگه لازم نبود من و تو اینجا بشینیم و این حرف ها رو بزنیم. تازه امشب نمی تونیم ابزار رو به دست بیاریم. ما به کلیدی که پدربزرگ داره، احتیاج داریم. اما اگه امشب بتونیم از شر اون شبح خلاص شیم و جای ابزار روی مشخص کنیم، من می تونم بقیه رو راضی کنم که فردا بهمون ملحق شن تا بریم ابزار رو بیاریم.

اشاره کولتر به کلید هم با آنچه پیش از آن از پدربزرگ و مادربزرگش شنیده بود، همخوانی داشت. بدون کلید، کولتر نمی توانست به گاوصندوق دست پیدا کند. اگر نمی توانست به گاوصندوق دست پیدا کند، هدفش نمی توانست دزدیدن ابزار باشد و اگر کولتر آسیبی به ست می رساند، رازش فاش می شد و پدربزرگ هرگز کلید را به او نمی داد. با این حال، حتی اگر کولتر حقیقت را می گفت نیز این ماجرا می توانست واقعاً خطرناک باشد. ست می دانست که جاننش کاملاً در گرو این است که کولتر موفق شود شبح را در بیشه زار شکست دهد. وارن که موفق به انجام این کار نشده بود. آرزو می کرد کاش می توانست از کس دیگری هم مشاوره بگیرد، اما کولتر راست میگفت؛ اگر ست به کسی می گفت، از پدربزرگ گرفته تا کندرا و تانو، همه سعی می کردند جلوی رفتنش را بگیرند.

ست گفت: «نمی دونم چی کار کنم.»

- وقتی ابزار رو به دست آوردیم، همه مون می تونیم از آشیانه افسانه فرار کنیم. در این ملک رو قفل کنیم و اولوخ رو این تو زندانی کنیم تا وقتی که پدربزرگ و مادربزرگت با اون دوستشون که خیلی هم مخفی نیست کیه، یه راهی واسه شکست دادنش پیدا کنن. اینجوری همه برنده می شن و ابزار رو از افتادن به دست نا اهلش نجات می دیم. این آخرین شانسمون برای مرتب کردن اوضاعه. اگه دست دست کنیم پایان خیلی بدی در انتظارمون خواهد بود. تا فردا شب، اولوخ قدرت زیادی پیدا می کنه. من فقط با کمک تو می تونم این کار رو انجام بدم ست. وارن شکست خورد چون تنهایی می خواست این کار رو انجام بده. اگه تو قبول کنی بیای، هر جفتمون بر می گردیم به تخت خوابمون.

ست گفت: «اخیراً انگار هر تصمیمی که می گیرم غلطه. یا آدم ها گولم می زنن، یا خودم کار های احمقانه انجام می دم.»

کولتر گفت: «همه نمی خوان گولت بزَن. شجاعت هم همیشه مایه دردسر نیست. بلکه اغلب اوقات برعکسه. می دونم که پدربزرگت روحیه ماجراجوی تو رو دوست داره. این می تونه یه شانس واست باشه تا جبران کنی.»

- یا برای این که ثابت کنم هالو ترین آدم دنیام.

آهی کشید و ادامه داد: «امیدوارم نوار این اتفاق ها رو پاره کنه. چیزی باید با خودم بیارم؟»

چهره کولتر روشن شد.

- می دونستم که می تونم روت حساب کنم.

ضربه ای به پشت ست زد و گفت: «من هر چیزی که لازمه دارم.»

- می تونم برم جعبه وسایلم رو بیارم؟

- فکر خوبیه. فقط سر و صدا ایجاد نکن. نباید بقیه رو بیدار کنیم.

ست بی سر و صدا از پله ها بالا رفت و وارد اتاق زیر شیروانی شد. کندرا غلت زده بود، اما هنوز خواب به نظر می رسید. ست خم شد و جعبه وسایلش را ز زیر تختش بیرون آورد.

به صورت غیر عادی نگران بود. آیا داشت اشتباه می کرد؟ یا شاید تنها تصور این موضوع نگرانش می کرد که به همراه یک مرد کوتاه قد در نیمه های شب با یک شیخ وحشتناک روبرو شود؟ کولتر به نظر از همه آن ها محتاط تر بود. وقتی به سراغ غول مه رفته بودند، دقیقاً نمی دانست که چه کار باید بکند و به نظر می رسید که مطمئن بود که هم می توانند شیخ را شکست دهند. ست به جعبه وسایلش خیره شد. اگر تنها از دستورات پیروی می کرد، اتفاقی نمی افتاد، می افتاد؟

کولتر به نظر کمی از موفقیت در به انجام رساندن مأموریت اسفینکس ناامید بود. احتمالاً داشت آن ها را در شرایط خطرناکی قرار می داد که در حالت عادی ترجیح می داد به خاطر ریسک بالایش چنین کاری نکند. اما حق با او بود. شرایط واقعاً خطرناک بود. آشیانه افسانه بار دیگر به سمت ویرانی پیش می رفت و ست می دانست که بیشتر تقصیر خود اوست. آخرین بار، کندرا منطقه را نجات داده بود و این بار نوبت او بود.

ست آرام از پله ها پایین رفت.

کولتر پرسید: «آماده ای؟»

- فکر کنم.

- اول بریم یه کم شیر بخور.



فصل دوازدهم

خطر در شب

در حالیکه هوگو در جنگل تاریک به سرعت پیش می رفت، شاخ و برگ درختان به پیکر بزرگ او می خوردند و با صدایی شبیه ترقه می شکستند. نور ستاره ها هیچ راهی برای نفوذ به تاریکی خنک زیر درخت ها پیدا نمی کرد. هوگو با سرعت خستگی ناپذیری به حرکت ادامه می داد. چون مدافع فوتبال آمریکایی که با دو توپ بر می گشت، کولتر را زیر یک بازو و ست را زیر بازوی دیگر زده بود و می دوید.

از جنگل خارج شدند و قدم بر روی پلی گذاشتند که روی یک دره عمیق قرار داشت. ست آنجا را می شناخت. همان پلی بود که وقتی مادر بزرگ او و کندرا را برای مذاکره با نرو می برد، از کنار آن پایین رفته بودند. کمی آن طرف تر از پل، هوگو بار دیگر مسیر را ترک کرد و به دویدن پسر و صدا در میان شاخ و برگ درختان ادامه داد. تنها در چند نقطه نور ضعیف ستاره ها به داخل جنگل نفوذ و کمی فضا را روشن می کرد.

ست همچنان عصبی بود و انتظار ظاهر شدن اولوخ را می کشید. هر لحظه احتمال می داد که اولوخ بزرگ تری به هوگو حمله کند و با غرش وحشیانه سکوت شب را در هم بشکند. اما در عوض هوگو خستگی ناپذیر به پیش می رفت و موانع را از سر راه بر می داشت.

وقتی هوگو به بالای یک سراشیبی تند رسید، بدون اینکه تردیدی به خود راه دهد از آن پایین رفت. ست احساس می کرد که با هر قدم احتمال دارد سرنگون شوند، اما گولم زمین نخورد. هنگامی که به یک تنه ی درخت افتاده روی یک تخته سنگ رسیدند، هوگو بدون استفاده از دست هایش از آن بالا رفت. با دور شدن زمین از زیر پایشان ست احساس عجیبی در دلش احساس کرد. مطمئن بود که خواهند افتاد، اما با اینکه درخت زیر پایشان صدا می داد، پای گولم هرگز نلغزید.

سرانجام به دشت پهناوری رسیدند که در هر گوشه اش یک تپه گرد دیده می شد. پس از تاریکی مطلق جنگل، اکنون نور ستاره ها به اندازه کافی دشت را روشن می کرد که محیط اطراف دیده شود. بوته های بلند، علف های هرز، و تیغ سطح زمین را پوشانده بود. در بین دو تپه بزرگتر در انتهای دشت محوطه ای پر درخت قرار داشت.

هوگو به سمت دشت قدم برداشت اما در ابتدای بیشه زار متوقف شد. کولتر گفت: «چند قدم دیگه برو جلو هوگو.»

گولم به جلو خم شد اما لرزید. به عقب متمایل شد و لرزش از بین رفت. هوگو به آرامی یک پایش را بلند کرد. تلاش کرد قدمی به جلو بردارد اما باز هم شروع به لرزیدن کرد.

کولتر گفت: «کافیه هوگو. ما رو بذار پایین.»

ست پرسید: «هوگو چه ش شده؟»

همون طوری بیشتر موجودات جادویی نمی تونن وارد حیاط ما بشن، هوگو هم نمی تونه قدم روی این بیشه زار بذاره. یه مرز نامرئی اینجا وجود داره زمین اینجا نفرین شده س. خوشبختانه ما به عنوان انسان های فانی می تونیم هر جا که دوست داریم بریم.

ست ابرو هایش را بالا انداخت و پرسید: «قراره بدون هوگو بریم با شبجنگیم؟»

کولتر گفت: «انتظارش رو داشتم. هرچند امیدوار بودم که اشتباه کنم.»

- مطمئنیم که می‌خوایم جایی بریم که هوگو نمی‌تونه بیاد؟
- این موضوع ربطی به خواستن یا نخواستن ما نداره. این یه وظیفه‌س. من نمی‌خوام برم اون تو، ولی باید برم.

ست به درختان تاریک نگاه کرد. شب ناگهان سردتر به نظر می‌رسید. دست به سینه ایستاد.

- از کجا می‌دونین یه شبج اون تونه؟
 - من یه اکتشاف مخفیانه انجام دادم. به اندازه کافی تو بیشه زار جلو رفتم که نشونه هاش رو ببینم. بدون شک قلمرو یک شبجه.
 - چطوری می‌تونیم یه شبج رو شکست بدیم؟
- کولتر یک تکه چوب کوتاه و کج را از کیفش بیرون آورد.

- این چوب مقدس رو بالا نگه دار. هر اتفاقی که افتاد او رو بالای سرت نگه دار. اگه لازم بود دستت رو عوض کن. بقیه کارها رو من انجام می‌دم.
- همین؟
- چوب مقدس تو فاصله که من شبج رو به دام می‌اندازم از مون محافظت می‌کنه. کار آسونی نیست ولی من قبلاً یه بار این کار رو کردم. شبج ممکنه سعی کنه بترسوندت ولی تا وقتی که چوب رو بالا نگه داری اتفاقی برامون نمیفته. این بار بیشتر از همیشه باید شجاع باشی. هر چیزی که دیدی یا شنیدی خودت رو نیاز.

ست محکم گفت: «می‌تونم ای کار رو بکنم. اگه اولوخ سرو کله‌ش پیدا شد چی؟»

- گولم‌ها نگهبان‌های خیلی خوبین. هوگو، نذار اولوخ شکم پرست وارد بیشه زار بشه.
- مدالم رو بندازم گردنم؟
- همونی که برای دور نگه داشتن مرده‌های متحرکه؟ آره حتماً بندازش.

ست گردن‌بند را از جعبه وسایلش بیرون آورد و آن را دور گردنش انداخت. کولتر یک چراغ قوه بزرگ را روشن کرد. نور چشم ست را زد و باعث شد چند بار پلک بزند. نور چراغ تاریکی بیشه زار را می‌شکافت و فضای بین درختان را روشن می‌کرد. کولتر و ست اکنون می‌توانستند بیشتر اعماق آن جنگل شوم را ببینند. به جای تصویر مبهم و موهوم تنه درخت‌ها، اکنون نور چراغ رنگ پوست تنه آن‌ها را به خوبی روشن می‌کرد. تقریباً هیچ گیاه دیگری دیده نمی‌شد؛ تنها ردیف، پشت ردیف تنه‌های خاکستری رنگی که سایبان شاخ و برگ را افراشته نگه می‌داشتند.

کولتر گفت: «شجاعتت رو پیدا کن و ولش نکن.»

ست چوب را بالای سرش گرفت و گفت: «آماده‌ام.»

کولتر گفت: «هوگو اگه اتفاقی برای ما افتاد تو برگرد خونه.»

- اگه اتفاقی برامون افتاد؟
- محض احتیاط گفتم. اتفاقی نمیفته.
- هیچ کمکی به شجاع بودن من نمی‌کنی.

ست با تقلید از حالت حرف زدن کولتر ادامه داد: ست، اتفاق نمی‌فته. جای نگرانی وجود نداره. هوگو، وقتی مردیم خواهش می‌کنم ما رو تو یه قبرستون قشنگ کنار یه رود خاک کن. متأسفم ست. منظورم این بود که اگه مردیم. شجاع باش. وقتی شب می‌گذشت با اینکه درد زیادی داره ولی داد زن. »

کولتر با لبخند گفت: «تموم شد؟»

- به نظر کار جفتمون تموم شده.

- هرکسی تو شرایط عصبی یه واکنشی نشون می‌ده. طنز جزو بهترین روش هاس. دنبالم بیا.

کولتر قدمی به جلو برداشت و وارد دشتی شد که هوگو نمی‌توانست وارد آن شود. ست با فاصله کمی به دنبالش حرکت می‌کرد. درخت‌ها سایه‌های بلندی داشتند. نور چراغ حرکت می‌کرد و باعث می‌شد که سایه‌ها پیچ و تاب بخورند و بلند و کوتاه شوند؛ این توهم ایجاد می‌شد که درخت‌ها در حرکتند. از میان چند درخت اول گذشتند. ست برگشت و به هوگو که در تاریکی منتظرشان بود نگاه کرد. احساس می‌کرد به خاطر نور چراغ توانایی دیدنش در تاریکی شب کم شده است و به سختی می‌توانست پیکر گولم را تشخیص دهد.

کولتر زیر لب پرسید: «تفاوت رو احساس می‌کنی؟»

ست آرام گفت: «من ترسیدم. اگه منظورت همینه آره.»

کولتر متوقف شد.

- یه چیزی بیشتر از اون. حتی اگه نمی‌دونستی که باید بترسی هم می‌ترسیدی. یه حس شوم تو فضا هست.

موهای دست ست راست شد. گفت: «دوباره داری من رو می‌ترسونی.» کولتر زیر لب گفت: «فقط می‌خوام بدونی ممکنه بدتر هم بشه. اون چوب مقدس رو بالا نگه دار.»

ست نمی‌داشت که تأثیر گفته کولتر است یا نه؛ اما با هر قدم احساس می‌کرد هوا سر تر و احساس درونیش تیره تر میشود. ست با ترس به درخت‌ها نگاه می‌کرد و هر لحظه خود را آماده روبه رو شدن با یک شیخ وحشتناک می‌کرد.

کولتر سرعتش را کم کرد و نهایتاً متوقف شد. مو بر پشت گردن ست هم راست شد. کولتر به سمت ست برگشت. چشم‌هایش کاملاً باز بود. گفت: «وای!»

ترس مثل یک ضربه فیزیکی ست را مورد هدف قرار داد. زانوهایش خم شد. جعبه وسایلش از دستش افتاد و خود نقش بر زمین شد. هنوز چوب مقدس را بالا نگه داشته بود. به سرعت احساسی که هنگام امتحان معجون تانو به او دست داده بود را به خاطر آورد. احساسی فوق العاده قوی و غیر منطقی ای بود که در چشم بر هم زدن تمام قدرت دفاع را از او گرفته بود. تلاش می‌کرد بلند شود و چوب را بالا نگه دارد.

تاروی زانو بلند شده و در تلاش بود روی پا بلند شود که موج دوم ترس او را در خود شست. بسیار قوی تر از موج اول و بسیار نیرومند تر از معجون تانو. مدال دور گردنش بخار و به باد خنکی تبدیل شد. بسیار مبهم و دور متوجه شد که چراغ قوه روی زمین افتاده و کولتر چهار دست و پا روی زمین نشسته است و به خود می‌لرزد. ترس به صورت بی‌رحمانه و یکنواختی زیاد می‌شد.

ست به خود پیچید. به پشت افتاده بود ولی هنوز محکم چوب را در دست گرفته و در هوا نگه داشته بود. تمام بدنش فلش شده بود. لب‌هایش تکان خورد اما صدایی از گلویش خارج نشد. نمی‌توانست فکر کند.

این ترس از ترس مرگ هم شدیدتر بود. اگر مرگ پایانی برای احساس بود، در واقع یک موهبت محسوب می‌شد. احساس ترسی بود غیر قابل کنترل، آمیخته با اطمینان آزار دهنده از نزدیک شدن موجودی پلید؛ موجودی که احتیاجی به عجله کردن ندارد. موجودی که انقدر

مهربان نبود که بگذارد او بمیرد. ترسی کاملاً مملوس، خفه کنند و غیر قابل مقاومت. ست همیشه تصور می کرد که مرگش قهرمانانه تر خواهد بود.

* * *

کندرا از خواب پرید. اتاق تاریک و ساکت بود. معمولاً نصفه شب از خواب بیدار نمی شد اما به صورت غریبی احساس هشیاری می کرد. غلت زد تا نگاهی به ست بیندازد. تختش خالی بود.

برجایش نشست. دورتادور اتاق را نگاه کرد و زیر لب گفت: «ست؟»

هیچ اثری از برادرش نبود.

کجا می توانست باشد؟ آیا خائن او را دزدیده بود؟ آیا رفته بود تا خود را قربانی اولوخ کند؟ آیا طلایش را برداشته و از آشیانه خارج شده بود؟ شاید فقط دستشویی رفته بود. خم شد وزیر تختش را نگاه کرد. ست جعبه وسایلش را در آنجا می گذاشت. چیزی نمی دید.

از تخت پایین آمد. زیر دو تخت را نگاه کرد. جعبه وسایل ضروری ست سر جایش نبود. نشانه خوبی نبود! ست چه فکری در سر داشت؟

برق را روشن کرد و به سرعت از پله ها پایین دوید. اتاق ونسا نزدیکترین اتاق بود. آرام ضربه ای به در زد و آن را باز کرد. ونسا روی تختش بود. کندرا تلاش می کرد به جانوران عجیب و غریبی که در محفظه هایشان در اتاق نگهداری می شدند، فکر نکند. برق را روشن کرد و به سمت تخت رفت.

ونسا به پهلوی او رو به کندرا دراز کشیده بود. کاملاً بی حرکت بود. فقط مردمک چشم هایش زیر پلک ها به سرعت حرکت می کردند. کندرا در مدرسه یاد گرفته بود که این حالت نشانه خواب دیدن است. صحنه ترسناکی بود. چهره اش آرام بود، اما چشم هایش به سرعت حرکت می کردند.

کندرا دستش را روی شان ونسا گذاشت و تکانش داد.

- ونسا، بیدار شو، نگران ستم.

چشم ها همچنان به سرعت حرکت می کردند. ونسا هیچ علامتی مبنی بر حس کردن تماس فیزیکی ویا شنیدن صدای کندرا از خود نشان نمی داد. دوباره او را تکان داد اما ونسا هیچ واکنشی نشان نداد. کندرا یکی از پلک هایش را بلند کرد. تنها سفیدی چشمن ونست مشخص بود. خون در چشمن هایش افتاده بود. کندرا به عقب پرید. دیدن آن صحنه او را ترسانده بود.

لیوان نیمه پری روی میز کنار تخت بود. درنگ نکرد. وضعیت اضطراری بود. آب را روی صورت ونسا پاشید.

ونسا نفس نفس زنان بر جایش نشست. دستش را روی سینه اش گذاشته بود. با چشم های کاملاً باز وحشت زده و پارانوییده به نظر می رسید. به اطرافش نگاه کرد، چشمن هایش به سرعت به هر سو میگشت؛ به وضوح ذهنش متمرکز نبود. نگاهش روی کندرا ثابت ماند.

- چی کار میکنی؟

گیج و عصبانی به نظر می رسید. آب از چانه اش به پایین می چکید.

کندرا گفت: «ست گم شده!»

ونسا نفسش را فرو داد و پرسید: «گم شده؟»

عصبانیت از صدایش محو شده و جای خود را به نگرانی داده بود.

ونساً از تخت پایین آمد.

– ایرادی نداره. ببخشید که آب پاشیدم رو صورت.

— خوشحالم که این کار رو کردی.

ونسای بند رویدوشامیرش را بست و وارد راهرو شد.

— تو برو کولتر رو بیدار کن، من تانو رو بیدار می کنم.

کندرا به انتهای راهرو دوید. ضربه ای به در اتاق کوکتر زد و وارد شد. تختش خالی بود. هیچ اثری از کوکتر نبود.

کندرا به راهرو برگشت. ونسا، تانوی خواب آلود را هدایت می کرد. ونسا پرسید: «کولتر کو؟»

— رفته.

* * *

ست در تاریکی به پشت روی زمین افتاده بود و تلاش می کرد به ترس عادت کند. اگر موفق می شد به آن عادت کند، شاید می توانست در مقابل آن مقاومت هم بکند.

این احساس ترس بیشتر از هر چیزی او را به یاد احساسی می انداخت که وقتی کسی بی هوا به انسان دست می زند و به هوا می پراند، تجربه می کند؛ نوعی احساس ترس غریزی و غیر عقلانی. تنها تفاوتش این بود که این احساس مستمر بود. به جای اینکه ناگهان هجوم بیاورد و سپس جای خود را به تعقل بدهد، این احساس نه تنها ماندگار بود، بلکه زیاد هم می شد. فکر کردن هم برای ست سخت بود، چه برسد به حرکت کردن. همان طور روی زمین افتاده بود و قدرت انجام هیچ کاری را نداشت. در درونش مشغول

جــــــــــــــنـــــــــــــــگ بـــــــــــــــــــــود اـــــــــــــــــــــساس

می کرد که موجود سنگدلی در حال نزدیک شدن است. تنها احساس مشابهی که تجربه کرده بود، بعد از خوردن معجون تانو بود. هر چند آن احساس اکنون در مقام مقایسه بی خطر و رقیق به نظر می رسید. این ترس حقیقی بود. ترسی که می توانست انسان را به کام مرگ بکشاند.

صدایی که به زحمت از گلو خارج می شد، با عجله گفت: «ست، ما چطوری سر از اینجا در آوریم؟»

ست نمی توانست سرش را برگرداند. تنها موفق شد چشم هایش را بچرخاند. کولتر در کنارش دراز کشیده و روی یک آرنج تکیه داده بود. فکر کردن به چیزی غیزی از ترس کمکش کرد. این حقیقت که کولتر هنوز هم می توانست صحبت کند به او امید بخشید. اما این چه سؤال بی معنی بود؟ کولتر خود می دانست که چطور به آنجا آمده بود. فکر خودش بود. ست خواست بپرسد که منظورش چه بود اما تنها موفق شد ناله ای سر دهد.

کولتر به سختی گفت «مهم نیست.»

دستش را به سمت ست دراز کرد. حرکاتش شبیه انسانی بود که روی کره دیگری که جاذبه بیشتر از زمین دارد، حرکت می کند.

— بگیش.

ست نمی توانست ببیند که چه چیزی در دست کولتر ست. سعی کرد دستش را تکان دهد اما نتوانست. سعی کرد بنشیند ولی باز هم موفق نشد. کولتر گفت: «نگاه کن.»

چراغ قوه روی زمین نزدیک پایش افتاده بود. ضربه ضعیفی به آن زد و زاویه نور را اندکی تغییر داد. کولتر کاملاً روی زمین پخش شد.

با تغییر جهت نور چراغ و دراز کشیدن کولتر، ست اکنون می توانست ببیند که چه چیزی از میان درختان به آن ها نزدیک می شود. یک مرد لاغر با لباس های مندرس که یک خار از یک طرف گردنش بیرون زده بود. پوستش رنگ پریده بود و حالت جذامی داشت. زخم های باز و دمل روی پوستش دیده می شد. چون چراغ قوه روی زمین افتاده بود. نیمه پایین بدنش بهتر از بالا دیده می شد. روی شلوارش گل خشک شده بود. ست به چهره تارکش نگاه کرد. سیب آدمش بیرون زده بود. لبخندی چون ژست یک مرد خجالتی هنگام عکس گرفتن بر لب داشت. نگاهش خالی بود اما به طرز غیر طبیعی هشیار به نظر می رسید. چهره اش تغییری نکرد. هنوز حدود دوازده متر با آن ها فاصله داشت. بسیار آهسته قدم بر می داشت، گویی در حالت نشسته بود.

کولتر که عرق می ریخت و به سختی نفس می کشید با تقلا روی آرنج بلند شد. از میان دندان های قفل شده اش گفت: «مرده متحرک. . . طلسم شده. . . از ترس استفاده می کنه. . . میخ رو بکش.»

خود را به ست نزدیک تر کرد و گفت: «دهنت رو باز کن.»

ست تمام تمرکزش را معطوف آرواره اش کرد. نمی توانست دندان هایش را از هم باز کند. باز کردن دهانش در این شرایط امکان پذیر نبود. سعی کرد بگوید: «نمی تونم.»

هیچ صدایی از گلویش خارج نشد. کولتر چیزی را در دستش فشار داد. مانند یک دستمال بود. کولتر سرفه کرد و با زحمت گفت: «مواظب باش.»

سعی کرد چیز بیشتری بگوید اما انگار داشت خفه می شد.

کولتر به سمت ست چرخید. هر دو دستش را روی صورت ست گذاشت با یک دست آرواره ست را باز کرد و با دست دیگر چیزی را در دهانش فرو کرد. هنگامی که کولتر او را رها کرد، آرواره های ست به صورت غیر ارادی بسته شدند و هر آنچه کولتر در دهانش گذاشته بود را به صورت خودکار بین دندان های آسیابش له کردند.

ناگهان ست احساس کرد که زبانش به سرعت در حال باد کردن است. انگار به یک کیسه هوا تبدیل شده و در آستانه انفجار بود. سپس احساس کرد که زبانش پشت و رو شد و او را در خود فرو برد. تصویر پیش رویش ناگهان ناپدید شد. در تاریکی مطلق فرو رفته بو. برای اولین بار از هنگامی که ترس را تجربه کرده بود، آن احساس قوی به طرز قابل ملاحظه ای کم شده بود.

باز هم می توانست تکان بخورد. درون تاریکی اسفنجی ماندی بود. چیزی او را کاملاً احاطه کرده بود. ست زبانش را لمس کرد. سالم بود. کاملاً طبیعی، زبانش در واقع باد نکرده بود. حتماً آن چیزی که کولتر در دهانش گذاشته بود باد کرده بود. پيله! تنها توضیحش همان بود! کولتر به نحوی توان کافی را پیدا کرده بود تا پيله اش را در دهان ست بگذارد. ست دیوار های گرم و نرم پيله را لمس کرد. در ابتدا نازک و نرم به نظر می رسیدند اما هنگامی که آن را فشار می داد سفت می شد. آنطور که کولتر گفته بود اکنون چیزی نمی توانست او را بگیرد. می توانست ماه ها در آن پيله دوام بیاورد.

کولتر! خود را فدای ست کرده بود! با اینکه احساسش کمتر شده بود اما ست همچنان می توانست بیشتر شدن ترس را حس کند. بیرون از تاریکی بالمش ماندی که او را در بر گرفته بود، آن موجود در حال نزدیک شدن به کولتر بود. مهم نبود که که کولتر چقدر می توانست در مقابل آن ترس فزاینده مقاومت کند، احتمالاً دیگر از حرکت بازمانده بود. به نظر تمام توانش را جمع کرد بود تا پيله را به ست بدهد.

ست به چیزی که کولتر در دستش گذاشته بود. نگاه کرد. دستمال نبود، یک دستکش بدون نوک انگشت بود. احتمالاً همان دست کشی بود که کولتر را نامرئی می کرد. داخل پیدا که به دردش نمی خورد، اما هنگامی که از پيله خارج می شد قطعاً به کارش می آمد.

ست دستکش را در دستش فشرد. اینکه کولتر دسکش را به او داده بود تنها یک دلیل می توانست داشته باشد. پیرمرد امید نداشت که جانس سالم به در برود.

کولتر شروع به جیغ کشیدن کرد. اگرچه پیله صدا را خفه می کرد، اما ست پیش از آن هرگز چنان فریاد های ناشی از ترس خالص را نشنیده بود. ست با احساس درونیش برای پاره کرد پیله در جنگ بود. می خواست کمک کند، اما چه کار می توانست بکند؟ جیغ های کولتر زیاد طول نکشید.

* * *

پدربزرگ روی لبه تختش نشسته بود. ونسا، دیل، تانو، مادربزرگ و کندرا هم در اطرافش نشسته بودند. موهایشان چنان به هم ریخته بود که کندرا هرگز پیش از آن پدربزرگش را اینگونه آشفته ندیده بود. اما چشم های مصممش به هیچ عنوان خواب آلود نبودند.

پدربزرگ، گویی رو به خودش، گفت: «خائن مشخص شد.»

مادربزرگ با ناباوری گفت: «کولتر نمی تونه خائن باشه.»

تانو گفت: «اون ها رفتن. وسایلیش رو برداشته. ست هم جعبه وسایل خودش رو برده. از رد پاها معلومه که هوگو بردتشون.»

پدربزرگ پرسید: «می تونی تعقیبشون کنی؟»

- خیلی راحت، ولی اون ها خیلی جلوئن. هوگو هم سرعتش خوبه.

ونسا پرسید: «فکر می کنیم می خواد چی کار کنه؟»

پدربزرگ با نگرانی به کندرا نگاه کرد: «بعداً در موردش صحبت می کنیم.»

کندرا گفت: «نه. ادامه بدین. باید عجله کنیم.»

پدربزرگ گفت: «کولتر یه شی حیاتی برای دسترسی به اون یادگاری گمشده رو نداره، درسته؟»

مادربزرگ با سر تأیید کرد و گفت: «هنوز دست ماست.»

پدربزرگ گفت: «من فقط می تونم فکر کنم که اون به یه دلیلی می خواد ست رو تقدیل اولوخ بکنه. خیلی استراتژیک به نظر نمی رسه که از کولتر بعیده. شاید چیزی می دونه که ما نمی دونیم.»

دیل گفت: «وقت داره هدر می ره.»

پدربزرگ با سر تأیید کرد: «درسته. دیل، ونسا، تانو! برین به جایی که کولتر ست رو برده و ست و هوگو رو برگردونین.»

هرسه با عجله از اتاق خارج شدند. کندرا صدایشان را می شنید که در سرتاسر خانه مشغول جمع کردن وسایل مورد نیازشان هستند. مات و متحیر بر جا خشکش زده بود. آیا واقعاً همه این ماجرا ها در حال اتفاق بود؟ آیا برادرش واقعاً رفته بود؟ توسط یک خائن دزدیده شده بود؟ آیا کولتر واقعل می خواست او را به خورد اولوخ بدهد؟ یا شاید کولتر چیز دیگری در ذهن داشت؟

ست ممکن بود تا آن موقع دیگر مرده باشد. ذهنش این فکر را پس می زد. نه! باید زنده باشد. تانو و ونسا و دیل او را نجات خواند داد. تا زمانی که جای امیدی باقی بود. نباید امیدش را از دست می داد. کندرا پرسید: «کاری هست که من بتونم انجام بدم؟»

مادربزرگ از پشت سر شانه هایش را مالید.

- سعی کن نگران نباشی. و نساء، تانو و دیل پیداش می کنن.

پدر بزرگ پرسید: «فکر می کنی می تونی دوباره بخوابی؟»

کندرا گفت: «احتمالاً نه. هیچوقت اینقدر بیدار نبودم. و هیچوقت بیشتر از الان آرزو نمی کردم که ای کاش خواب می دیدم.»

* * *

سکوت مرگباری پس از فریاد های کولتر بر فضا حکم فرما شد. نمی دانست که عواقب فریاد هاست یا نه، اما ترس بار دیگر در حال زیاد شدن بود و این بار در وجود او نیز رخنه می کرد. چیزی پيله یش را تکان داد. بارها و بارها.

ست با خود تصور می کرد که مرد لاغر با آن موهای لخت و لبخندی که اصلاً فتوژنیک نبود، پيله اش را هل می دهد و دست آرام با خود تکرار می کرد: «نمی تونه باید تو. . . نمی تونه بیاد تو. . . نمی تونه بیاد تو.»

احساس ترس یکنواخت شده بود. باعث ناراحتی اش بود اما نسبت به آنچه بیرون از پيله تجربه کرده بود، قابل تحمل بود. اکنون باید چه کار می کرد؟ گیر افتاده بود. قطعاً زامبی نمی توانست وارد شود، اما ست نیز نمی توانست خارج شود. به محض این که پيله را باز می کرد، می توانست مورد حمله قرار بگیرد. در نتیجه در شرایط بن بست قرار داشت. باید صبر می کرد تا نجاتش دهند.

غرضی رشته افکارش را پاره کرد. صدا به نظر دور می رسید اما نمی شد تشخیص داد پيله چقدر از صدا را خفه کرد است. ست منتظر ماند و گوش داد. غرش بعدی قطعاً نزدیک تر بود. آن صدا را می شناخت. عمیق تر و قوی تر بود که به معنی بزرگتر بودنش بود. اما مسلماً خود اولوخ بود.

ست یک غرش خشمگین دیگر شنید. و یکی دیگر. چه اتفاقی در حال رخ دادن بود؟ با هوگو درگیر شده بود؟ اگر اولوخ می توانست وارد بیشه زار شود چه؟ اگر اولوخ پتانسیل رسیدن به قدرت باهومات را داشت، آنقدر که بتواند عهد نامه تأسیس آشیانه افسانه را زیر پا بگذارد، آیا ممکن نبود که قدرتمندتر از پيله باشد؟

تنها کاری که ست می توانست انجام دهد این بود که داخل دیواره های نرم پيله بماند و به تکان دادن های زامبی توجهی نکند. در واقع کولتر آن موجود را مرده متحرک خوانده بود، حالا هر معنی که می خواست داشته باشد. ظاهراً در مورد اینکه بیشه زار قلمرو یک شیخ بود، اشتباه کرده بود. کولتر گفته بود که میخ را بیرون بیاورد. حتماً منظورش آن شیء خارمانند کنار گردنش بود. گفتنش از انجام دانش ساده تر بود. وقتی ترس غیر قابل کنترل انسان را فلج کرده است، بیرون کشیدن یک میخ کار سختی است.

یک غرش کرکننده ست را غافلگیر کرد. خود را جمع کرد و دست هایش را روی گوش هایش گذاشت. به نظر اولوخ درست بیرون پيله ایستاده بود. ست به شدت پرتاب شد. انگار یک شبکه از طناب های با خاصیت ارتجاعی پيله را گرفته بودند. خوشحال بود که لایه داخلی پيله نرم است.

پس از تکان های شدیدی که پيله خورد سر انجام متوقف شد. ست دیگر نمی دانست که بالا کدام جهت است. لحظه ای بعد احساس کرد که پيله به صورت افقی در حال حرکت است. باز هم متوقف شد. باز هم حرکت کرد. حرکت اکنون بسیار آرام تر بود. احساس می کرد که انگار پيله پشت یک وانت قرار دارد و وانت از سربالایی بالا و از سرپایینی پایین می رود و می چرخد. گاهی نیز می پرد.

زیاد طول نکشید تا ست متوجه شد معنی این تکان ها شود. اولوخ او را بلعیده بود. کل پيله را بلعیده بود.



فصل سیزدهم

تور دزد گیر

کندرا به آرامی محتویات کاسه اش را هم زد. قاشقش را بلند کرد، آن را برگرداند و ریختن دوباره غذا در کاسه را تماشا کرد. نان تستش داشت سرد می شد. آب پرتقالش هم داشت گرم می شد. گرسنه نبود.

خورشید در حال طلوع بود و کم کم اشعه های طلایی اش را روی درختان باغ می گستراند. پری ها در اطراف پرواز و گل ها را به دادن شکوفه هایی زیباتر ترغیب می کردند. صبح دلپذیر و آرام به نظر نسبت به این حقیقت که برادرش دزدیده شده بود، بی تفاوت بود.

مادربزرگ گفت: «باید یه چیزی بخوری.»

کندرا قاشق را در دهانش گذاشت. در شرایط دیگری خوشمزه بود، مخصوصاً با مزه دارچین و شکر، اما امروز نه. امروز مثل جویدن پلی استیرن بود.

- تو مودش نیستم.

پدربزرگ که یک تکه نان تست دیگر را نیز تمام کرده بود، کمی کرده برداشت.

- بخور. حتی اگه واست مٹ انجام دادن یه کار سخته. به انرژی احتیاج داری.

کندرا قاشق دیگری خورد. از مادربزرگ پرسید: «دیشب تونستین اسفینکس رو پیدا کنین، نه؟»

- امروز صبح هم نتونستم. فقط زنگ می خوره. شرایط بدیه ولی قبلاً هم اتفاق افتاده. هر وقت بتونه جواب می ده. بعد از صبحونه دوباره بهش زنگ می زنم.

پدربزرگ صاف نشست و گردنش را بلند کرد تا بیرون پنجره را ببیند.

- او مدن.

کندرا از جا پرید و به سمت ایوان دوید. تانو، ونسا، دیل و هوگو از جنگل بیرون آمده و به سمت خانه بر می گشتند. هوگو با یک دست کولتر را بغل کرده بود. دست دیگر گولم کنده شده بود. کندرا هیچ نشانی از ست نمی دید.

کندرا پریشان به سمت مادر بزرگ برگشت که ویلچر پدربزرگ را به سمت ایوان هدایت میکرد. گفت: «ست رو نمی بینم.»

مادربزرگ دستش را دور شانه کندرا انداخت و گفت: «زود قضاوت نکن.»

هنگامی که هوگو و سایرین نزدیک شدند، کندرا متوجه شد که کولتر ظاهری متفاوت دارد. حالت چهره اش کاملاً خالی بود و پوستش سفید شده بود. موهایش که قبلاً خاکستری بود، اکنون به سفیدی برف بود. ظاهراً به سرنوشت وارن دچار شده بود.

هنگامی که همه روی چمن های نزدیک ایوان رسیدند، پدربزرگ پرسید: «چه خبر؟»

تانو گفت: «خبر های خوبی نیست.»

پدربزرگ پرسید: «ست چی شد؟»

تانو به زمین نگاه کرد. واکنشش گویای همه چیز بود. مادربزرگ زیر لب گفت: «خدای من نه.»

کندرا به حق افتاد. سعی کرد با گاز گرفتن آستینش گریه اش را خفه کند. بستن و فشار دادن چشم هایش هم تأثیری در جلوگیری از ریزش اشک ها نداشت.

ونسا گفت: «شاید باید صبر کنیم»

کندرا موفق شد بگوید: «می خوام بشنوم. مرده؟»

تانو گفت: «همه نشونه ها حاکی از اینکه که اولوخ اون رو خورده.»

کندرا روی نرده های ایوان خم شد. شانه هایش می لرزید. سعی می کرد آنچه می شنود را باور نکند، اما چاره دیگری نداشت.

مادربزرگ گفت: «همه چی رو بگین.»

صدایش می لرزید.

تانو گفت: «با اینکه از بعضی از مسیر های ناهموار رفته بود، اما پیدا کرد رد هوگو آسون بود. تو راه دیدیمش که از همون مسیری که رفته به بیشه زار، داره بر می گرده خونه.»

پدربزرگ عصبانی گفت: «پس کولتر رفت به بیشه زار.»

- بله. وقتی هوگو رو پیدا کردیم خیلی غمگین بود. یه دستش کنده شده بود، سرش رو پایین انداخته بود و داشت آروم آروم بر می گشت. وقتی پیدا کردیم بهش دستور دادیم که ما رو برگردونه به همون جایی که کولتر رو برده بود.

مادربزرگ گفت: «و هوگو مستقیم رفت به بیشه زار دره چهار تپه؟»

تانو گفت: «همون رد پای خودش رو دنبال کرد. وقتی رسیدیم به بیشه زار نشونه هایی که پیدا کردیم رو بررسی کردم. جایی که کولتر و ست با هم از اونجا وارد بیشه زار شدن رو پیدا کرد. ظاهراً هوگو نتونسته بود بهشون ملحق شه. دور بیشه زار رو گشتم. جایی که کولتر از بیشه زار خارج شده بود رو پیدا کردم. جایی که هوگو با اولوخ درگیر شده رو هم دیدم. مطمئنم دستش رو همونجا از دست داده. یه کم اون ورتش جایی بود که از اونجا وارد بیشه زار شده بود. و باز هم یکم اون طرف تر جایی بود که اولوخ از بیشه زار خارج شده بود. گشتیم و گشتیم اما اثری از اینکه ست از بیشه زار خارج شده باشه پیدا نکردیم.»

کندرا پرسید: «اگه هوگو نتونسته وارد بیشه زار بشه، اولوخ چطوری تونسته وارد شه؟»

تانو گفت: «حفاظ های مختلف جور های مختلفی عمل می کنن. حدس من اینکه که موجودات تاریکی می تونن وارد بیشه زار بشن. یه دیو مث اولوخ در مقابل خیلی از طلسم های سیاه ایمنه.»

مادربزرگ پرسید: «توی بیشه زار هم رفتین؟»

ونسا گفت: «یه شیطان شرور اون توه.»

تانو گفت: «برای مقابله با چیزی که توی اون جنگل نفرین شده ممکنه باهاش روبه رو بشیم آماده نبودیم. البته مجبور شدیم به زور جلوی دیل رو بگیریم که نره تو بیشه زار. آخرش هم ردپای کولتر که از بیشه زار خارج شده بود رو دنبال کردیم و همینطوری که الان می بینیش تو جنگل پیداش کردیم که داشت برای خودش می گشت.»

کندرا به زحمت به صحبت های تانو گوش دهد. نرده ایوان را محکم می فشرد و با غم فراینده درونش می جنگید. هجوم اشک ها هر لحظه بیش از پیش می شد. تلاش میکرد تا بی صدا گریه کند. با وجود تمام اتفاق های تابستان گذشته که همگی شان آنقدر به مرگ نزدیک شده بودند، به نظر غیر منصفانه می رسید که مرگ اینقدر ناگهانی و غیر منتظره ست را برآید. تصور اینکه دیگر هیچوقت برادرش را نخواهید حتی در مخیله اش نیز نمی جنگید.

کندرا با صدای ضعیفی پرسید: «ممکنه اولوخ قورتش داده باشه اما هنوز زنده باشه؟»

هیچکس به او نگاه نمی کرد. پدر بزرگ آرام گفت: «اگه اولوخ قورتش داده باشه دیگه بین ما نیست. باید یه روز صبر کنیم اگه اولوخ ست رو خورده باشه باید سرعتش کم بشه و کم کم برگرده به حالت مجسمه. تا وقتی که دوباره یه نفر اون اشتباه رو مرتکب بشه و بهش غذا بده. نمی خوام امید واهی بهت بدم اما تا وقتی که مجسمه اولوخ رو پیدا نکنیم نمی تونیم مطمئن باشیم که اولوخ ست رو خورده.»

کندرا اشک هایش را پاک کرد و پرسید: «نمی شه زودتر بریم دنبالش؟ شاید ست هنوز تو جنگل در حال فرار باشه.»

تانو گفت: «فرار نکرده. باور کن. من همه جا رو گشتم. بهترین حالتش اینه که یه جایی برای پنهان شدن تو بیشه زار پیدا کرده.»

مادر بزرگ با ناراحتی گفت: «که اگه اولوخ اومده و رفته باشه غیر محتمله.»

کندرا پرسید: «نمی شه از کولتر حرف کشید؟»

دیل گفت: «کولتر هم مژ وارن واکنش نشون نمی ده. می خوام یه امتحانی بکنی کندرا؟ شاید به تو جواب بده.»

کندرا لب هایش را برهم فشرد. فکر نزدیک شدن به کولتر هم نفرت انگیز بود. کولتر برادرش را کشته بود و اکنون خودش نیز مانند وارن مغزش مختل شده بود. اما اگر کوچک ترین شانس وجود داشت که حرف به درد بخوری بزند، کندرا باید امتحان می کرد. از روی نرده به روی چمن پرید.

دیل دستور داد: «هوگو، کولتر رو بذارش پایین.»

هوگو اطاعت کرد. کولتر سرپا ایستاد. اکنون که زال شده بود بیشتر از پیش کوچک و نحیف به نظر می رسید. کندرا دستش را روی گردن سفید کولتر گذاشت. کولتر سرش را کج کرد تا به چشم های کندرا خیره شد. لب هایش شروع به لرزیدن کرد.

کندرا گفت: «هیچ وقت نتونستیم وارن رو به حرف بیاریم.»

ونسا گفت: «امتحان کن. ازش بپرس.»

کندرا هر دو دستش را در دو طرف صورت کولتر گذاشت و مستقیم به چشم های خیره شد.

- کولتر چه اتفاقی برای ست افتاد؟ اون الان کجاست؟

کولتر دوباره پلک زد. گوشه لبش کمی بالا رفت و حالت لبخند به خود گرفت. کندرا کولتر را هل داد و گفت: «به نظر از اتفاقی که افتاده خوشحاله.»

دیل گفت: «فکر نکنم منظورش این بوده باشه. فکر کنم فقط تماس دست تو خوشحالش کرد.»

- بیچاره هوگو. می شه دستش رو درست کرد؟

پدربزرگ گفت: «بدن گولم ها ترمیم پذیره. هر از چند گاهی یک از اعضا شون کنده می شه اما به مرور زمان دوباره عضو رشد میکنه. دست هوگو هم دوباره در میاد. کندها، شاید بهتر باشه بیای تو و یکم استراحت کنی.»

کندها گفت: «فکر نکنم بتونم بخوابم.»

ونسا پیشنهاد کرد: «من می تونم یه آرام بخش بهش بدم.»

مادربزرگ گفت: «فکر بدی نیست.»

کندها به پیشنهاد ونسا فکر کرد. تصور اینکه به خواب برود و موقتاً تمام درد و رنجش را فراموش کند، او را به خود جذب می کرد. خوابش نمی آمد اما احساس خستگی می کرد.

- باشه.

ونسا دستش را روی شانه کندها گذاشت. باهم از ایوان گذشتند و وارد خانه شدند. ونسا یک لیوان روی پیشخوان گذاشت. از آشپزخانه خارج شد و با یک چای کیسه ای بر گشت.

کندها کنار میز نشسته بود و با حواس پرتی با یک نمکدان بازی می کرد.

- ست واقعاً مرده، بود؟

ونسا اعتراف کرد: «شواهد اصلاً امیدوار کننده نیستن.»

- حتی تصورش رو هم نمی کردم که همچین اتفاقی بیفته. مثلاً یه بازی هیجان انگیز بود.

- ممکنه هیجان انگیز باشه اما مطمئناً بازی نیست. موجودات جادویی می تونن مرگبار باشن. اون ها خیلی از کسانی که دوست داشتیم رو از من گرفتن.

کندها گفت: «اون همیشه دنبال هیجان بود. دنبال خطر کردن.»

- تقصیر ست نبود. کسی چه می دونه کولتر چه فشاری روش آورده که مجبورش کنه باهاش بره.

ونسا مقداری آب گرم در لیوان ریخت، چای کیسه ای را در لیوان انداخت و مقداری شکر اضافه کرد.

- فکر کنم ترجیح می دی چاییت قابل خوردن باشه تا جوش!

چای کیسه ای را خارج کرد و لیوان را روی پیشخوان گذاشت. ادامه داد: «این نوشیدنی خیلی قویه.»

کندها مقداری از چای کوهی را نوشید. هم شیرین بود و هم مزه نعنا می داد. بر خلاف سایر خوردنی های میز صبحانه، احساس می کرد این یکی را می تواند تمام کند.

- ممنون چای خوبیه.

ونسا گفت: «پاشو بریم به اتاق. تا چند لحظه دیگه از این که یه تخت نزدیک باشه خوشحال می شی.»

کندها همانطور که از پله ها بالا می رفتند، چایی اش را می نوشید. در راه پله های منتهی به اتاق زیر شیروانی دیگر احساس گیجی می کرد. در حالیکه دست خود را به دیوار گرفته بود تا نیفتد، گفت: «راست گفتی! اینقدر گیجم که می تونم همینجا دراز بکشم و بخوابم.»

ونسایوان را از دست کندرا گرفت. هنوز بیشتر از نصف لیوان پر بود. گفت: «آره می تونی، اما بهتره چند تا پله دیگه بری بالا رو تخت خودت بخوابی.»

کندرا احساس می کرد به صورت حرکت آهسته مسافت باقی مانده تا تختش را می پیماید. پس از خبر هولناکی که در مورد برادرش شنیده بود، این احساس بی حسی و رهای برایش دلپذیر بود. روی تختش دراز کشید و به سرعت به خوابی عمیق فرو رفت. حتی کلمات آخر ونسا را نیز متوجه نشد.

* * *

بیدار شدن از خواب برای کندرا پروسه ای طولانی و دل انگیز بود، گویی به آرامی از اعماق به سطح آب می آمد. سطح آب خیلی دور نبود و او می دانست هنگامی که به سطح برسد خستگی اش به صورت کامل برطرف شده است. نه احساس می کرد نیاز دارد باز هم چرت بزند، نه از زیاد خوابیدن احساس کسالت می کرد. به یاد نمی آورد که هیچگاه آنقدر خوب و راحت از خواب بیدار شده باشد.

هنگامی که سرانجام کاملاً از خواب بیدار شد، برای باز کردن چشم هایش تردید داشت. امیدوار بود آن احساس خوشایند کمی بیشتر دوام داشته باشد. آیا دلیلی وجود نداشت که او احساس کند نباید آنقدر احساس خوبی داشته باشد؟ چشم هایش به سرعت باز شد و به تخت خالی ست نگاه کرد.

ست آنجا نبود! مرده بود! کندرا بار دیگر چشم هایش را بست. تلاش می کرد تصور کند که همه این ها یک کابوس دردناک بوده است. چرا وقتی کولتر به سراغ برادرش آمده و او را با خود برده بود، او بیدار نشده بود؟ چطور کولتر توانسته بود آنقدر بی سروصدا ست را از خانه بیرون ببرد؟

کندرا چشم هایش را باز کرد. از روشنایی روز حدس زد که بعد از ظهر است. تمام روز را خوابیده بود.

به طبقه پایین رفت. مادر بزرگ در آشپزخانه مشغول پوست کندن خیار بود. مادر بزرگ گفت: «سلام عزیزم.»

- من خواب بودم خبری نشد؟

- دوبار سعی کردم با اسفینکس تماس بگیرم. هنوز جواب نمی ده. امیدوارم اتفاقی برایش نیفتاده باشه.

مادر بزرگ دست از کار کشید و با حوله دست هایش را خشک کرد.

- پدر بزرگ گفته هروقت بیدار شدی بریم به اتاق مطالعه. می خواد باهامون حرف بزنه.

کندرا به دنبال مادر بزرگ به اتاق مطالعه وارد شد. پدر بزرگ مشغول خواندن یک دفترچه خاطرات بود. با ورود آن ها پدر بزرگ دفترچه را بست.

- بیا تو کندرا. باید با هم حرف بزنیم.

کندرا و مادر بزرگ روی تخت، کنار پدر بزرگ نشستند.

- داشتم فکر می کردم اتفاق هایی که دیشب افتاده با عقل جور در نیامد. من کولتر رو خیلی خوب می شناسم. اون آدم زیرکیه. هرچی بیشتر اوضاع رو بررسی می کنم، کارهاش کمتر به نظرم منطقی می رسن. مخصوصاً اینکه آخرش مثل وارن زال بشه. رفتارش اونقدر ناشیانه بوده که شک دارم با اراده خودش این کارهارو انجام داده باشه.

کندرا پرسید: «فکر می کنین یکی داشته کنترلش می کرده؟»

- همچنین اتفاق هایی که به طرق مختلفی ممکنه. ممکنه من اشتباه کنم، واسته حرفم هم هیچ دلیل محکمی ندارم، اما به نظر هنوز هم خائن بین ماست. به خاطر همین من یه نقشه کشیدم. ممکنه امشب یه کم سرو صدا راه بندازه، واسه همین فکر کردم بهتره در جریان باشی. زیر تخت رو نگاه کن. زیر تخت یک جعبه حدوداً ۱۸۰ سانتی متری کنده کاری شده و زیبا قرار داشت. مادر بزرگ نیز نگاهی به جعبه انداخت. کندرا پرسید: «توی جعبه چیه؟»

- کمتر از یه ساعت پیش ونسا، تانو و دیل رو صدا کردم که بیان اینجا. بشون گفتم که به نظرم خائمنون رو پیدا کردیم اما هنوز از حضور کریستوفر ووگل تو منطقه نگرانم چون بدون شک باز هم نقشه پلیدی تو سر داره. بهشون گفتم که تصمیم گرفتم کلید گاو صندوق حاوی ابزار رو زیر تختم قایم کنم و می خوام اون ها هم بدونن اون کجاست تا اگه اتفاقی افتاد در جریان باشن. بعدش در مورد برنامه های فردامون برای پیدا کردن اولوخ و اون یکی مهمون ناخوانده مون بحث کردیم.

کندرا گفت: «واسه یه کلید جعبه بزرگیه.»

پدربزرگ گفت: «این یه کلید معمولی نیست.»

مادربزرگ با لحنی که گویی مطمئن بود پدربزرگ چنان حماقتی مرتکب نخواهد شد، پرسید: «تو که واقعاً نمی خواهی از کلید به عنوان طعمه استفاده کنی؟»

- معلومه که نه. تو جعبه یه تور دزدگیر کار گذاشتیم. کلید رو یه جای دیگه قایم کردم.

مادربزرگ سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

کندرا پرسید: «تور دزد گیر؟»

پدربزرگ توضیح داد: «اگه کسی بدون غیر فعال کردن تله، در جعبه رو باز کنه، تور به سمت بیرون جهش می کنه و اون رو گیر می اندازه. یه وسیله جادویی برای دستگیر کردن دزدها.»

کندرا پرسید: «کلید کجاست؟»

مادربزرگ جواب داد: «فکر نکنم کار درستی باشه که بهت بگیم. دوستنش می تونه باعث شه حتی بیشتر از الان در خطر قرار بگیری. من و پدربزرگ تنها کسانی هستیم که از جای کلید خبر داریم.»

کندرا گفت: «باشه.»

پدربزرگ دستی به چانه اش کشید.

- کندرا من به این فکر کردم که شاید بهتر باشه بفرستیمت از اینجا بری. از یه طرف به شدت شک دارم که بحران تو آشیانه افسانه تموم شده باشه، از طرف دیگه به محض اینکه پات رو از اینجا بذاری بیرون انجمن ستاره مغرب ردت رو دنبال می کنه. حداقل دیواره های آشیانه افسانه یه حفاظ در مقابلشونه. با توجه به اینکه جای دفتر ورود و خروج رو عوض کردیم دیگه هیچ مهمون ناخوانده ای نمی تونه وارد اینجا بشه.

کندرا گفت: «ترجیح می دم که اینجا بمونم. نمی خوام پدر و مادرم رو هم به خطر بندازم.»

پدربزرگ گفت: «فکر کنم الان این بهترین کار ممکنه. امشب رو پیش مادربزرگت تو اتاق ما بخواب. نمی خوام تنها بخوابی. اتاق زیر شیروونی محافظت ویژه در مقابل موجودات جادویی که نیت پلیدی دارن ایجاد می کنه، اما متأسفانه دشمن های باقی مونه مون فانی هستن.»

این فکر تلخ از ذهن کندرا گذشت: چون اولوخ ست رو خورده و دیگه اثری ازش نیست.

گفت: «هر چی شما بگین.»

* * *

وقت خواب برای کندرا خیلی زود فرا رسید. پیش از آنکه متوجه شود زمان چطور سپری شده است، شام خوردند و تسلیت های دردناک به او گفته شد و اکنون در یک تخت بزرگ در کنار مادر بزرگ سورنسون دراز کشیده بود. کندرا مادر بزرگش را دوست داشت اما حالا متوجه می شد که او بوی شربت سینه می دهد و خروپف می کند.

کندرا غلت می زد تا وضعیتی پیدا کند که در آن کمی احساس راحتی نماید. به پهلو خوابید. سپس غلط زد و به روی شکم و بعد روی پشت خوابید. چند بار بالش را هم پشت و رو کرد اما هیچ فایده ای نداشت. تمام روز را خوابیده بود و اکنون به جای اینکه خوابش بیاید، بیشتر آماده بود تا فوتبال بازی کند. تازه این حقیقت که با لباس خوابیده بود تا اگر واقعاً کسی در دزدگیر پدر بزرگ گیر افتاد، آماده باشد نیز شرایط را بدتر می کرد.

اگر در خانه خودشان بود تلویزیون تماشا می کرد. و یا کمی اسنک برای خودش درست می کرد. اما تنها کسانی که در آشیانه افسانه تلویزیون داشتند، ساتیر ها بودند. همچنین می ترسید به آشیانه برود و برای خود اسنک درست کند، چرا که می ترسید با کسی که قصد ورود به اتاق مطالعه پدر بزرگ را دارد رو به رو شود.

ساعتی نبود که زمان را تشخیص دهد به خاطر همین کم کم زمان بی پایان بی نظر می رسید. همچنان تلاش می کرد ستاریویی در ذهنش بسازد که در آن ست نمرده باشد. هر چه باشد هیچ کس ندیده بود که اولوخ ست را بخورد. آن ها صد در صد مطمئن نبودند. صبح، وقتی که رد اولوخ را پیدا می کردند، همه چیز بیشتر مشخص می شد. اما امشب هنوز می توانست اندکی امید داشته باشد.

سروصدایی ناگهانی از طبقه پایین، آرامش و سکوت یکنواخت خانه را بر هم زد. کسی فریاد زد و چیزی بر زمین افتاد. مادر بزرگ از خواب پرید. پدر بزرگ فریاد می زد و در خواست کمک می کرد.

کندرا کفشش را پوشید و به سرعت به سمت راهرو دوید. سریع به سمت پله ها پیچید. پدر بزرگ هیجان زده از طبقه پایین فریاد می زد.

روی پله های کندرا به ونسا و تانو رسید. ونسا تفنگ بادیشن را در دست داشت و تانو جعبه معجون هایش را. کندرا صدای پای مادر بزرگ را نیز از پشت سرش می شنید.

همگی به سرعت از راهرو گذشتند و وارد اتاق مطالعه شدند. دیل محصور در تر تور، روی زمین افتاده بود. پدر بزرگ روی لبه تخت خود نشسته بود و یک خنجر در دست سالمش دیده می شد. گفت: «مچ یکی رو در حین ارتکاب جرم گرفتیم.»

دیل نفس نفس زنان گفت: «من که بهت گفتم استن. نمی دونم چطوری اومدم اینجا.»

تانو شیشه معجونی که در دست داشت را درون جعبه اش قرار داد. ونسا تفنگش را پایین آورد و مادر بزرگ ضامن تیر و کمانش را دوباره به حالت اولش برگرداند.

پدر بزرگ گفت: «خب توضیح بده ببینم.»

دیل به روی شکم افتاده بود. تور آنقدر سفت بود که تمام اجزای صورتش را می کشید. و فقط می توانست کمی سرش را بچرخاند تا سایرین را ببیند. دست های محکم روی سینه اش قرار گرفته و پاهایش در هم گره خورده بودند.

- من خوابیدم و تو این حالت بیدار شدم. به همین سادگی. می دونم به نظر خیلی بد میاد. صادقانه می گم اصلاً قصد دزدیدن کلید رو نداشتیم. احتمالاً تو خواب راه رفتی.

دیل ناامید به نظر می رسید. پدربزرگ چشم هایش را باریک کرد. متفکرانه تکرار کرد: «خوابیدی و اینجا از خواب بیدار شدی.»

از نگاهش مشخص بود که متوجه حقیقتی شده است.

- خائن اونقدر باهوش هست که بدون من الان دیگه رازش رو متوجه شدم. به خاطر همین نقش بازی کردن دیگه فایده ای نداره. نشونه ها به یه نتیجه واضح می رسن. دوستان مورد اعتماد کار هایی انجام می دن که ازشون انتظار نمی ره. درومانت ها آزاد شدن تا توجیهی برای جای دندون ها باشه. و حالا دیل می گه که این رفتار عجیب تو خواب ازش سر زده. باید زودتر سرخ ها رو به هم ربط می دادم. متأسفانه آخر ماجرا به دعوا ختم می شه. دیل، متأسفم که توی تور گیر کردی. تانو، نباید فرصت رو از دست بدیم. پدربزرگ خنجرش را به سمت ونسا پرتاب کرد. ونسا تفنگش را بالا آورد و جاخالی داد. خنجر با فاصله کمی از کنارش رد شد. ونسا یک دارت به سوی تانو شلیک کرد. ساموآیی درشت اندام با جعبه حاوی معجون هایش از خود در برابر دارت دفاع کرد. ونسا به سمت مادربزرگ حمله کرد. تفنگش را چرخاند، ضربه ای به تیر و کمان زد و آن را از دست مادربزرگ خارج کرد. تانو به سمت ونسا حمله کرد. ونسا تفنگش را انداخت و چند دارت در دست گرفت به محض این که تانو به او نزدیک شد دارتی را در ساعد او فرو کرد. چشم های تانو گشاد و زانو هایش شل شدند. جعبه معجون هایش از دست های بی حسش افتاد و خودش محکم نقش بر زمین شد.

مادربزرگ به سمت تیر و کمان افتاده اش رفت. جای زخم قرمز رنگی روی دستش دیده می شد. ونسا به سمت مادربزرگ پرید و با یک دارت دیگر او را مورد هدف قرار داد. مادربزرگ چرخه زد و روی زمین افتاد. کندرا جستی زد و تیر و کمان را برداشت. درست پیش از آنکه ونسا ضربه ای به او بزند تیر و کمان را به سمت پدربزرگ پرت کرد.

پدربزرگ تیر و کمان را به سمت ونسا نشانه گرفت. ونسا پشت یک میز شیرجه زد تا در مسیر شلیک تیر نباشد. کندرا دید که ونسا چشم هایش را بست. چهره اش کاملاً آرام شد.

پدربزرگ با تیر و کمان در دست از جایش بلند شد و به سمت میز پرید. هشداد داد: «مواظب باش، کندرا. اون یه نارکوبلیکسه.»

تانو دارتی که در جعبه اش فرو رفته بود را بیرون کشید و به سرعت به پدربزرگ حمله کرد. او را بر زمین انداخت و تیر کمان را از دستش خارج کرد. در حالی که تانو دارت را در بدن پدربزرگ فرو می کرد، پدربزرگ فریاد زد: «فرار کن، کندرا!»

ونسا همچنان بی حرکت بود، گویی در خلسه فرو رفته است.

تانو هنگام حمله به پدربزرگ جعبه معجون هایش را بر زمین گذاشته بود. کندرا جعبه را برداشت و سریع از در خارج شد. جزئیات اتفاق را درست متوجه نشده بود اما آنچه مسلم بود، این حقیقت بود که ونسا، تانو را به کنترل خود درآورد بود. پدربزرگ نفس نفس زنان با صدایی ضعیف گفت: «فرار کن.»

کندرا از در پشتی خارج شد و از ایوان گذشت. از روی نرده پرید و روی چمن ها فرود آمد. حیاط تاریک بود. بیشتر چراغ های خانه خاموش بودند. کندرا به سمت باغ دوید. به پشت سرش نگاهی انداخت و تانو را دید که از در خارج شد و به سمت نرده ها دوید.

تانو فریاد زد: «کندرا. باعجله تصمیم نگیر. برگرد!»

کندرا پاسخی نداد و بر سرعتش افزود. صدای دویدن تانو را پشت سرش می شنید. تانو فریاد زد: «مجبورم نکن بهت صدمه بزنم. حال پدربزرگ و مادربزرگت خوبه. فقط خوابین برگر تا با هم صحبت کنیم.» صدایش غیر طبیعی بود.

کندرا با سرعت به سمت جنگل رفت. مستقیم ترین مسیر ممکن را می پیمود. از روی بوته های می پرید و راه خود را از میان شاخ و برگ و شکوفه های درختان باز می کرد. خار یک بوته گل رز بازویش را زخمی کرد. باتوجه به اینکه در طول سال تحصیلی زیاد فوتبال بازی کرده

بود، به دودیدن عادت داشت. هنگامی که به جنگل رسید از سرعت و استقامت خود و اینکه هنوز از نفس نیفتاده بود راضی بود. مسافت زیادی را از مرد ساموآیی جلو افتاده بود.

تانو گفت: «جنگل تو شب خیلی خطرناکه. نمی خوام آسیبی بهت برسه! خیلی تاریکی. چشم، چشم رو نمی بینه. ممکنه یه اتفاقی واسهت بیفته. برگرد.»

به دلیل اینکه همزمان سعی می کرد فریاد بزند و بدود، صدایش بریده بریده به گوش می رسید.

جنگل تاریک بود، ولی کندها می توانست تا حدی پیش رویش را ببیند. از روی یک شاخه ی شکسته پرید و خودش را کنار کشید تا با خارهای بوته گل های درشتی برخورد نکند. امکان نداشت بتواند برگردد. ونسا یک کودتا به راه انداخته بود. کندها می دانست که اگر اکنون بتواند بگریزد، احتمالاً بعداً می توند بایک نقشه برگردد.

دیگر صدای تعقیب تانو را نمی شنید. درحالیکه به شدت نفس نفس می زد، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. تانو در نزدیکی مرز جنگل دست ها را به کمر زده و با حالتی زنانه ایستاده بود. به نظر برای ورود مرد بود.

- من واقعاً دوستم کندها. نمی دارم هیچ آسیبی بهت برسه.

کندها تردید داشت. خم شد و تلاش کرد بی سروصدا به پیش برود، مبدا تانو موقعیت دقیق او را متوجه و ترغیب شود که باز هم او را تعقیب کند. دستش را بالای چشم هایش گرفته بود، گویی به خوبی نمی توانست ببیند. ظاهراً آنجایی که کندها ایستاده بود تاریکتر از جایی بود که تانو ایستاده بود. تانو به دنبالش نیامد و کندها به راهش به سوی قلب جنگل ادامه داد.

روی هیچ مسیری گام برنمی داشت اما راه تقریباً همانی بود که اولین بار برای رسید به دریاچه نایدها به همراه ست آن را پیموده بودند. اگر مستقیم به راهش ادامه می داد به پرچین اطراف می رسید. و از آنجا دیگر می توانست یک مسیر را بیابد. اما نمی دانست که بعد از آن به کجا باید برود. به تندی گام برمی داشت. راهش را به میان سرخس ها کج کرد. تلاش می کرد از آنچه اتفاق افتاده بود سر در بیاورد. پدربزرگ گفته بود ونسا ناکوبلیکس است. به یاد می آورد که ارول پیش از آنکه ست وارد مؤسسه کفن و دفن شود، چیزهایی در مورد بلیکس ها برای او و برادرش تعریف کرده بود. یک گونه بلیکس ها جوانی قربانی را خشک می کرد و گونه دیگر می توانست می توانست مرده ها را به حرکت دریاورد. ناکوبلیکس ها آن گونه ای بودند که میتوانستند انسان ها را در خواب به کنترل خود درآورند.

واین یعنی حق بت پدربزرگ بود و کولتر گناهی نداشت. اوتحت کنترل ونسا بوده است. برای ونسا مهم نبود که ست خورده شو یا کولتر به یک زال بدون مغز تبدیل شود. هدف ونسا تنها شناسایی بیشه زار و کشف راهی برای به دست آوردن ابزار بود. شاید هم حتی می خواست ست خورده شود تا اولوخ از سر راهش کنار برود.

خون کندها به جوش آمده بود. ونسا برادرش را کشته بود. ونسا! هیچوقت حتی تصورش را هم نمی کرد. ونسا که آن ها را از دست ارول نجات داده بود و آنقدر مهربان رفتار می کرد. و اکنون از پشت به آن ها خنجر زده کنترل خانه را در دست گرفته بود.

کندها چه کار می توانست بکند؟ به این فکر کرد که باز هم نزد ملکه پری ها برود اما چیزی درونش او را از این کار بر حذر می داشت. توضیح دادنش سخت بود؛ فقط احساس می کرد که کار درستی نیست. نوعی اطمینان خاموش در درونش وجود داشت که اگر بازگردد، به ابری از قاصدک تبدیل خواهد شد؛ همانند سرانجام مرد بیچاره ای که در داستانی که پدربزرگ تابستان سال گذشته برایش تعریف کرده بود قدم بر روی جزیره میان دریاچه گذاشته بود.

آیا حال پدربزرگ و مادربزرگ واقعاً خوب بود؟ آیا ونسا قصد اشته به آنها آسیب برساند؟ کندها دوست داشت باور کند که وقتی ونسا گفت نمی خواهد آسیبی به آن ها برساند، حقیقت را گفته است. پشت این امید منطقی نیز نهفته بود. گرفتن جان یک شخص بر روی خاک آشیانه افسانه ونسا را از پناه حفاظت عهدنامه تأسیس منطقه خارج می ساخت. اگر می خواست به دنبال ابزار برود نمی توانست اجازه وقوع چنین اتفاقی را بدهد، اینطور نبود؟ لزوم احترام گذاشتن به عهدنامه اگر هیچ تأثیر دیگری هم نداشته باشد، می تواند جان پدربزرگ و

مادر بزرگش را نجات دهد، البته ونسا پیش از آن به طور غیر مستقیم ست را با بیرون راندن از حیاط کشته بود. شاید گناه آن به پای ونسا نوشته نمی شد چرا که در حقیقت اولوخ ست را کشته بود.

برای بدتر شدن همه چیز، ونسا یک همدست هم در جنگل داشت. تازه واردی که هیچکس او را ندیده بود؛ کریستوفر ووگل. چقدر طول می کشید تا متوجه شود که ونسا خانه را در اختیار گرفته است و به او بیبوند؟ یا شاید هم بر روی جنبه ای دیگر از برنامه ای کار می کرد که پیچیده تر از آن چیزی بود که کندرا می توانست تصور کند؟

کندرا باید کاری می کرد. هوگو کجا بود؟ آیا اگر می توانست او را پیدا کند، هوگو کمکش می کرد؟ هوگو مجبور نبود دستورات او را اطاعت کند، اما اراده اش در حال شکوفا شدن بود و شاید کندرا می توانست او را متقاعد کند که کمکش کند. خوب فکر می کرد هوگو از ونسا فرمان می گرفت در نتیجه اگر به ناکوبلیکس خائن نزدیک می شدند، امکان داشت که گولم را در چشم بر هم زدنی به دشمن تبدیل کند.

هیچکس دیگری نبود. پدر بزرگ، مادر بزرگ، دیل و تانو گیر افتاده بودند. کولتر هم مانند وارن زال شده بود. ست مرده بود سعی می کرد نگذارد این فکر او را از مسیرش منحرف کند.

چه وسایل قابل استفاده ای داشت؟ جعبه معجون ها را برداشته بود اما نمی دانست که معجون ها کدام به کدام بود. آرزو می کرد کاش هنگامی که تانو معجون ها را به ست نشان می داد، کمی بیشتر توجه کرده بود. در آن صورت حداقل معجون ها علیه ش استفاده نمی شدند.

لنا چطور؟ فکر لنا برقی از امید در ذهنش ایجاد کرد. کندرا به سمت دریاچه در حرکت بود. از وقتی به آشیانه برگشته بود، دوست سابقش را ندیده بود. آخرین باری که او را دیده بود، لنا یک نایاد کامل بود که تلاش کرده بود او را غرق کند. پس از آنکه پری های همقد انسان آشیانه افسانه را از دست باهومات نجات داده بودند، بیشتر خرابی هایی که اهریمن به بار آورده بود را دوباره درست کردند. و در این میان لنا را نیز دوباره به یک نایاد تبدیل کردند. چندین دهه قبل او به میل خود از آب خارج شده و با پاتون بورخس ازدواج کرده بود. این تصمیم او را فانی کرده بود، اگرچه بسیار دیرتر از پاتون پیر شده بود. پس از آنکه پاتون مرده بود، لنا دور دنیای را گشته و عاقبت با اندیشه سپری کردن آخرین روز های عمرش در آشیانه افسانه به آنجا بازگشته بود. وقتی پری ها او را به سمت دریاچه می بردند، از خود مقاومت نشان داده بود. اما وقتی که دوباره در آب او را دیده بود، به نظر از شرایطش راضی بود.

شاید اگر کندرا شرایط وخیم را برایش توضیح می داد باز هم متقاعد می شد که از آب بیرون بیاید! در آن صورت دیگر کندرا مجبور نبود تک و تنها با این مشکلا روبه رو شود! قطعاً این فکر از داشتن هیچ برنامه ای بهتر بود. بار دیگر با هدف گام بر می داشت.

دیری نگذشت که به پرچین بلند رسید. می دانست که پرچین به صورت دایره ای دور دریاچه کشیده شده است و اگر در امتداد آن حرکت کند به یک ورودی می رسد. وقتی او و ست اولین بار به کنار دریاچه آمده بودند، ست راهی پیدا کرده بود که توانستند با استفاده از آن از زیر بوته ها به داخل محوطه بخزند. به دنبال آن روزنه گشت چون مسلماً زمان کمتری از او می گرفت.

چند قدمی که پیش رفت یک تو رفتگی دید. کمی بیشتر آن را بررسی کرد و به این نتیجه رسید که گذر از آنجا ممکن نیست، چرا که شاخ و برگ بسیار در هم تنیده بودند. دومین تو رفتگی کمتر مشخص بود اما هنگامی که خم شد دید که به آن سوی پرچین راه دارد.

در حالیکه سینه خیزی از زیر پرچین می گذشت با خود اندیشید که چه حیوان یا موجودات دیگری از آن سوراخ کوچک برای عبور و مرور استفاده می کردند. در آن سوی پرچین روی پا بلند شد تا دریاچه را از نظر گذراند. یک گذرگاهی چوبی سفید رنگ، چندین آلاچیق کنار آب تیره را به هم پیوند داده بود. کندرا به آسمان نگریست. نه ستاره ای دیده می شد، نه ماه. آسمان ابری بود. اما ظاهراً به اندازه به اندازه کافی تور از میان ابرها نفوذ می کرد که شب را اندکی روشن کند؛ چون با این که محوطه تاریک بود، باز هم می توانست حاشیه چمنزار، مشبک کاری آلاچیق ها و شاخ و برگ گیاهان جزیره وسط دریاچه را تشخیص دهد.

کندرا عرض چمنزار را طی کرد و به سوی نزدیک ترین آلاچیق رفت. مسلماً کسی به زیبا نگهداشتن آنجا اهمیت زیادی می داد. چمن همیشه تمیز و کوتاه بود و در هیچ نقطه ای رنگ چوب ها در حال کنده شدن نبود. شاید نتیجه یک طلسم بود.

در جلوی یکی از آلاچیق‌ها اسکله کوچکی به یک آشیانه قایق منتهی می‌شد. آخرین باری که کندرا لنا را دیده بود در انتهای آن اسکله بود، در نتیجه به نظرش آنجا از هر جای دیگری برای صدا زدن او بهتر بود.

کندرا هیچ نشانی از زندگی در محوطه نمی‌دید. در مواقع دیگر ساتیروها و موجودات دیگری را در آنجا دیده بود، اما امشب همه جبه ساکت بود. آب تیره دریاچه ساکن و غیر قابل نفوذ بود. کندرا سعی می‌کرد آهسته قدم بردارد تا سکوت شب را در نشکند. آرامش شب ترسناک بود. جایی زیر سطح آب مرموز دریاچه دوست قدیمی کندرا در انتظار بود. اگر درست از او درخواست می‌کرد، ممکن بود لنا از زندگی به عنوان یک نایاد چشن پوشی کند و به کمکش بیاید. لنا یک بار دریاچه را ترک کرده بود، پس باز هم می‌توانست این کار را بکند.

کندرا به سمت انتهای اسکله به راه افتاد. سعی می‌کرد به کناره‌ها نزدیک نشود. می‌دانست که نایادها از هیچ چیزی به اندازه کشیدن او به زیر آب و غرق کردنش لذت نخواهند برد. کندرا به جزیره نگریست. بار دیگر نوعی احساس شوم وجودش را فرا گرفت. بازگشت به جزیره اشتباه بود. این احساس آنقدر در وجودش مملوس بود که به شک افتاده که شاید ربطی به پری گون شدنش داشته باشد. شاید می‌توانست احساس کند که از نظر ملکه پری‌ها چه کاری مجاز است و یا شاید تنها ترسیده بود.

در نزدیکی لبه آب ایستاد. لب‌های را با نوک زبانش خیس کرد. برای صحبت کردن و هتک حرمت سکوت مردد بود. اما او به کمک احتیاج داشت و نمی‌توانست وقتی را بیش از آن هدر دهد.

– لنا، منم کندرا. باید باهات حرف بزنم.

کلمات به نظر به محض اینکه لب‌هایش جدا می‌شدند، می‌مردند! نه پژواک داشتند و گویی نه به مقصد می‌رسیدند. آب تیره دریا همچنان بی‌حرکت بود.

با صدای بلندتری گفت: «لنا یه موقعیت اضطراریه. خواهش می‌کنم بیا، باید باهات حرف بزنم.»

بار دیگر احساس کرد که نه تنها خودش صدای خودش را می‌شوند. هیچ نشانی از واکنش محیط تاریک اطرافش دیده نمی‌شد.

صدایی از سمت راستش به گوش رسید که گفت: «واسه چی برگشته اینجا؟»

صدا لطیف بود. از زیر آب شنیده می‌شد، اما تغییری در کیفیت صدا ایجاد نشده بود.

کندرا پرسید: «کی این سؤال رو پرسید؟»

صدایی درست از زیر اسکله پاسخ داد: «اومده خودنمایی کنه دیگه. فکر کردی واسه چی اومده؟ فانی‌ها وقتی زبون مارو یاد می‌گیرن خیلی به خودشون افتخار می‌کنن. انگار نه انگار که حرف زدن ساده‌ترین کار دنیاس.»

صدای سوم خندید و گفت: «به نظر من که از زبون مسخره خودشون خیلی بهتره. وقتی به زبون خودشون حرف می‌زد صداش شبیه واق واق کردن یه سگ ماهی بود.»

صدای خنده‌های متعددی از زیر آب تیره به گوش رسید. کندرا گفت: «من باید با لنا حرف بزنم.»

صدای اول گفت: «باید یه سرگرمی تازه واسه خودش پیدا کنه.»

صدای سوم پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشه شنا کردن رو امتحان کنه.»

همه جا پر شد از صدای خنده.

کندرا گفت: «لازم نیست جوری حرف بزنین که انگار من اینجا نیستم. من خیلی هم خوب حرف‌هاتون رو می‌شنوم.»

صایی که از زیر اسکله می‌آمد، گفت: «فالگوش وایساده.»

یک صدای جدید از نزدیک لبه اسله گفت: «باید یه کم بیاد نزدیک تر تا درست بتونیم صدای رو بشنویم.»

کندرا گفت: «جام خیلی هم خوبه.»

صدای جدید دیگری گفت: «می گه جاش خوبه. یه مترسک زشت که به زمین چسبیده و به زور می تونه راه بره.»

این جمله به شدیدترین خنده ها منجر شد.

کندرا گفت: «از زندگی کردن تو آکواریوم که بهتره.»

دریاچه ساکت شد. سرانجام صدای زیر اسکله گفت: «زیاد مؤدب نیست!»

صدای جدیدی گفت: «چه انتظاری دارین؟ احتمالاً پاهاش خواب رفتن.»

و باز هم صدای خنده ها طنین انداز شد. با خود فکر می کرد که نایاها می توانند با کمال میل تمام شب او را مسخره کنند.

کندرا گفت: «آشپانه افسانه در خطر. انجمن ستاره مغرب پدربزرگ و مادربزرگ من روی زندونی کرده. برادرم ست کشته شده. باید با لنا حرف بزنم.»

صدایی آشنا گفت: «من اینجا، کندرا.»

صدا کمی لطیف تر و آهنگین تر بود. مانند سابق گرم نبود اما قطعاً صدای خود لنا بود.

صدای زیر اسکله گفت: «ساکت شو، لنا.»

لنا گفت: «هر وقت دوست داشه باشم حرف می زنم.»

یکی از صدا های اولی گفت: «مشکلات فانی ها چه اهمیتی برات داره؟ اون ها میان و می رن. یادت رفته فانی ها تو چه کاری ماهرین؟ تو مردن! تنها استعدادیه که همشون دارن.»

لنا گفت: «کندرا بیا جلو تر.»

صدایش اکنون نزدیک تر بود. کندرا به صورتی مبهم می توانست تصویر لنا را از زیر آب در سمت اسکله ببیند. بینی اش تقریباً در حال بیرون آمدن از آب بود.

کندرا کا خود را کاملاً دور از دسترس قرار می داد، گفت: «خیلی نزدیک نمی شم.»

- چرا اومدی اینجا، کندرا؟

- به کمکت احتیاج دارم. منطقه با هم داره سقوط می کنه.

لنا گفت: «می دونم فکر می کنه که مهمه.»

کندرا پاسخ داد: «مهمه.»

- فقط یه لحظه به نظر مهم می رسه. به اندازه یه عمر.

- مادربزرگ و پدربزرگ برات مهم نیستن؟ ممکنه بمیرن!

- بالا خره می میرن. همتون می میرین. فقط الان به نظر می رسه که مهمه.

کندرا گفت: «مهمه! منظورت چیه که هیچی اهمیت نداره؟ پاتون چی؟ اون اهمیت داشت؟»

پاسخی شنیده نشد. صورت لنا از آب بیرون آمد و به چشم های کندرا خیره شد. حتی با وجود نور کم نیز کندرا می توانست ببیند که لنا بسیار جوانتر شده است. پوستش صاف تر و رنگش یک دست تر شده بود. تنها چند تار مویش سفید بود. آب در اطراف لنا تکان خورد و از نظر ناپدید شد.

کندرا گفت: «هی! ولش کنین.»

صدای زیر اسکله گفت: «اون دیگه حرفی با تو نداره. از اینجا برو.»

کندرا گفت: «شما به زور بردینش! سبک مغز های حسود. احمق ها. باهاش چی کار می کنین؟ شست و شوی مغزیش می کنین؟ تو به کمد زندانش می کنین و براش آهنگ هایی که در مورد زندگی زیر آب می ذارین؟»

صدای زیر اسکله گفت: «تو نمی دونی که در مورد چی حرف نمی زنی. اون می مرد ولی الان دیگه می تونه زندگی کنه. این آخرین خطاره. برو و با سرنوشت به تنهایی روبه رو شو. بذار لنا زندگیش رو بکنه.»

کندرا مصمم گفت: «من جایی نمی رم لنا رو برگردونین. اگه نزدیک آب نشم هیچ کاری نمی تونین بکنین.»

صدای زیر اسکله گفت: «جدی اینطوری فکر می کنی؟»

کندرا از لحن زیرکانه نایاد خوشش نیامد. زیادی مطمئن بود. حتماً بلوف زده بود. خروج نایاد ها از آب به معنی فانی شدن آن ها بود. با این حال لنا با نگرانی به اطرافش نگاه می کرد. می ترسید کسی دزدکی بخواهد او را از پشت به درون آب هل بدهد. کسی را ندید.

کندرا گفت: «آهای! آهای!»

سکوت. مطمئن بود که نایاد ها صدایش را می شنوند.

یکی از صداهای اول با حالتی آوازگون گفت: «نگو که بهت نگفتیم!»

کندرا خم شد. می خواست خود را برای هر اتفاقی آماده کند. آیا نایاد ها می خواستند چیزی به سمتش پرتاب کنند؟ شاید می توانستند اسکله را خراب کنند. شب همچنان ساکت و آرام بود.

در انتهای اسکله دستی از آب بیرون آمد. کندرا به عقب پرید. قلبش داشت از دهانش بیرون می آمد. یک دست چوبی بود. قلاب های طلایی به جای مفصل به دست متصل بودند. مندیگو از آب بیرون آمد و روی اسکله خزید.

در حالیکه مندیگو بلند می شد، کندرا چند قدمی به عقب برداشت. همان عروسک چوبی بود که موریل به یک خدمتکار ترسناک بدل کرده بود! عروسک گول پیکر سال قبل توسط نایادها به زیر آب کشیده شده بود. حتی به ذهن کندرا هم خطور نکرده بود که ممکن است آن را آزاد کنند. و حتی این که مندیگو هنوز بتواند حرکت کند. موریل زندانی شده بود. به همراه باهومات زیر یک تپه سرسبز، دریند بود. اما ظاهراً کسی این خبر را به مندیگو نداده بود!

پیکر چوبی به سمت کندرا حمله کرد. با اینکه کندرا نسبت به آخرین باری که عروسک را دیده بود، رشد کرده بود اما باز هم مندیگو چند سانتی متری از او بلندتر بود. کندرا چرخید و به سمت گذرگاه چوبی دوید. می توانست صدای نزدیک شدن مندیگو را بشنود. صدای فرود آمدن پاهای چوبی عروسک بر تخته های کفه اسکله را می شنید. در نزدیکی پله های آلاچیق ها مندیگو به کندرا رسید. کندرا چرخید و سعی کرد او را بگیرد با امید اینکه شاید بتواند یکی از اعضای او را از قلاب جدا کند. اما مندیگو جاخلالی داد. کمر کندرا را گرفت و او را سر و ته کرد. کندرا مقاومت کرد اما مندیگو دست های او را به دو طرف بدنش چسباند.

کندرا رد وضعیت بدی گرفتار شده بود. پشت به مندیگو و سروته، در حالیکه که حتی نمی توانست دست هایش را تکان دهد. سعی کرد تکان بخورد اما مندیگو به شدن قوی بود. در حالیکه عروسک از دریاچه دور می شد، کندرا دریافت که به کرد کجا میل مندیگو باشد، خواهد رفت.



فصل چهاردهم

دیواره کنار هم

ست یک تکه دیگر از دیواره اسفنجی کند و در دهان گذاشت. بافت دیواره او را به یاد مرکبات می انداخت. آنقدر جوید تا سرانجام مقدار کمی از یک ماده بی مزه و سفت در دهانش باقی ماند که آن را نیز فر داد. لب هایش را به دیواره پیله چسباند. هرچه شدیدتر دیواره را می بوسید، رطوبت بیشتری وارد بدنش می شد؛ آب با ته مزه ی شهد گیاهی.

اولوخ بار دیگر غرید و پیله لرزید. پیله از سویی به سوی دیگر می چرخید و ست نیز با شدت تکان می خورد. هنگامی که توانست خود را محکم نگاه دارد، پیله دیگر حرکت نکرد. ست کم کم داشت به غرش ها و چرخش ها عادت می کرد؛ هر چند هنوز هم تصور اینکه از درون یک پیله در شکم یک دیو به آن غرش ها گوش می کند، برایش غریب بود.

ست تلاش کرده بود بخوابد هنگامی که اولین بار تلاش کرده بود چرت بزند، صدای غرش ها هربار او را بیدار کرده بود. به تدریج به لطف خستگی فزاینده اش موفق شده بود در چند مقطع کوتاه بخوابد.

زمان در آن تاریکی بی پایان مفهومی را از دست داده بود. تنها نعره ها و حرکت های دیو بود که یکنواختی را در هم می شکست؛ همچنین خوردن تکه ها دیوار. چند وقت می شد که درون شکم اولوخ بود؟ یک روز؟ دو روز؟ سه روز؟

حداقل ست درون پیله ی رحم مانندش کاملاً راحت بود. درست اندازه اش بود. هنگامی که می خواست دستش را تکان دهد تا تکه ای از دیوار را بکند، به اندازه ی کافی جا برای تکان خوردن داشت. حتی هنگامی که شدید تکان می خورد هم زخمی نمی شد، چرا که دیوار ها نرم بودند و آنقدر فضا وجود نداشت که به طرز خطرناکی تکان بخورد.

در فضایی به آن کوچکی به نظر می رسید که هوا هر لحظه ممکن است تمام شود، اما نفس کشیدنش همچنان بدون مشکل انجام می شد. اینکه اولوخ او را بلعیده بود تأثیری در جریان هوا نگذاشته و هوا همچنان تازه بود. بسته بودن فضای پیله باعث شده بود که تا حدی به بیماری ترس از محیط های بسته مبتلا شود، اما زمانی که بی حرکت دراز کشیده بود، می توانست در خیال وانمود کند که پیله خیلی هم بزرگ است.

اولوخ نعره وحشیانه ای سرداد. پیله تکان خورد. دیو چندین نعره طولانی کشید و سر انجام غرش بلندی که ست پیش از آن نظیرش را هم نشنیده بود. ست با خود اندیشید که شاید اولوخ در حال نبرد است. نعره ها و غرش ها همچنان ادامه داشت. به نظر می رسید که پیله در حال فشرده شدن است. ابتدا در قسمت سر، سپس شانه ها، کمر و در نهایت زانو ها و پاها.

غرش ها همچنان به قوت خود ادامه داشتند.

پیله برای آخرین بار تکان خورد و پس از آن سکوت برقرار شد. ست بی حرکت دراز کشید و منتظر بود که تکان ها ادامه یابد. زمان زیادی را منتظر نشست. هر لحظه انتظار داشت که غرش ها شروع شوند. آخرین غرش های اولوخ به نظر ناامیدانه بودند. اکنون همه چیز به طرز ترسناکی آرام بود. آیا ممکن بود که اولوخ مرده باشد؟ یا شاید دیو نبرد را برده و از خستگی خوابش برده بود؟ این وقفه از زمانی که اولوخ ست را بلعیده بود، بزرگترین فاصله ای بود که بین حرکت ها و صداها افتاده بود. دقایق بی حادثه یکی پس از دیگری گذشتند تا اینکه ست احساس کرد پلک هایش سنگین شده است. خوابی سنگین او را در خود ربود.

* * *

مندیکو کندرا را بر زمین زد. فرش ضخیمی از گل های وحشی از شدت زمین خوردنش کاست. در هوا عطر شکوفه و میوه به مشام می رسید. علی رغم گیجی ناشی از دویدن مندیکو در جنگل، کندرا می دانست که اکنون کجا هستند، در محلی که زمانی که کلیسای از یاد رفته در آنجا قرار داشت. احتمالاً آخرین دستور موریل به مندیکو این بود که کندرا را به کلیسا ببرد.

در تمام طول مسیر در میان جنگل، کندرا تقلا کرده بود. با لگد به سر مندیکو زده و تلاش کرده بود که قلاب های دست و پایش را باز کند. اما عروسک بزرگ محکم او را گرفته و به راهش ادامه داده بود. کندرا تمام مسیر را سر و ته پیموده و به صورت یک توپ درآمده بود. با شدن زیادی تلاش کرده بود، اما مندیکو تسلیم نشده بود.

کندرا روی بستری از گل در زیر آسمان بی ستاره دراز کشیده بود. شب تاریک و معتدل بود. مندیکو خم شد و شروع به کندن کرد. با انگشت های چوبیش زمین را می کند و وقتی به سنگ می رسید، آن را به کناری پرتاب می کرد. جایی در زیر تپه موریل مدفون و به همراه باهومات زندانی شده بود. ظاهراً دستور تنها آوردن کندرا به کلیسا نبوده است، بلکه موریل به مندیکو دستور داده بود که کندرا را نزد او ببرد.

کندرا بلند شد و به سرعت به سمت پایین تپه دوید. هنوز شش قدم هم دور نشده بود که مندیکو از پشت ضربه ای به او زد و او را در کنار تنه یک درخت هلو بر زمین زد. غلت خوردند و پشت کندرا زخمی شد. مندیکو با قدرتی غیرطبیعی کندرا را گرفت و او را بی حرکت نگه داشت. کندرا جیغ می کشید.

حداقل وقتی مجبور بود او را نگه دارد، نمی توانست زمین را بکند. اگر زمین را می کند و به موریل می رسید چه اتفاقی می افتاد؟ آیا جادوگر دستورات جدیدی به خدمتکار چوبی اش می داد؟ آیا با ونسا تماس می گرفت و راهی برای فرار می یافت؟

- تو بد مخمسه ای افتادی.

صدای زیری خندید. تن صدایش بلند و آهنگین بود، مثل صدای یک ناقوس کوچک.

کندرا سرش را چرخاند. یک پری زردرنگ در نزدیکی صورتش در هوا معلق بود. نور طلایی از خود ساطع می کرد. لباسش از مخمل درخشان دوخته شده بود. بال هایی زنبور مانند و یک جفت شاخک روی سرش داشت.

کندرا گفت: «منون می شدم که کمک می کردی.»

- قهرمانی به شهرت تو باید خیلی راحت بتونه از پس همچین دشمن ضعیفی بریاد.
- واقعاً سورپریز می شی اگه بفهمی چقدر قویه.
- جادوش ضعیفه. موریل تو زندون محکمی دربنده. اراده اش دیگه روی طلسمی که ایجاد کرده تأثیری نداره. اما تو باز هم به جز التماس کردن واسه کمک کاری نمی تونی بکنی. ببخشید اگه خیلی تحت تأثیر قرار نگرتم.

مندیکو کندرا را به سمت بالای تپه و جایی که کندن را از آنجا شروع کرده بود، می کشید.

کندرا گفت: «خب واضحه که از پشش بر نمیام. نمی دونم چی کار باید بکنم.»

پری خندید. صدای خنده اش شبیه آواز پرنده ها بود.

- واقعاً که خیلی جالبه! یه عروسک چوبی، کندرا سورنسون بزرگ رو تو خاک دنبال خودش میکشه!
- یه جوروی رفتار می کنی انگار من فکر می کنم آدم مهمیم. به نظر تو داری فرافکنی می کنی. من می دونم که فقط یه دختر معمولیم. بدون کمک پریا تابستون پارسال می مردم.

- تواضع دروغی از غرور واقعی توهین آمیزتره!

مندیکو کندرا را بلند کرد. زانو هایش را خم کرد و تا چانه اش بالا آورد. دست هایش را هم دوطرف باز نگه داشته بود. با پاهایش به کندن ادامه می داد.

کندرا گفت: «من شبیه کساییم که فکر می کنن از بقیه برترن؟»

پری نزدیک آمد و در مقابل بینی کندرا در هوا معلق ماند.

- جادوی درون تو خیره کننده س . در مقام مقایسه اون مته یه ستاره کم نوره در برابر خورشید تابان.

کندرا: «من نمی دونم چه جوری باید ازش استفاده کنم. »

پری پاسخ داد: «از من نپرس . تو اون شخص نورانی و با استعدادی هستی که ملکه ما انتخاب کرده و مورد لطف قرار داده. همونطوری که تو نمی تونی به من بگی چه جوری از جادوم استفاده کنم، من هم نمی تونم بهت بگم چطوری جادوت رو آزاد کنی. »

کندرا گفت: «تو می تونی از جادوی خودت علیه ش استفاده کنی اون رو دوباره به یه عروسک چوبی کولو تبدیل کنی؟»

- طلسمی که اون رو به حرکت در آورده همچنان پابرجا می مونه اما دستوری که اعمالش رو کنترل می کنه ضعیفه. با یه کم کمک احتمالاً می تونم تغییرش بدم.

- خواهش می کنم این کار رو بکن. می کنی؟

- من اینجا تا از زندان محافظت کنم. تمام اون هایی که بچه جن بودن به نوبت اینجا کشیک می دن.

کندرا پرسید: «تو بچه جن بودی؟»

- یادم ننداز. زندگی خیلی بی ارزشی بود.

- اون می خواد اونقدر بکنه تا به موریل برسه. اگه محافظ زندانی ، نباید جلوش رو بگیری؟

پری تأیید کرد: «فکر کنم باید بگیرم. اما شب خیلی زیباییه و آلوه‌ها بوی فوق العاده ای دارن. . . جمع کردن پریا کار خیلی سخته. »

کندرا گفت: «ممنونت می شم. »

- برای ما پریا هیچی به اندازه تشکر و توجه تو اهمیت نداره، کندرا. تو برای ما همچنن جایگاهی داری. یه کلمه محبت آمیز بهمون بگی قلب های کوچیکمون شروع می کنه به لرزیدن! تنها چیزی که آرزوش رو داریم عشق دختر های بزرگ و بدترکیه!

کندرا گفت: «تو واقعاً اقتضاحی! »

- واقعاً هستم. نه؟

پری به نظر خوشنود بود.

- بذار یه چیزی بهت بگم. حق با توهه. وظیفه منه که از زندان موریل و باهومات محافظت کنم. می رم بینم کسی دیگه ای حوصل ش اونقدری سر رفته که حاضر باشه بهت کمک کنه؟

پری کوچک با سرعت پرواز کرد و دور شد. کندرا امیدوار بود که واقعاً به دنبال کمک رفته باشد. پری به نظر خیلی قابل اعتماد نمی رسید. کندرا تلاش کرد با صاف کردن زانو هایش بازو های عروسک را بشکند اما تنها نتیجه تلاشش کمر درد بود. مندیکو خیلی قوی بود.

همانطور که مندیگو به کندن ادامه می داد، امید کندرا در مورد اینکه پری با نیروی کمکی بر خواهد گشت، رفته رفته رنگ می باخت. مندیگو تقریباً تا کمر در گودالی که کنده بود فرو رفته بود که یک دسته پری درخشان دورشان حلقه زدند.

پری زرد کوچک با صدای آهنگینش گفت: «دیدین؟ من که بهتون گفتم.»

یک پری دیگر گفت: «مطمئناً داره تونل می زنه تا به موریل برسه.»

پری سوم گفت: «البته خیلی موفقیت آمیز این کار رو انجام نمی ده.»

پری چهارم پرسید: «نمی خوای اراده ش رو تغییر بدیم تا از تو پیروی کنه؟»

کندرا پری را شناخت. همان پری نقره ای بود که در جنگ علیه باهومات پری ها را رهبری کرده بود.

کندرا گفت: «معلومه. عالی می شه.»

پری ها معلق در هوا، دور مندیگو و کندرا حلقه زدند. به محض اینکه شروع به خواندن کردند، جرقه های رنگی به هوا بلند شد. کندرا پلک می زد. دیگر نمی توانست متوجه شود آن ها چه می گویند. مثل این بود که به طور همزمان به چندین مکالمه گوش دهد. کلماتی به گوشش می رسید که در کنار هم مفهومی نداشتند.

پس از آخرین جرقه نور، پری ها ساکت شدند. بیشترشان پرواز کنان دور شدند. مندیگو همچنان به کندن ادامه می داد.

پری نقره ای گزارش داد: «حالا دیگه گوش به فرمان توئه.»

کندرا امتحان کرد: «مندیگو دیگه زمین رو نکن.»

مندیگو دست از کندن کشید.

– مندیگو من رو بذار پایین.

مندیگو او را پایین گذاشت.

کندرا رو به پری زرد و پری نقره ای گفت: «متشکرم.»

تنها این دو پری مانده بودند.

پری نقره ای گفت: «باعث افتخارمونه که کمکت کردیم.»

با اینکه در ارتفاع بلندتری نسبت به بقیه پرواز می کرد، اما صدایش از همه رساتر بود.

پری زرد رنگ سرش را تکان داد و به سرعت دور شد. کندرا پرسید: «چرا همه شون سریع می رن؟»

– وظیفه شون رو انجام دادن.

– هیچ کدوم پریا با من دوستانه رفتار نمی کنن.

– دوستانه رفتار کردن خیلی تو ذات ما نیست. مخصوصاً نسبت به کسی که ملکه مون بهش توجه خاص نشون داده. خیلی ها به تو حسودی می کنن.

کندرا گفت: «من فقط داشتم تلاش می کردم که از آشیانه افسانه محافظت کنم و خانواده م رو نجات بدم.

– و موفق شدی که فقط باعث می شه جایگاهت بالاتر بره.

- پس تو چرا داری با من حرف می زنی؟
- فکر کنم من با بقیه فرق دارم. من از خیلی های دیگه جدی تر به دنیا نگاه می کنم. اسم من شیارا^{۴۶}س.
- اسم منم کندراس.

شیارا گفت: «خوش شانس بودی کخ ما همه می خوایم باهومات زندونی بمونه. درغیر این صورت شک دارم که می تونستم برای تغییر دادن مندیگو به اندازه کافی کمک پیدا کنم. درسته که باهومات تو رو بیشتر از هرکس دیگه ای مقصر می دونه، ولی اگه فرار کنه انتقام بی رحمانه ای از پریا می گیره.»

- نمی توانی دوباره زندانش کنی؟
- اکسیر تو اندازه و قدرت ما رو افزایش داد. بدون اون اکسیر ما هیچوقت نمی تونیم با اهریمنی مثل باهومات مبارزه کنیم.
- کندرا پرسید: «من نمی تونم دوباره اون اکسیر رو تهیه کنم؟»

- دختر عزیز من! تو واقعاً خام و بی تجربه ای. احتمالاً یکی از دلایلی که ملکمون حاضر شد اشک هاش رو با تو تقسیم کنه همین بوده. قدم گذاشتنت نزدیک معبدش در حالت عادی باعث می شد خیلی سریع از این زندگی خداحافظی کنی فکر کنم معصومیت باعث شد که تو رو ببخشه. البته دلایل ملکه رو فقط خودش میدونه.
- آشیانه افسانه بازهم در خطره من به کمک احتیاج دارم.

شیارا گفت: «دیگه نکن ازش کمک بگیریمگه اینکه خودش تو رو دعوت کنه. حالا که بیشتر میدونی، هتک حرمت بی عقوبت نمی مونه.»

کندرا به یاد آورد که چطور حس کرده بود رفتن به جزیره کار اشتباهی است.

- تو می تونی کمک کنی؟
- شیارا چشمکی زد و گفت: «معلومه که می تونم، چون باید این کار رو بکنم.»
- اولوخ شکم پرست رو دیدی؟ دیوی که دنبال برادرمه.
- شکم پرست داره بی حرکت میشه مزاحمتی برات ایجاد نمی کنه.

شنیدن این خبر چون خنجر از غم بر قلبش فرو نشست. اگر الوخ در حال بی حرکت شدن بود، یعنی ست واقعاً مرده بود.

کندرا گفت: «مشکل از مندیگو و الوخ بزرگتره. آدم بدها خونه رو در اختیار گرفتن. اون ها پدربزرگ، مادربرگ، دیل و ناتو رو گرفتن. اون ها میخوانیه چیز خیلی با ارزش رو از آشیانه افسانه بدزدن. اگه موفق بشن تمام شیاطین و اهریمن ها رو از زندنشون آزاد می کنن.»

شیارا گفت: «اینکه ماجراهای فانی ها برامون اهمیت داشته باشه واقعاً جالبه توجه کردن به همچین نگرانی هایی تو ذات ما نیست. تو زندانی نگه داشتن باهومات رو با دستور ملکه مون وظیفه ما قرار دادی. ما هم همچنان به این وظیفه عمل میکنیم. من همیشه یه نگهبان اینجا می دارم.»

کندرا به اطرافش نظری انداخت. نگاهش بر روی تپه ای که کلبه وارن روی آن قرار داشت، خیره ماند. کمی دورتر از آنجا بود.

- می تونی بهم کمک کنی وارن، برادر دیل، رو درمان کنیم؟
- طلسمی که روش وجود داره خیلی قویه. تمام پریای آشیانه افسانه با هم دیگه هم نمی تونن طلسمش رو بشکنن.
- اگه اکسیر رو داشتن چی؟
- اون جوری اوضاع فرق می کرد. چرا تو جام رو به معبد برنگردوندی؟
- کندرا ابرو هایش را در هم کشید.
- پدربزرگ گفت بهتره بندازیمش تو آب. گفت برگشتن به جزیره کار درستی نیست.
- نایاد ها اون رو به عنوان غنیمت پیش خودشون نگه داشتن. از این به بعد یادت باشه، اگه موقع نیاز چیزی رو بر می داری برای تشکر و برگردوندنش به جای اصلیش تنبیه نمی شی. این کار به جایگاهت پیش حضرت والا صدمه نمی زد.
- کندرا گفت: «متأسفم شیارا. ما فکر کردیم اون ها برش می گردونن.»
- نایاد ها از ملکه ما می ترسن و بهش احترام می دارن. اما اون جام رو به عنوان هدیه ای که بهشون اهدا شده قبول کردن. من رفتم که پسش بگیرم ولی اون ها جام و بهم ندادن و تقصیر رو گردن تو انداختن که جام رو بهشون دادی. بعضی از پریا تو رو گناهکار می دونن.
- پری نقره ای ارتفاعش را کمی بیشتر کرد.
- به نظر می رسه که اوضاع اینجا تحت کنترل.
- صبر کن. خواهش می کنم نرو. من نمی دونم باید چی کار کنم.
- شیارا گفت: «سعی می کنم بقیه رو نسبت به خطری که گفתי آگاه کنم. اما رو کمک نوع ما حساب نکن. من خوبی تو رو تحسین می کنم، کندرا، و آرزو می کنم که صدمه ای نبینی.»
- شیارا پرواز کرد و در دل شب ناپدید شد. کندرا برگشت و نگاهی به مندیگو انداخت. بی حرکت ایستاده و منتظر دستور بود. کندرا آهی کشید. تنها کسی که طرف او بود، یک عروسک چوبی بزرگ و ترسناک بود.
- * * *
- ست ناله کنان غلت زد. سعی کرد دست و پایش را دراز کند اما دیواره پيله مانع از این کار می شد. به یاد آوردن اینکه کجا بود باعث شد فوراً از خواب بپرد. چقدر خوابیده بود؟
- چشمانش را باز کرد. با تعجب دید که درون پيله با نور سبزی روشن شده است. گویی نور از بیرون به داخل در حال نفوذ بود. پيله به طور غیر معمولی بدون حرکت بود. آیا اولوخ خواب بود؟ چرا ناگهان نور به داخل پيله تابیده بود؟ آیا نور هم از اولوخ عبور کرده و هم پيله؟
- ست منتظر ماند. هیچ تغییری حاصل نشد. به تدریج شروع به فریاد کشیدن کرد و تلاش کرد با تکان دادن خود پيله را نیز تکان دهد. نه صدای غرشی می آمد، نه ناله ای. حرکتی نیز حس نمی شد به جز تکان های کوچکی که خودش ایجاد می کرد تنها سکوت بود و روشنایی یکنواخت و خاموش.
- آیا پيله دیگر درون بدن اولوخ نبود؟ آیا با سرفه، پيله از بدن اولوخ بیرون پریده بود؟ شاید پيله قابل هضم نبود! امیدی نداشت که اینقدر خوش شانس باشد. اما این تنها توجه ممکن برای قطع شدن ناله ها و وجود نور بود. آیا پدربزرگ برای نجاتش برای آمده بود؟ اگر اینطور بود چرا هیچکس از او نمی خواست که پيله را باز کند؟
- آیا حقه ای در کار بود؟ آیا اگر پيله را باز می کرد باز هم اولوخ او را می بلعید؟ این بار بدون پيله ای که از هضم او جلوگیری کند؟ آیا هنوز هم در بیشه زار شیطانی آن مرده متحرک بود؟ اینطور فکر نمی کرد. هیچ نشانی از آن ترس سرد و غیر ارادی حس نمی کرد.
- ست تصمیم گرفت صبر کند. عجولانه رفتار کردن قبلاً بارها او را به دردسر انداخته بود. دست به سینه دراز کشیده بود و گوش می کرد. تمام حواسش را متمرکز کرده بود تا بلکه بتواند از آنچه بیرون پيله در حال اتفاق افتادن بود سر در بیاورد.

خیلی سریع احساس بی قراری به او دست داد. هیچوقت خوب نتوانسته بود با ملالت و بی حوصلگی کنار بیاید. وقتی پيله می چرخید و با هر حرکت اولوخ و با هر حرکت اولوخ تکان می خورد و وقتی که نعره های ترسناکش سکوت را در هم می شکست، ست می ترسید و همین ترس او را مشغول می کرد. سکوت و سکون غیر قابل تحمل بود.

چقدر زمان گذشته بود؟ همیشه وقتی او حوصله اش سر می رفت زمان کندتر می گذشت. می توانست کلاس های خاصی در مدرسه را به یاد آورد که احساس می کرد ساعت از کار افتاده است. هر دقیقه مانند یک عمر می گذشت. اما این از آن هم بدتر بود. هیچ همکلاسی در کار نبود که بشود با او شوخی کرد. حتی صدای معلمی هم شنیده نمی شد که به یکنواختی سر و شکلی دهد.

ست شروع به کندن دیواره پيله کرد. نمی خواست همه دیوار را سوراخ کند. تنها می خواست ببیند چقدر ضخامت دارد. در همین حال مقداری از دیوار را خورد.

خیلی زود سوراخ بزرگی جلوی صورتش ایجاد کرده بود. هرچه بیشتر می کند، جنس دیوار تغییر می کرد. مثل کره بادام زمینی چسبناک بود. این قسمت دیوار از همه قسمت های قبلی خوشمزه تر بود. او را به نوعی یاد نوشیدنی مخلوط شیر و تخم مرغ می انداخت. پس از آنکه این قسمت خوشمزه دیوار را هم سوراخ کرد به پوسته پيله رسید. کاملاً صیقلی بود و هنگامی که آن را فشار داد، موج برداشت. با انگشت پوسته را سوراخ کرد. مایعی تراوش و او را خیس کرد.

اکنون نور واقعاً از طریق سوراخ به داخل می تابید. به یک لاک شفاف و سخت رسیده بود. نور نقره ای به داخل می تابید و نور سبز رنگ را تحت الشعاع قرار می داد. کاملاً واضح بود که دیگر درون بدن اولوخ نیست. در تمام مدتی که پوسته را سوراخ می کرد هیچ صدا یا حرکتی که حاکی از نزدیک بودن اولوخ باشد، حس نکرده بود.

کسی چه می دانست؟ شاید دیگر چنین فرصتی نصیبش نمی شد. باید تلاشش را می کرد تا فرار کند. دیو ممکن بود هر لحظه بازگردد. ست شروع به ضربه زدن به لاک کرد. دستش درد گرفته بود، اما لاک در حال ترک برداشتن بود. خیلی زود دستش را از لاک بیرون رفت و نور مستقیم به داخل تابید.

ست با سرعت تلاش می کرد تا سوراخ را گشاد کند. بیشتر از آن چیزی که فکر می کرد طول می کشید. اکنون که پيله محافظ سوراخ شده بود، می خواست هر چه زود تر از پيله خارج شود؛ پیش از آن که موجودی از راه برسد و او را غافلگیر کند.

سر انجام سوراخ به اندازه ای که ست بتواند از آن عبور کند، گشاد شد. ابتدا سر، شانه و دست هایش را از پيله بیرون آورد. برجا خشک شد. اولوخ بیست قدم آنطرف تر پشت به او نشست. دیو به طرز قابل ملاحظه ای بزرگ شده بود. اولوخ بزرگتر از هر فیلی بود که ست در باغ وحش دیده بود؛ نه تنها بلندتر بلکه حجیم تر هم بود. جای تعجب نداشت که موفق شده بود او را بلعد. شکم پرست فوق العاده بزرگ بود! ست متوجه شد که بزرگترین اشتباه عمرش را مرتکب شده است و در نتیجه ی آن خواهد مرد. چرا برای بازکردن پيله بیشتر صبر نکرده بود؟ چرا آنقدر عجله کرده بود؟

اما اولوخ برنگشت. دیو درشت اندام همچنان پشت به او بی حرکت نشسته بود. ست بوی خیلی بدی حس می کرد. به لاک پيله نگاه کرد. صیقلی بود و درخششی مانند مروارید داشت. اما ماده قهوه ای بد بویی به آن چسبیده بود. انبوهی از مدفوع کمی آنطرف تر روی زمین دیده می شد و مگس ها بر فراز آن در پرواز بودند.

حقیقت ناگهان برای او آشکار شد. صحیح و سالم در پيله، از بدن اولوخ دفع شده بود! تنها توضیح همین می توانست باشد. از یک سو وارد شده و از سوی دیگر خارج شده بود!

اولوخ همچنان بی حرکت بود. به نظر حتی نفس هم نمی کشید. مانند یک مجسمه بود و تا آنجایی که ست می توانست ببیند در بیشه زار شوم نبود.

ست از پيله بیرون خزید. نهایت تلاشش را می کرد که با مدفوع تماس پیدا نکند. هنگامی که کاملاً از پيله خارج شد، قدم بر روی میدان مین مدفوع بدبوی دیو گذاشت. بی صدا از شکم پرست دور می شد. زمانی که می خواست پایش را آنطرف یک تکه مدفوع بگذارد، یک

شاخه خشک با صدای بلندی زیر پایش شکست. تمام عضلات بدن ست منقبض شد. پس از یک لحظه که نفس در سینه اش حبس شد، خطر کرد و نگاهی به دیو انداخت. اولوخ تکان نخورد و همانطور بی حرکت نشسته بود.

ست با خود اندیشید باید مطمئن شود که اولو دیگر تهدیدی برایش به شمار نمی آید. به همین خاطر تصمیم گرفت با فاصله زیادی او را دور بزند تا بتواند از روبرو اولوخ را ببیند. هنگامی که از روبه رو او را دید متوجه شد که دقیقاً در همان حالتی نشسته است که اولین بار او را در آن حالت در مؤسسه کفن و دفن دیده بود. جنس پوستش تغییر کرده بود. اولوخ یک بار دیگر به مجسمه تبدیل شده بود. ست بی اختیار لبخند زد. دیگر به مرگ محکوم نبود! و تا وقتی که کس دیگری اشتباه نمی کرد و به او غذا نمی داد، اولوخ شکم پرست بی حرکت شده بود. ست اطرافش را نگاه کرد. در یک محوطه باز کوچک بود که در محاصره حلقه ای از درختان قرار داشت. می توانست در هر نقطه ای از منطقه باشد. باید موقعیتش را مشخص می کرد.

آرزو می کرد کاش جعبه وسایل ضرورش همراهش بود. جعبه را در پیشه انداخته بود. تنها چیزی که در به همراه داشت، دست کشی بود که کولتر در دستش قرار داده بود. ست دستکش را در جیبش فرو کرده بود آن را بیرون آورد و پوشید.

به محض اینکه دستکش را در دستش کرد، دیگر نمی توانست خودش را ببیند. احساس عجیبی بود، گویی تنها یک جفت چشم شفاف از او باقی مانده بود. دستش را در مقابل صورتش گرفت. وقتی دستش را تکان داد، بدنش بار دیگر مرئی شد. اما وقتی بی حرکت می ایستاد، نه تنها آنسوی اعضایش را نیز می دید، بلکه کوچکترین نشانه ای از بدنش دیده نمی شد. مثل این بود که اصلاً بدن ندارد.

دستکش کمی برایش گشاد بود اما زیاد هم بد نبود. خوشبختانه مال کولتر بود، نه تانو. در زمانی که می خواست موقعیتش را شناسایی کند پوشیدن آن می توانست امنیت بیشتری برایش فراهم کند.

خورشید در بالای آسمان بود. به همین دلیل فعلاً نمی توانست کمکی به تعیین جعت کند. و از آنجایی که می توانست در هر نقطه ای از منطقه باشد، تنها تشخیص دادن جهت شمال به دردش نمی خورد. او احتیاج به یک نشانه داشت. تنها تشخیص دادن جهت شما به دردش نمی خورد. او احتیاج به یک نشانه داشت. ست به صورت ماریپیچ از میان مدفوع ها گذشت و در مرکز محوطه ی باز ایستاد. بزرگترین کپه مدفوع تا کمر او می رسید. دست به کمی ایستاد. درختان دور محوطه آنقدر بلند بود که او نمی توانست آن سوی آن ها را ببیند.

نگاهی به اولوخ انداخت. اگر از مجسمه بالا می رفت نزدیک چهار و نیم متر می توانست از زمین فاصلخ بگیرد اما ست هیچ علاقه ای نداشت که به آن دهان نزدیک شود.

مسیر خاصی برای خروج از محوطه دیده نمی شد، اما پوشش گیاهی چندان متراکم نبود. ست یک جهت را انتخاب و شروع به حرکت کرد. پس از مدتی سرانجام به این موضوع عادت کرد که هروقت می ایستد، بدنش ناپدید می شود و وقتی به راه می افتد، دوباره ظاهر می شود. اولویت اولش پیدا کردن یک نشانه آشنا و یا نقطه مرتفعی بود که بتواند از آنجا موقعیتش را تشخیص دهد. تنها چیزی که می دانست این بود که هر قدمی که بر می داشت او را از خانه دورتر می کرد.

به یک جفت آهو برخورد. هردو ایستادند و به سمت او نگاه کردند. ست نیز ایستاد و از نظر ناپدید شد. پس از چند لحظه آهوها به راه افتادند و دور شدند. آیا بوی او را حس کرده بودند؟

کمی جلوتر یک جغد بزرگ سیاه را دید که روی درختی نشسته بود. سر جغد به سمتش چرخید و چشم های گردش به او خیره شد. ست نمی دانست جغد هایی به آن بزرگی و سیاهی هم وجود دارند. حتی با اینکه بی حرکت ایستاده و نامرئی بود، اما باز هم به نظر می رسید که آن چشم های طلایی به او می نگرند. در آن لحظه بود که ست متوجه شد شیر نوشیده است. یک روز دیگر آغاز شده و او خوابیده بود. نمی توانست شکل واقعی هیچ یک از موجودات جادویی را ببیند. آن جغد می توانست هر موجودی باشد. آهو ها هم می توانستند موجود دیگری باشند.

دوباره به اولوخ فکر کرد. آیا همانقدر که او دیده بود، شبیه مجسمه بود؟ و آیا آن هم توهم دیگری بود؟

ست بدون اینکه چشم از جغد بردارد، شروع به حرکت کرد و موجود را دور زد. جغد بر نگشت، تنها سرش چرخید. چشم های طلایی حیوان تا لحظه ای که ست از نظرش ناپدید شد به او خیره نگاه می کردند.

دیری نگذشت که ست قدم در راه عجیبی گذاشت. در ابتدا مسیر با سنگفرش مفروش شده بود، اما کمی جلوتر علف های هرز و نهال های جوان در میان راه به چشم می خورد. بیشتر سنگفرش ها از جای خود در آمده یا زیر گیاهان از نظر ناپدید شده بودند، اما هنوز هم تعدادی از سنگفرش ها دیده می شدند و به ست کمک می کردند که مسیر را دنبال کند. ست پیش از آن هرگز مسیر سنگفرش شده ای در آشیانه افسانه ندیده بود. اگرچه مسیر به تعمیر نیاز داشت اما با خود اندیشید که دنبال کردن یک راه قدیمی بسیار امن تر از گردش بی هدف در جنگل است.

مسیر هموار نبود و بیشتر سنگفرش ها ناصاف و شل بودند. ست مجبور بود با دقت جلوی پایش را نگاه کند، وگرنه ممکن بود مچ پایش پیچ بخورد. یک مار دراز از میان علف های هرز عبور کرد. ست بی حرکت ایستاد. نفسش را در سینه حبس کرد. نمی دانست آنچه دیده واقعاً یک مار بوده است و یا موجودی به مراتب خطرناک تر در لباس یک مار، مار به نظر متوجه حضور او نشد.

ست از کنار خرابه های یک کلبه محقر در یک سوی مسیر گذشت. دو دیوار و یک دودکش سنگی تقریباً سالم بودند. کمی آن طرف تر بقایای یک سرپناه کوچک دیگر را نیز دید. بنا کاملاً متلاشی شده بود و دیگر قابل شناسایی نبود. احتمالاً زمانی یک آلونک بوده است.

از کنار چند خرابه دیگر گذشت تا اینکه به یک محوطه باز رسید. خانه با شکوهی در مقابله قرار داشت که به طرز شگفت انگیزی در مقایسه با سایر بناها و جاده سالم بود. خانه سه طبقه بود و چهار ستون بزرگ در جلو آن دیده می شد. دیوار های سفیدش اکنون دیگر خاکستری بود و تمام پنجره ها با تخته های بزرگ سبزرنگ پوشیده شده بودند. دور ستون ها پیچک پیچیده و تا سقف بالا رفته بود. مسیر در مقابل خانه به صورت یک دایره امتداد پیدا می کرد.

ست به خاطر آورد که چیز هایی در مورد یک خانه متروک در منطقه شنیده بود. زمانی ملک اصلی آشیانه افسانه و مرکز یک جامعه کوچک بوده است که ظاهراً آن خرابه ها تنها بقایای آن بودند. به یاد نمی آورد که چیزی در مورد دلیل متروک شدن خانه شنیده باشد.

با توجه به شرایط ست، یکی از ویژگی های خانه بیشتر از سایرین توجهش را به خود جلب کرد. ارتفاعش از زمین زیاد بود. حدس می زد که از روی سقف خانه بتواند موقعیتش را تشخیص دهد.

آیا جرأت داشت ریسک کند و وارد خانه شود؟ در حالت عادی بدون لحظه ای درنگ وارد می شد. عاشق اکتشاف بود. اما می دانست که وارد شدن به یک ملک متروک در آشیانه افسانه کار واقعاً خطرناکی است. در اینجا، روح ها و هیولا ها نه تنها واقعی بودند، بلکه همه جا حضور داشتند. تازه دلیلی برای متروک شدن خانه وجود داشت. خانه بسیار بزرگتر از خانه ای بود که اکنون پدر بزرگ و مادر بزرگش در آن زندگی می کردند.

باید متوجه می شد که کجاست. با این که خورشید هنوز در بالای آسمان بود، اما شب سرانجام فرامی رسید و او نمی خواست به هیچ وجه بعد از تاریک شدن هوا در جنگل باشد. به علاوه همه نگران او بودند. اگر ورود به خانه می توانست کمک کند که موقعیتش در منطقه را متوجه شود، به ریسکش می ارزید. دیدن داخل خانه برایش جالب بود. کسی چه می دانست؟ حتی ممکن بود گنج هم پیدا کند!

ست با احتیاط به سمت خانه قدم برداشت. تصمیم داشت آرام برود و آماده باشد تا با اولین نشانه ی دردسر فرار کند. روز گرمی بود. ابری از پشه ها بر فراز چمنزار در حال پرواز بودند. می توانست تصور کند چطور کالسکه ها به سمت خانه می رفتند و خدمتکار های یونیفرم پوشیده به آن ها خوشامد می گفتند. از آن روز ها مدت زیادی گذشته بود.

از پله ها بالا رفت و وارد ایوان جلوی خانه شد. از کنار ستون ها گذشت. همیشه از خانه هایی که ستون داشتند خوشش می آمد. خیلی باشکوه به نظر می رسیدند، در مثل یک قصر. در جلو نیمه باز بود. ست به سمت نزدیک ترین پنجره رفت. رنگ سبز تخته هایی که جلوی پنجره ها را پوشانده بود، در حال طبله شدن بود. تخته هارا کشید. صدای کشداری ایجاد شد اما تخته ها از هم باز نشدند.

ست به سمت در رفت و آن را باز کرد. با پنجره های پوشیده و لامپ های خاموش، داخل خانه تاریک بود. در انتهای راهروی طولانی می توانست اتاق نشیمن بزرگی ببیند. مبلمان حتی از زیر لایه ضخیمی از خاک نیز به نظر قدیمی می رسیدند. همه چیز ساکت بود.

ست وارد خانه شد. در را کامل باز گذاشته بود. با عبور او خاک به هوا بلند شد. ایستادن در خانه چندان خنک تر از ایستادن زیر نور آفتاب نبود. بوی کپک به مشام می رسید. شبکه های بزرگ تار عنکبوت از سقف بلند آویزان و به چلچراغ متصل بودند. با خود اندیشید عاقلانه است عجله کند.

یک پلکان بلند از راهرو به طبقه دوم می رفت. ست به سرعت از پله ها بالا دوید. با هر قدم خاک به هوا بلند می شد و جای پایش، روی فرش تیره می ماند. درانتهای پله ها عکس قهوه ای بزرگی از یک زن و مرد دیده می شد. مرد جدی به نظر می رسید و سبیل داشت. زن لنا بود؛ خیلی جوان تر از زمانی بود که ست او را دیده بود، اما حتی با وجود لیه خاک روی شیشه قاب عکس باز هم هویتش به وضوح قابل تشخیص بود. لبخندی بر لب داشت.

ست به سمت انتهای راهرو دوید و به پلکان دیگری رسید که به طبقه سوم منتهی می شد. وارد یک راهرو باریکتر شد. به طور اتفاقی در یک اتاق را امتحان کرد. قفل بود. در دومی که امتحان کرد هم قفل بود، اما در سوم باز شد. یک اتاق خواب بود. به سوی پنجره شتافت. آن را باز کرد و تخته ها را از جلوی آن کنار زد. دید خوبی داشت اما تنها در یک جهت. به همین خاطر از پنجره بیرون رفت و قدم بر روی سقف گذاشت. سقف شیب زیادی داشت به طوری که اگر لیز می خورد، امکان داشت از سه طبقه به پایین بیفتد. با احتیاط قدم بر می داشت. چوب ها زیر پایش قژ قژ می کردند. سرانجام به بالاترین نقطه سقف رسید.

بر روی بام خانه ایستاده بود و دید خوبی از اطراف داشت. از بخت بدش چیز آشنایی به چشم نمی خورد. چهار تپه را دید که دور یک دره قرار داشتند. همان دره ای که کولتر او را بدانجا برده بود. اما مطمئن نبود که از کدام جهت به دره چهار تپه نگاه می کند. آرام چرخید و به افق نگاه کرد. به دنبال یک سرخ می گشت. در یک طرف چیزی می دید که حدس می زد که ابتدای یک باتلاق باشد. در سوی دیگر یک تپه ی تنها دید. بر روی تپه از فراز درختان یک سقف دیده می شد.

کلبه وارن! خودش بود. به سخنی می توانست از جایی که ایستاده بود نوک آن را ببیند. روی نوک انگشت هایش ایستاد تا بهتر ببیند. فاصله تقریباً زیادی بود اما اگر خود را به کلبه می رساند، از آنجا به بعد دیگر می توانست راه خانه را پیدا کند.

برای آخرین بار به اطراف نگاه کرد و تا آنجا که می توانست جزئیات را به خاطر سپرد. آن پایین، روی زمین راهش چندان هموار نبود. اما خورشید اندکی حرکت کرده بود و به اندازه کافی سایه درست کرده بود که بتواند تشخیص دهد کدام جهت غرب است. با در پیش گرفتن جهت غرب می توانست در راه درست برای رسیدن به کلبه قدم بردارد.

به سمت پنجره برگشت و دوباره وارد اتاق خواب شد. تخته ها را بار دیگر جلوی پنجره گذاشت و آن را بست. نگاهی به اتاق انداخت. مبلمان اتاق کامل بود اما چیزی که ارزش حمل کردند تا کلبه را داشته باشد به چشم نمی خورد. البته اکنون که قدم به این خانه گذاشته بود، به احتمال زیاد بعداً بازهم می توانست راه برگشت به آنجا را پیدا کند. شاید جواهرات و یا پول در جایی پنهان شده بود. احتمالاً در اتاق خواب اصلی. بد نبود قبل از رفتن چند دقیقه ای نگاهی به اطراف خانه بیندازد. هرچه باشد دزدی که نمی کرد، چون خانه متروکه بود.

با خود فکر کرد بهتر است از طبقه دوم شروع کند چون اتاق هایش بزرگ تر بود. پس از آنکه نگاهی سریع به چند کمد انداخت، از اتاق خارج شد. برجا خشک شد و نگاهش به انتهای راهرو خیره ماند. خاک روی زمین به صورت دایره ای در حال چرخیدن بود. منظره عجیبی بود. ارتفاع خاک چرخلت تا ساق پایش می رسید. باد از کجا می وزید؟

پلکانی که به سمت طبقه دوم می رفت در نیمه راه بین ست و خاک چرخان قرار داشت. ست ناگهان احساس کرد دهانش خشک شده است. نمی خواست به سمت خاک برود اما اگر همانجا می ایستاد نیز در یک بن بست گیر می افتاد.

ست به آرامی به سمت آن پدیده غیر طبیعی حرکت کرد. ناگهان چرخش خاک خشمگین تر شد. اکنون چون ستونی از کف راهرو تا سقف رسیده بود. ست به سمت هیولای خاکی دوید و خاک نیز به سمت او. چیزی در درونش به او می گفت که اگر رقابت زودتر رسیدن به پلکان را واگذار کند، به شدن پشیمان خواهد شد.

در نتیجه گام هایش خاک به هوا بلند می شد اما این خاک اصلاً به چشم نمی آمد، چرا که گردباد پیش رو با ذرات کورکننده ای راهرو را پر کرده بود. ست با چشم های نیمه باز سرش را در گریبان فرو برده بود. هنگامی که به پلکان رسید، گردباد در سه متری او بود. باد لباس هایش را وحشیانه تکان می داد.

ست به سرعت از پله ها پایین دوید. نفیر باد را در پشت سرش می شنید. به پایین پله ها که رسید به سرعت چرخید و به سمت پله های طبقه اول دوید. مثل این بود که یک تندباد در تعقیبش است. در هنگامی که به بالای پله ها رسید، موجی از خاک او را از پشت احاطه کرد.

ست جرأت برگشتن و نگاه کردن را نداشت. پله ها را دو تا یکی پایین دويد. پشت سرش چیزی به ديوار خورد. زوزه باد در گوشش پیچید. ست به سرفه افتاد. خاکی که در طول چندین دهه در فضای خانه جمع شده بود، در فضا پراکنده بود. احساس می کرد در یک طوفان شن گم شده است.

به پایین پله ها که رسید به سمت در فرار کرد. نگاهی به پشت سر انداخت. گردباد بزرگتر شده بود و به سمت او در حال حرکت بود. از پله های گذشت. هر لحظه بزرگ تر می شد. از مرکز گردباد چندین رشته ی بازو مانند خارج شد. باد سرد، خاک در چشم ست پاشید. ست از در باز بیرون پرید و آن را پشت سرش بست. در حالیکه گرد و خاک را فرو می داد، از پله ها پایین دويد و عرض حیات را در جهت کلبه پیمود. تنها هنگامی که خانه کاملاً از دیدرس خارج شد، جرأت کرد سرعتش را کم کند.

* * *

کندرا در کنار وارن دور میز نشسته بود. سعی داشت فکرش را متمرکز کند تا برای حرکت بعدیش تصمیم بگیرد. مندیگو پشت شیشه در مراقب اوضاع بود. با اینکه زال خاموش و عروسک چوبی بزرگ نیز در کنارش بودند، پیش از آن هرگز آنقدر احساس تنهایی نکرده بود. مندیگو ثابت کرده بود که می تواند واقعاً مفید باشد. پس از آنکه در تپه ی روی کلیسای از یاد رفته برایش میوه چیده بود، کندرا را کول کرده و در گرگ و میش صبح او را تا کلبه وارن آورده بود.

اما اکنون خورشید در حال غروب کردن بود، و او هنوز هیچ نقشه ای در سر نداشت به جز اینکه از پنجره مراقب باشد تا مبادا ونسا هوس کند سری به او بزند. کندرا تمام معجون های تانو را روی میز چیده بود. می دانست معجون های احساس در کدام شیشه ها هستند، اما مطمئن نبود کدام به کدام است. بقیه معجون ها هم می توانستند هر چیزی باشند. به امتحان کردن یکی از آن ها فکر کرده بود، اما می ترسید که سم یا معجون مضرى برای خوراندن به دشمن باشد. سر انجام به این نتیجه رسیده بود که امتحان کردن تصادفی معجون ها باید آخرین راهکارش باشد.

باید راهی برای رها کردن پدر بزرگ و مادر بزرگش پیدا می کرد. ابزار زیادی در کلبه بود. وسایل زیادی که می توانستند از آن ها به عنوان سلاح استفاده کند. اما اگر تانو هنوز در کنترل ونسا بود، سخت می توانست پیروزی را متصور شود. مندیگو می توانست کمکش کند، اما فکر نمی کرد که عروسک بتواند وارد حیاط شود، چرا که نتوانسته بود به داخل کلبه قدم بگذارد. کاملاً مطمئن بود که هر موجود غیر فانی نیازمند کسب اجازه از پدر بزرگ است. پری های تنها با رضایت او مجاز بودند به حیاط وارد شوند. مندیگو به شیشه ضربه زد. به او دستور داده بود که اگر کسی نزدیک شد، به او خبر دهد. چه کار می توانست بکند؟

- مندیگو از من و وارن محافظت کن ، ولی تا وقتی دستور ندادم قایم شو.

مندیگو پشت یک بوته نزدیک ایوان خم شد. کندرا به سمت پنجره رفت. نگاهی به بیرون انداخت. آرام سرش را چرخاند. نمی توانست آنچه می بیند را باور کند. ست از میان درخت ها ظاهر شد. به سمت کلبه قدم بر می داشت.

در ابتدا شوکه شده بود. اما پس از آنکه به خودش آمد، به سمت در دويد و آن را باز کرد. اشک شوق و آسودگی از چشم هایش جاری بود. فریاد زد: «ست.»

ست ایستاد و گفت: «کندرا!»

- تو نمردی!

- معلومه که مردم. من الان یه روحم. بهم اخطار دادن و دوباره برگردوندم.

لبخندی بر لبان کندرا نشست.

- فکر می کردم دیگه هیچ وقت نمی شنوم که از این چرت و پرت ها بگی.

- دیگه کی باهات تو کلبه هست؟

- فقط مندیگو و وارن. زود باش. بیا تو.

ست در حالیکه آرام به حرکتش به سمت کلبه ادامه می داد، گفت: «هاها!»

- - جدی می گم . بیا تو. اتفاق های بدی افتاده.

- منم جدی می گم. موریل من رو ز اون طرف گور فرستاد که یه تلگراف برسونم.

کندرا دست به کمر ایستاد و گفت: «مندیگو، خودت رو نشون بده. »

عروسک چوبی از پشت بوته بیرون پرید.

ست قدمی به عقب برداشت و گفت: «خدای من. اینجا چی کار می کنه؟ چرا داره از تو دستور می گیره؟ »

- بیا تو تا برات بگم. هیچوقت از دیدن هیچکس اینقدر خوشحال نشده بودم. مشکل بزرگی به وجود اومده.



فصل پانزدهم

همکاری طنز آلود

ست روبه روی کندرا نشسته بود و کاملاً شوکه به نظر می رسید. پس از اینکه برای خواهرش تعریف کرده بود که چطور اولوخ او را بلعیده و از بدنش دفع کرده بود، کندرا توضیح داده بود که چگونه در غیاب او راز ونسا فاش شده بود.

ست گفت: «یعنی ونسا داشت کولتر رو کنترل می کرد؟ پس به خاطر همین بود که یه دفعه اونقدر گیج به نظر می رسید. کولتر وقتی بیدار شد که اون مرده متحرک درست بالای سرمون بود، با این حال تونست من رو نجات بده.»

کندرا گفت: «اگه بخوابیم ممکنه بتون کنترلمون کنه.»

- چطوری؟

ست یک کلوچه دیگر از بشقابی که کندرا روی میز گذاشته بود، برداشت. کندرا کلوچه را در یک کابینت پیدا کرده بود.

- از اونجایی که یه نارکوبلیکسه فکر کنم درومانت ها رو ول کرده بود که رد گم کنه. این جوری می تونست شبونه ما رو گاز بگیره بدون اینکه هیشکی نگران جای دندون ها باشه. درومانت ها تورو گاز گرفتن. من رو هم همین طور. کولتر رو هم همینطور. حتی تانو رو. اما کسی چه می دونه که واقعاً همه اون جای دندون ها مال درومانت ها بوده یا نه؟

ست درحالیکه کلوچه را می جوید، گفت: «شرط می بندم حق با توهه. من چند بار تو پیله خوابم برد. یه دفعه ش خیلی طولانی بود. ممکنه بدونه که من زنده ام.»

- محض احتیاط بهتره تا وقتی این ماجرا حل نشده، نخوابیم.

- ولی تو خسته به نظر می رسی. چشم هات خون افتاده.

- ونسا دیروز بهم یه داروی خواب آور داد و من بیشتر روز رو خوابیدم اما بعدش تمام شب رو بیدار بودم. امروز هم ریسک نکردم که بخوابم.

خمیازه ای کشید و ادامه داد: «سعی می کنم بهش فکر نکنم.»

- خب، منم بعد از اینکه اولوخ... از شرم راحت شد خوب خوابیدم. فکر کنم بتونم تموم شب رو بیدار بمونم. موافقم که باید پدربزرگ و مادربزرگ رو نجات بدیم، اما باید کلید رو هم پیدا کنیم و نذاریم دست ونسا بهش برسه. باید از ابزار محافظت کنیم.

- تا اونجایی که ما می دونیم اصلاً ممکنه تا الان کلید رو پیدا کرده باشه. حتی ممکنه ابزار رو هم پیدا کرده باشه.

- فکر نمی کنم. رد شدن از اون مرده متحرک خیلی سخته. منظورم اینه که تمام وجودم رو پر از ترس خالص کرد و من خشک شدم. هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم. اما شاید ونسا یه راهی برای مقابله باهاش بلد باشه.

کندرا گفت: «براش کار خیلی راحتی نیست. فکر کنم تو و کولتر رو برای آزمایش فرستاد به بیشه زار. مطمئن نیستیم که خودش هم بدونه داره چی کار می کنه.»

ست گفت: «خب، اگه کولتر رو فرستاد، ممکنه بقیه رو هم بفرسته ونسا و اون یارو کریستوفر ووگل اینجان تا ابزار رو به چنگ بیارن. اگه جلوشون رو نگیریم، بالاخره یه راهی پیدا می کنن و تو این پروسه ممکنه به همه اون هایی که دستگیر کردن صدمه بزنن.»

- فکر می کنی باید بریم مراقبشون باشیم؟

- همین الان. تا وقتی هنوز کال تاریک نشده. نباید وقت رو از دست بدیم.

کندرا سرش را به نشانه تأکید تکان داد.

- آره. راستی می گی.

ایستاد و دستش را روی شانه وارن گذاشت.

- ما می ریم خونه وارن. بر می گردیم.

وارن لبخند زنان به کندرا نگاه کرد.

ست به معجون های روی نیز اشاره کرد و گفت: «من بعضی از این معجون ها رو می دونم چین.»

کندرا پرسید: «احساس ها رو می دونی کدوم به کدومه؟»

- مطمئنم، می دونم این ها آدم رو کوچیک میکنه. یه چیزی حدود بیست، سی سانتی متر می شی. این یکی هم یه پادزهره برای

تمام سم ها. این یکی هم آدم رو در مقابل آتیش مقاوم می کنه. یا شاید هم این یکی بود؟

- می دونی ترس کدوم بود؟ شاید به دردمون بخوره.

ست یکی از شیشه های را بالا گرفت و گفت: «این ترسه. اما باید همه شون رو با خودمون ببریم.»

شروع به گذاشتن معجون ها در جعبه کرد. گفت: «آها این هم یه چیز مهم توشته.»

درشیشه کوچک را باز کرد. انگشتش را درون شیشه فرو کرد، مقداری خمیر زردرنگ بیرون آورد و آن را مکید.

کندرا پرسید: «اون چیه؟»

ست گفت: «کره شیر ماهی. از یه شیرماهی تو گرین لند گرفته شده. مث شیر عمل می کنه. تانو همیشه از این استفاده می کنه.»

کندرا گفت: «امیدوارم که هنوز کلید رو پیدا نکرده باشن. پدر بزرگ اون رو یه جای جدید قایم کرد. البته ماهم نمی تونیم پیداش کنیم.»

ست گفت: «یه راهی پیدا می کنیم. قبل از اینکه بفهمیم دارن چه کار می کنن، نمی تونیم نقشه ای بکشیم.

می تونم از دستکش استفاده کنم و یه نگاهی به توی خونه بندازم.»

کندرا به سمت در رفت و رو به سوی عروسک چوبی گفت: «مندیکو، هر دستوری که ست بهت می ده اجرا کن، انگار من اون دستور رو

بهت دادم.»

به سوی ست برگشت.

- حاضری؟

- یه لحظه صبر کن.

با احتیاط آخرین معجون را در جعبه گذاشت. معجون ترس را در دست گرفت. گفت: «جعبه وسایل ضروریم رو گم کردم، اما یه جعبه پر

معجون های جادویی و یه دستکش نامرئی کننده به دست آوردم. سود کردم.»

از کلبه خارج شدند.

کندرا گفت: «مندیکو، من و ست رو با تمام سرعت بدون اینکه آسیب ببینیم ببر به حیاط. سعی کن نه کسی ما رو ببینه نه صدامون رو بشنوه.

»

عروسک چوبی ست را روی یک شانه اش انداخت و کندرا را روی شانه ی دیگرش. به نظر فشار زادی را تحمل نمی کرد. با قدم هایی

جابک از کلبه دور شد و قدم بر روی مسیر گذاشت.

* * *

کندرا و ست خم شده بودند و با احتیاط به سمت حیاط قدم بر می داشتند. مندیکو کمی عقب تر منتظر ایستاده بود. دستور داشت اگه بچه

ها فریاد زدند، آن ها را نجات دهد و فوراً به کلبه باز گردانند. کندرا سعی کرده بود او را به حیاط بفرستد، اما مندیکو نمی توانست قدم بر روی

چمن ها بگذارد. همان مانعی که از ورود اولوخ به حیاط جلوگیری می کرد، در مورد عروسک چوبی نیز کاملاً فعال بود.

ست پشت یک درختچه پرشاخ و برگ در نزدیکی جنگل چمباتمه زد. کندرا نیز در کنارش نشست ست زیر لب گفت: «روی ایوون رو ببین.»

«

کندرا بلند شد که از بالای درختچه ببیند اما ست اورا کشید و مانع شد.

- از لای برگ ها ببین.

کندرا آنقدر سرش را عقب و جلو برد تا سرانجام نقطه ای را پیدا کرد که از آنجا می توانست ایوان را ببیند. زیر لب گفت: «بچه جن.»

ست گفت: «دوتا. از اون گنده هاشوچطوری تونستن برن تو حیاط؟»

کندرا گفت: «اون که گنده تره شبیه همون بچه جنیه که تو سیاه چال بود. شرط می بندم جفتشون زندانی بودن. از جنگل وارد حیاط نشدن. از زیر زمین اومدن بالا.»

ست گفت: «قبلاً دیدیم که چه کارهایی می تونن بکنن.»

از درختچه دور شد. ادامه داد: «زورشون خیلی زیاده. نباید بذاریم ببینمون.»

کندرا و ست به سمت مندیگو برگشتند. خورشید به سمت افق در حرکت بود و سایه ها بلند شده بودند. کندرا گفت: «چطوری باید ازشون رد شیم؟»

- نمی دونم. اون ها هم قوین هم سرعتشون زیاده.

دستکش را پوشید و ناپدید شد.

- من می رم تو یه نگاهی بندازم.

- نه ست. اون ها مراقبن. می بینت. نمی تونی همزمان هم بدوی، هم بی حرکت باشی.

- پس بیخیال شیم؟

- نه. دستکش رو دربیار.

از اینکه با صدای بدون بدن برادرش حرف بزند، خوشش نمی آمد.

ست دوباره ظاهر شد.

- فکر نمی کنم راه های زیادی داشته باشیم. فقط در جلو. در عقب و یا یکی از پنجره ها.

کندرا گفت: «به راه ورودی دیگه هم هست. احتمالاً می تونیم ازش استفاده کنیم.»

- چه راهی؟

- درهای براونی ها. به ساهچال راه دارن.

ست متفکرانه اخم هایش را درهم کشید.

- اما چطوری قراره. . . صبر کن ببینم. معجون ها.

- خودمون رو کوچیک می کنیم.

- کندرا، این بهترین فکر تمام عمرته.

- اما یه مشکلی هست.

کندرا دست به سینه ایستاد و ادامه داد: «نمی دونیم براونی ها از کجا وارد می شن. می دونیم که به سیاهچال و آشپزخونه راه داره، اما از کجا باید وارد شد؟»

- این دفعه دیگه نوبت منه. بزن بریم از ساتیرها بپرسیم.

- فکر می کنی کمکمون کنن؟

ست شانه بالا انداخت و گفت: «من یه چیزی دارم که اون ها لازمش دارن.»

- میدونی چطوری پیداشون کنی؟

- یه سر به زمین تنیس می زنیم. اگه اونجا نبوده، یه جایی هست که براشون پیغام می ذارم.

کندرا گفت: «شاید پریا به من بگن.»

- اگه پری پیدا کنی که حاضر باشه باهات حرف بزنه. زود باش. اگه عجله کنیم قبل از غروب آفتاب می رسیم اونجا. زیاد دور نیست.

- اون ها واقعاً به زمین تنیس درست کردن؟

- به زمین خیلی خوب. حالا خودت می بینی.

ست به مندیگو دستور داد که آن ها را بلند کند. عروسک چوبی را هدایت کرد تا حیاط را دوز بزند و وارد مسیری شود که به سمت زمین تنیس می رفت. مندیگو قدم های سریعی بر می داشت و قلاب هایش صدا می داد. نزدیک زمین که رسیدند، صدای جر و بحث به گوششان رسید.

صدایی گفت: «دارم بهت می گم. خیلی تاریکه. باید بازی رو ناتمام بذاریم.»

صدای دیگر با ناوری گفت: «منظورت اینه که مساوی رو قبول کنیم؟»

- تنها راه حل عادلانه همینه.

- اما من ۲-۶، ۳-۶، ۵-۱ جلوئم. الان هم نوبت سرویسه منه!

- دورن برای این که بازی رو ببری باید سه ست کامل رو ببری. شانس آوردی چون تازه داشتیم گرم می شدم.

- اما خورشید که هنوز غروب نکرده!

- از درخت ها پایین تر رفته. تو این سایه ها من اصلاً نمی توئم توپ رو ببینم. خیلی خوب بازی کردی. باید اعتراف کنم که اگه ادامه می دادیم شانس خوبی برای بردن بازی داشتی. اما متأسفانه، طبیعت تو این مورد دخالت کرد.

به دستور ست مندیگو از مسیر خارج شد و به سمت زمین تنیس مخفی حرکت کرد.

صدای دوم پرسید: «نمی شه فردا دوباره ادامه همین بازی رو انجام بدیم؟»

- متأسفانه تنیس به بازی استقامتیه. اگه با بدن سرد دوباره بازی رو شروع کنیم برای هیچکدوممون عادلانه نیست. به کاری می کنیم. فردا زودتر شروع می کنیم تا به دست کامل بازی کنیم.

- فکر کنم فرد هم اگه عقب بیفتی و بتونی به تیکه ابر تو آسمون پیدا کنی، می گی ممکنه بارون بباره و بازی رو کنسل کنی. من سرویسم رو می زنم. می خوام بازی کن، می خوام همونجا وایسا.

مندیگو از لای بوته های بیرون آمد. دورن آماده سرویس زدن بود. راکتی که در جریان حمله اولوخ شکسته بود، به طرز زیبا و محکمی بازسازی شده بود. نویل نزدیک تور ایستاده بود.

نویل گفت: «سلام. نگاه کن دورن، مهمون داریم. کداه ست، و... عروسک چوبی عجیب غریب موریل.»

دورن پرسید: «بچه ها اگه اشکالی نداره من این سرویس آخر رو هم بزنم.»

نویل فریاد زد: «معلومه که ایراد داره. واقعاً خیلی بی ادبی دورن!»

کندرا گفت: «یه جورایی عجله داریم.»

دورن چشمکی زد و گفت: «سریع تمومش می کنیم.»

نویل با ناامیدی اصرار کرد: «اما تو این تاریکی ادامه بازی ممکنه باعث مصدومیت شدید بشه.»

ست گفت: «خیلی هم تاریک نیست.»

نویل رو به سوی ست مشتش را تکان داد.

- باشه. همین یه ست. برنده کل بازی رو برده.

دورن گفت: «موافقم.»

کندرا زیر لب گفت: «اما این عادلانه نیست.»

دورن گفت: «ایراد نداره. امروز نتونسته حتی یه سرویسم رو هم برگشت بده.»

نویل عصبانی گفت: «بسه دیگه اینقدر حذف نزن!»

دورن توپ را به هوا انداخت و سرویس زد. نویل با زحمت توپ را برگرداند. دورن به سمت توپ دوید و آن را در قسمت دیگر زمین نویل خواباند. دورن دو سرویس بعدی خود را هم عالی زد. نویل سرویس چهارم را برگرداند. اما پس از یک شلیک محکم، درون این بار توپ را به زاویه مخالف فرستاد و توپ پیش از آنکه نویل به آن برسد، در زمین خوابید.

دورن فریاد زد: «گیم، ست، و بازی!»

نویل غرولند کنان به سمت کلبه دوید و شروع به کوبیدن راکتش به دیوار کلبه کرد. راکت ترک برداشت و سیمهایش از جا درآمدند.

ست فریاد زد: «هووووو! اصلاً روحیه ورزشکاری نداری.»

نویل آرام ایستاد و به او نگاه کرد.

- ربطی به روحیه ورزشکاری نداره. از وقتی براونی ها راکتش رو درست کردن، ضربه هاش قدرت بیشتری پیدا کردن. من فقط می خوام شرایطمون مساوی باشه.

دورن گفت: «من نمی دونم نویل.»

راکتی را بالا انداخت، آن را دوباره گرفت و ادامه داد: «فقط یه ساتیر واقعی می تونه همچین راکت باکیفیتی داشته باشه.»

- امروز رو خوش باش. دفعه دیگه تو روشنایی روز بازی می کنیم و کیفیت راکت هامون برابر می شه.

ست گفت: «چه جالب که به براونی ها اشاره کردین. می خوام یه لطفی بکنین.»

نویل پرسید: «این لطف شامل این هم می شه که هیولاها کلبه مون رو داغون کنن؟»

ست گفت: «از شر اولوخ خلاص شدم. می خوام بهمون بگین که براونی ها چطوری وارد خونه می شن.»

دورن گفت: «از طریق درهای کوچولو.»

کندرا توضیح داد: «منظورم اینه که می خوام بدونیم ورودیشون کجاست تا بتونیم از اون درهای کوچولو بریم تو.»

نویل گفت: «قصد دخالت ندارم اما ممکنه یه ذره واستون کوچیک باشه.»

ست گفت: «ما معجون داریم که کوچیکمون می کنه.»

دورن گفت: «چه بچه های با تدبیری!»

نویل نگاهی زیرکانه به آن ها انداخت و گفت: «چرا می خواین از اون را وارد خونه بشین؟ ممکنه موانعی باشه که باعث شن نتونین برین تو.

تازه کی گفته براونی ها بهتون اجازه می دن از راه هاشون استفاده کنین؟ اون ها با غریبه ها خیلی نمی جوشن.»

کندرا توضیح داد: «ما باید دزدکی بریم تو خونه. ونسا یه نارکوبلیکسه. اون داروی بیهوشی به پدر بزرگ و مادر بزرگم زد و اختیار خونه رو تو

دست گرفت. احتمالاً بعدش تلاش می کنه که آشیانه افسانه رو نابود کنه!»

دورن گفت: «صبر کن ببینم! ونسا؟ همون که خیلی خوشگله؟»

کندرا گفت: «همون که به همه مون خیانت کرد.»

نویل گفت: «نمی دونم براونی ها اگه بفهمن ورودی مخفی شون رو بهتون نشون دادیم، چه عکس العملی نشون می دن.»

زبانش را در دهانش چرخاند و چشمکی به دورن زد.

دورن فیلسوب مودبانه سرش را تکان داد و گفت: «راست می گه اگه بهتون بگیم، اعتماد مقدسی که بینمون هست رو زیر پا گذاشتیم.»

نویل گفت: «کاش می تونستیم کمک کنیم...»

دست به سینه ایستاد و ادامه داد: «اما قول، قوله دیگه!»

ست پرسید: «چند تا باتری می خواین؟»

دورن گفت: «شونزده تا.»

ست گفت: «قبوله.»

نویل سلقمه ای به دورن زد و گفت: «منظورم بیست و چهار تا بود.»

ست گفت: «سر شونزده تا به توافق رسیدیم. ولی اگه بخوای می‌تونیم کمش کنیم.»

نویل گفت: «قبوله.»

نگاه موزیانه‌ی ای به ست انداخت و ادامه داد: «باتری‌ها همراهتن دیگه؟»

ست گفت: «تو اتاقمن.»

نویل اخم کرد و گفت: «عجب. اگه گرفتنت و دیگه هیچوقت برنگشتی چی؟ نه تنها شونزده تا باتری رو نگرفتیم بلکه قول مقدسمون به براونی‌ها رو هم زیر پا گذاشتیم. اگه الان پرداخت می‌کردی می‌تونستم با شونزده تا کنار بیام اما اگه می‌خوای پرداخت رو به تعویق بندازی مجبوریم نرخ رو ۱۵ درصد بالا ببریم.»

ست گفت: «باشه بیست و چهار تا. به محض اینکه بتونم باتری‌ها رو براتون میارم.»

نویل دست ست را گرفت و محکم فشار داد.

- تبریک می‌گم. یه راه مخفی واسه خودتون پیدا کردین.

دورن گفت: «حالا جدی قضیه این عروسک چوبیه چیه؟»

* * *

خورشید تقریباً غروب کرده بود که ساتیرها، کندرا، ست و مندیگو به مسیر ماشین روی خانه در نزدیکی دروازه اصلی آشیانه افسانه رسیدند. کندرا چند پری درخشان در جنگل دیده بود، اما هنگامی که تلاش کرده بود توجهشان را به خود جلب کند پری‌ها پرواز کنان دور شده بودند.

دورن گفت: «الان تازه هوا داره تاریک می‌شه.»

نویل گفت: «یه دقیقه وایسا.»

کنار یک درخت زانو زد و با دست جهتی را نشان داد.

- ست، بیست قدم که برین جلو یه درخت می‌بینی که رنگ تنه‌ش به قرمز می‌زنه. زیر پای درخت، بین ریشه‌هاش، یه سوراخ هست. همون ورودیه که دنبالشین. فقط اگه واستون فرش قرمز پهن نکردن تقصیر من نیست.

دورن گفت: «بهشون نگین که ما بهتون ورودیشون رو نشون دادیم.»

نویل گفت: «اما یه زحمتی بکش این رو بذار دم سوراخشون.»

راکت شکسته‌اش را به ست داد.

کندرا گفت: «ممنون بقیه‌اش رو خودمون می‌ریم.»

ست گفت: «مگه اینکه بخواین با ما بیاین.»

نویل چره در هم کشید و گفت: «آره... ولی... راستش... باید یه کاری...»

دورن گفت: «به چند تا از دوستانمون قول دادیم که بریم پیششون.»

- خیلی وقته که برنامه‌ش رو گذاشتیم...

- دوباره هم تا الان کنسلش کردیم.

نویل گفت: «دفعه دیگه باهاتون میایم.»

دورن گفت: «مواظب خودتون باشین. براونی‌ها نخورنتون.»

ساتیرها جست و خیز کنان دور از نظر ناپدید شدند.

کندرا گفت: «اصلاً چرا ازشون پرسیدی که میان یا نه؟»

ست پاسخ داد: «پرسیدنش ضرر نداشت. بریم.»

با سرعاً قدم بر روی مسیر ماشین رو گذاشتند. خانه در دیدریشان نبود، به همین دلیل خیالشان تا حد زیادی از ونسا و بچه‌جن هایش راحت بود. مندیگو چند قدم عقب‌تر از آن‌ها قدم بر می‌داشت.

در همان جهتی که سائیر ها نشان داده بودند، می رفتند.

ست به درختی که تنه قرمز رنگی داشت دست کشید و گفت: «باید همین باشه. این هم سوراخ. خوبه که قبل از تاریک شدن هوا پیداشون کردیم.»

راکت تنیس شکسته را به تنه درخت تکیه داد.

سوراخ برای عبور یک توپ بولینگ مناسب به نظر می رسید. داخل سوراخ کمی شیب داشت.

کندرا گفت: «معجون ها رو بیار بیرون.»

ست در میان معجون ها گشت و دوشیشه کوچک بیرون آورد.

- ایناهاش. خوشون.

کندرا پرسید: «مطمئننی خودشونن دیگه؟»

- آره. به یاد آوردن این ها از همه آسون تره. معجون کوچیک ترین شیشه آدم رو کوچیک می کنه.

یکی از شیشه های را به کندرا داد. کندرا اخم کرد.

ست پرسید: «چی شده؟»

کندرا پرسید: «فکر می کنی لباس هامون هم کوچیک می شن؟»

ست مکثی کرد و پاسخ داد: «امیدوارم.»

- اگه نشدن چی؟

- تانو گفت معجون باعث می شه قدش بشه حدوداً سی سانت. در نتیجه ما فکر نکنم بلندتر از بیست سانت بشیم. خب، اونوقت

چی می تونیم بپوشیم؟

کندرا گفت: «تانو دور بعضی از شیشه های دستمال می پیچه.»

ست دو دستمال ابریشمی از جعبه بیرون آورد.

- این هم دستمال.

- امیدوارم هر کس معجون رو درست کرده، فکر لباس ها رو هم کرده باشه.

- می خوام واسه اطمینان یه کمی هم روی لباس هامون بریزیم؟ چهارتا شیشه اضافی داریم.

- ضرر نداره.

ست یک شیشه دیگه معجون بیرون آورد گفت: «با هم بخوریم؟»

کندرا پاسخ داد: «نه، اول تو مال خودت رو بخور.»

ست در شیشه را باز کرد و محتویات آن را سر کشید.

- انگار سوزن خوردم.

چشم هایش کمی گشاد شد.

- واقعاً انگار تو تمام تنم دارن سوزن می زنن!

لباس هایش ناگهان برای گشاد شدند. سرش را بلند کرد تا به خواهر قد بلندش نگاه کند. روی زمین نشست. پای کوچک شده اش از کفش

بزرگش بیرون آمد. سرش در یقه لباسش رو رفت. با سرعت در حال کوچک شدن بود. گویی ناپدید شده بود.

کندرا گفت: «ست؟»

- من اینجا.

صدایش شبیه صدای یک موش شده بود.

ست گفت: «می شه یه دستمال بهم بدی؟»

کندرا یک دستمال در لباس ست فرو کرد. لحظه ای بعد ست بیرون آمد. دستمال را مانند حوله به دور کمرش بسته بود و اضافه آن از پشت روی زمین کشیده می شد. به بالا نگاه کرد. فریاد زد: «حالا دیگه واقعاً خواهر بزرگ منی. یه کمی معجون رو لباسم بریز.»

کندرا در یک شیشه دیگر ردا باز کرد و کمی روی لباس های ست پاشید. منتظر ماندند، اما اتفاقی نیفتاد. آهی کشید و گفت: «انگار بقیه روز رو قراره دستمال بپوشیم!»

ست گفت: «هم نرمه، هم قشنگ.»

- تو دیوونه ای.

به سمت مندیگو برگشت.

- مندیگو، لباس ها و وسایل ما رو جمع کن و منتظر باش تا از خونه بیرون بیایم. وقتی اومدیم بیرون سریع خودت رو به ما برسون. مندیگو شروع به کشیدن لباس کندرا کرد.

- مندیگو، صبر کن تا من کوچیک شم بعد لباس هام رو جمع کن. دستمال هامون رو هم برندار.

مندیگو جعبه تانو و لباس های ست را برداشت.

ست فریاد زد: «هی! بذار ببینم می تونم دستکش رو حمل کنم یا نه.»

کندرا دستکش را از جیب شلوار ست بیرون آورد و به مندیگو فرمان داد که دستکش را برندارد. دستکش را به ست داد. ست دستکش را روی شانه اش انداخت و شروع به راه رفتن کرد. به نظر سنگین می رسید.

کندرا پرسید: «خیلی بزرگه؟»

- می تونم بیارمش. وقتی دوباره بزرگ شدیم، خوشحال می شیم باهامون باشه. زود باش دیگه معجونت رو بخور تا راه بیفتیم. نمی خوام تو سوراخ براونی ها بزرگ شم و گیر بیفتم.

کندرا در شیشه سوم را باز کرد و محتویات آن را سر کشید. حق با ست بود انگار سوزن خورده بود. گویی به تمام اعضایش سوزن وارد می کردند؛ درست مثل وقتی که پایش خواب می رفت و دوباره حس به آن بر می گشت. هرچه کوچک تر می شد این حس هم بیشتر می شد. هرگاه ست متوجه می شد که پایش خواب رفته است، آن را نیشگون می گرفت. این کار کندرا را دیوانه می کرد. اما این احساس بدتر بود. از نوک انگشتانش شروه شده و به تمام بدنش سرایت کرده بود.

پیش از آنکه کندرا متوجه شود چه اتفاقی افتاده، پیراهنش مانند یک چادر روی سرش افتاد. سرش را از یکی از آستین هایش بیرون آورد.

- چشم هات رو ببند، ست.

به نظر خودش صدایش زیر شده بود.

- بستم. نمی خوام شب ها کابوس ببینم.

کندرا دستمال دیگر را پیدا کرد و آن را به شکل توگای رومی های باستان^{۴۷} پوشید.

- خب حال می تونی نگاه کنی.

ست گفت: «اگه اون زیر بزرگ شیم گیر میفتیم ها!»

۴۷ . توگا را در مراسم ویژه می پوشیدند . پوشیدن توگا نشان می داد که شخص ، شهروند رم است . برده ها اجازه نداشتند توگا بپوشند . شهروند رمی عادی توگای سفید روشن می پوشید و توگای سناتور ها تزئینات بنفش داشت ، در حالیکه توگای امپراتور یک دست بنفش بود .



کندرا به سمت یکی از شیشه‌های خالی که روی زمین افتاده بود، رفت. تلاش کرد آن را از روی زمین بردارد. با توجه به اندازه کنونی اش شیشه به اندازه یک سطل زباله بود. گفت: «شیشه‌اش خیلی ضخیمه. من خالی‌اش رو هم به زور می‌تونم بلند کنم.»

ست دستکش را زمین گذاشت و سعی کرد شیشه را بلند کند. به زحمت می‌توانست آن را از زمین بلند کند. گفت: «خیلی بد شد. نمی‌تونم یه شیشه اضافی با خودمون ببریم. باید عجله کنیم.»

– مندیگو یادت باشه. منتظر باش و وقتی اومدیم بیرون خودن رو به ما برسون.

مندیگو اکنون غول پیکر به نظر می‌رسید؛ مثل یک مجسمه خیلی بزرگ. ست دستکش را روی شانه‌اش انداخت و گفت: «بیا.»

کندرا به بالای سرش نگاه کرد. از میان شاخ و بزرگ روی سرش می‌توانست ستاره‌ها را ببیند. به دنبال برادرش وارد سوراخ عمیق شد.



فصل شانزدهم

دره‌های براونه‌ها

اگر چه خاک نزدیک ورودی سوراخ براونی‌ها نرم و سست بود، اما کمی جلوتر زمین سفت و صاف شد. در ابتدای راهرو کندرا و ست مجبور بودند در بعضی نقاط خم شوند تا بتوانند عبور کنند، اما دیری نگذشت که راهرو بزرگتر شد و دیگر می‌توانستند راحت قدم بزنند. در قسمت‌های ابتدایی، از جای جای دیوار و سقف ریشه گیاهان بیرون زده بود، اما هرچه جلوتر رفتند؛ ریشه‌ها کمتر و زمین تونل صاف‌تر شد. زمین، زیر پاهای برهنه‌شان خنک بود.

ست گفت: «من هیچی نمی‌بینم.»

کندرا پاسخ داد: «چشم‌هات عادت می‌کنن. تاریک هست اما دیگه سیاه سیاه هم نیست.»

ست چرخید.

- اون عقب یه نور خیلی ضعیف می‌بینم اما جلو کاملاً سیاهه.
- فکر کنم داری کور می‌شی، من خوب می‌تونم ته تونل رو ببینم.
- پس تو جلو برو.

کندرا جلوتر رفت و برادرش را به سمت انتهای تونل هدایت کرد. نمی‌دانست ست در مورد چه صحبت می‌کند. مسلماً تاریک بود، اما به اندازه کافی نور از ورودی وارد تونل می‌شد؛ حتی جنس سنگ‌های مختلف دیوارها تونل را نیز می‌شد تشخیص داد.

ست پرسید: «هنوز می‌توننی ببینی؟»

- چشم‌هات هنوز عادت نکردن؟
- کندرا، اینجا کاملاً سیاهه. هیچ نوری نیست. نمی‌تونم ببینم. حتی دست‌هام رو هم نمی‌تونم ببینم. دیگه حتی پشت سرم هم هیچ نوری نمی‌بینم.

کندرا از روی شانه‌اش به عقب نگاه کرد. تاریکی راه پشت سر درست به اندازه راه پیش رو بود.

- یعنی هیچی نمی‌بینی؟
- کندرا دید من تو شب خوبه. وقتی رفتم بیشه زار با اینکه نور زیادی نبود، اما خیل خوب می‌دیدم. اما اگه تو هنوز می‌بینی، معنی اینه که تو تاریکی هم می‌توننی ببینی.

کندرا شب ابری کنار دریاچه را به خاطر آورد که تصور کرده بود نور از میان ابرها نفوذ می‌کند. به یاد آورد که در سیاهچال می‌توانست داخل سلول‌هایی که ست می‌گفت کاملاً تاریک هستند را ببیند. و اکنون زیر زمین بود و اگر چه خورشید غروب کرده بود، باز هم می‌توانست ببیند. با اینکه به پیش می‌رفتند اما فضا برایش تاریک‌تر نمی‌شد.

کندرا گفت: «فکر کنم حق با توهه. هنوز خیلی خوب می‌تونم ببینم. نور واسه من از بین نرفته.»

- کاش اون پریا یه کم هم من رو می‌بوسیدن.
- برو خدا رو شکر کن که حداقل یکی مون می‌بینه. بیا.

تونل بارها پیچ خورد تا اینکه سرانجام کندرا ایستاد.

- یه در می‌بینم.
- یعنی راه رو بسته؟
- آره.
- خب، بریم در بزنیم.

کندرا به سمت جلو به راه افتاد.

ست گفت: «یه دقیقه واپسا. دستمالم افتاد. نگاه نکنی‌ها! پیداش کردم. خوب. برو.»

یک دیوار، تونل را مسدود کرده بود. در میان دیوار در بیضی شکلی دیده می‌شد. وقتی نزدیک شدند، کندرا دستگیره را امتحان کرد. قفل بود. در زد. لحظه‌ای بعد در به آرامی باز شد. مردی لاغر اندام تقریباً همقد کندرا

در چهار چوب در ایستاده بود. بینی دراز و گوش‌هایی شبیه برگ داشت. پوستش نرم بود، درست مثل پوست یک نوزاد. کندرا و ست را برانداز کرد.

مرد گفت: «فقط براونی‌ها.»

و در را بست.

ست پرسید: «چی شد؟ فهمیدی چی گفت؟»

کندرا ترجمه کرد: «فقط براونی‌ها. یه مردی اندازه خودمون در رو باز کرد، این رو گفت و در رو بست.»

کندرا دوباره در زد.

- خواهش می‌کنم ما باید بریم تو خونه. یه وضعیت اضطراریه!

لای در کمی باز شد و مرد با یک چشم نگاهی به بیرون انداخت.

- ببینم، وقتی همه می‌دونن براونی‌ها با غریبه‌ها حرف نمی‌زنن چرا رفتی "روین" یاد گرفتی؟

کندرا گفت: «روین؟»

- سر به سر من نزار، دختر جون. تا الان چند تا پری و پری دریایی دیده بودم که چیزهای ابتدایی در مورد زبون براونی‌ها می‌دونن، اما تا الان یه آدم کوچولو که به زبون ما حرف بزنه ندیده بودم.

- من کندرا هستم. براونی‌ها رو دوست دارم. شما غذاهای خیلی خوشمزه‌ای درست می‌کنین و خونه پدر بزرگم رو وقتی کاملاً داغون شده بود، درست کردین.

براونی با فروتنی گفت: «خب، ما کاری از دستمون بر بیاد انجام می‌دیم.»

- من و برادرم باید حتماً وارد خونه بیشم و این تنها راه ورود ماست. خواهش می کنم بذارین بریم.
- این راه فقط برای براونی هاس. من احتمالاً کوچکترین مانع ممکن هستم. طلسم های جادویی از راه محافظت می کنن و نمی ذارن دیگران از طریق راه های ما وارد خونه بشن.

کندرا نگاهی به ست انداخت که با تعجب به مکالمه شان گوش می داد.

- اما ما اجازه داریم وارد خونه بشیم. ما اینجا مهمونیم.
- راه عجیبی برای ورود مهمونه.
- پدربزرگ و مادر بزرگ من سرپرست های آشیانه افسانه هستن. یکی اون ها رو زندانی کرده. به خاطر همین ما می خوایم دزدکی بریم تو کمکشون کنیم. خیلی هم عجله داریم. اگه اثر معجون از بین بره، تو تونلتون گیر می کنیم.

براونی متفکرانه گفت: «نمی تونم بذارم همچین اتفاقی بیفته. خیلی خب، از اونجایی که هم اندازه براونی ها هستین، از اونجایی که اهل خونه محسوب می شین وبا توجه به اینکه خیلی با حوصله شرایط تون رو برام توضیح دادی ، فکر می کنم اشکالی نداشته باشه بذارم برین. البته به یه شرط. جفتتون باید چشم بند ببندین. قراره وارد جامعه براونی ها بشین و راز های ما باید بین خودمون بمونه. »

ست پرسید: «چی داره می گه؟ »

- میگه باید چشم بند ببندیم.
- بهش بگو ایرادی نداره.

براونی پرسید: «چی داره می گه؟ »

- می گه چشم بند رو می بنده.

براونی گفت: «خوبه. یه دقیقه صبر کنین. »

براونی در را بست. کندرا و ست منتظر ماندند. کندرا دستگیره را امتحان کرد. در قفل بود.

ست پرسید: «داره چی کار می کنه؟ »

کندرا گفت: «نمی دونم. »

درست زمانی که کندرا داشت با خود فکر می کرد که احتمالاً براونی دیگر باز نخواهد گشت، در باز شد.

براونی گفت: «دوتا چشم بند و دوتا پتو که بیشتر از این دستمال ها اندازه تونن. نمی تونم طاقت بیارم ببینم اون جنس مرغوب رو اون طوری دنبالتون روی زمین می کشین. »

ست پرسید: «چی میگه؟ »

کندرا پاسخ داد: «چشم بند آورده. »

ست گفت: «ازش پرس من مجبورم ببندم؟ آخه من همین الانش هم نمی تونم جایی رو ببینم. »

کندرا گفت: «ببندش. دوتا هم پتو آورده که به جای دستمال ها بیچیم دورمون. »

کندرا و ست دستمال هایشان را با پتو عوض کردند. سپس براونی چشم بندها را بست.

یک صدای زنان رو به کندرا گفت: «عزیزم من راهنمایی می کنم. دست هات رو بذار رو شونه م. »

براونی مرد هم گفت: «به دوستت هم بگو من راهنمایی می کنم.»

– ست یکی راهنمایی می کنه.

براونی ها آن دورا در امتداد تونل راهنمایی کردند. خیلی زود زمین زیر پایشان سفت شد. کفپوش مثل سنگ بود. کندرا با وجود اینکه چشم بند زده بود، اما باز هم می توانست متوجه شود که وارد اتاق روشنی شده اند. هر از چند گاهی براونی ها دستوری می دادند؛ مثلاً "از پله بیا بالا" یا "مواظب سرت باش." کندرا نیز این دستور ها را برای ست ترجمه می کرد. گاهی نیز صدای پیچ پیچ به گوش می رسید؛ گویی عبورشان باعث اظهار نظر جمع حاضر می شد.

پس از مدتی راهپیمایی، نور از بین رفت و زمین بار دیگر خاکی شد. براونی ها متوقف شدند. براونی مرد چشم بند ها را باز کرد. در مقابل دری قرار داشتند که بسیار به در قبلی شباهت داشت. کندرا پرسید: «تاریکه؟»

ست پاسخ داد: «هیچی نمی تونم ببینم.»

براونی گفت: «این راهرو رو مستقیم برین تا برسین به زیر زمین. فکر کنم از اونجا به بعد دیگه راهتون رو بلد باشین. نمی دونم موانع جلوتون رو می گیرن یا نه. ریسکش پای خودتون.»

کندرا گفت: «ممنون.»

براونی زن گفت: «این هم لباس هاتون.»

یک لباس زیبا و یک جفت کفش در دستش بود. از همان ابریشم دستمال ها دوخته شده بودند. کندرا لباس را گرفت. براونی یک پیراهن، یک شلوار و یک جفت دمپایی ابریشمی نیز به ست داد.

کندرا گفت: «چقدر سریع! واقعاً خوشگلن.»

براونی تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «ما فقط کاری که بلدیم رو انجام می دیم.»

براونی ها پتو ها را بالا گرفتند تا کندرا و ست لباس هایشان را بپوشند. کندرا نمی توانست باور کند که لباس آنقدر دقیق اندازه اش است.

ست درحالیکه دمپایی اش را می پوشید، گفت: «درست اندازه ن.»

کندرا دستگیره را چرخاند و در را باز کرد. گفت: «باز هم ممنون.»

براونی ها سر تکان دادند. کندرا و ست از در عبور کردند و آن را پشت سرشان بستند. در تونل تاریک قدم برمی داشتند. ست گفت: «این ها راحت ترین لباس هایین که تو تمام عمرم پوشیدم. به عنوان لباس خواب ازشون استفاده می کنم.»

کندرا یاد آوری کرد: «مگه اینکه هر شب معجون کوچیک کننده بخوری.»

– آخ، راست می گی.

به مرور دیوار های خاکستری جای خود را به دیوار های سنگی دادند. راهرو نیز تقریباً مربع شکل شده بود. بوی خاک در هوا حس می شد و رطوبت نیز بیشتر شده بود. کندرا گفت: «داریم نزدیک می شیم.»

– خوبه. دیگه حالم داره از تاریکی به هم می خوره.

– فکر نکنم سیاهچال خیلی روشن تر باشه.

– شاید بتونیم یه جوری لامپ رو روشن کنیم.

– امتحان می کنیم.

در انتهای راهرو در برنجی قرار داشت که استادانه روی آن قلم کاری شده بود.

کندرا گفت: «فکر کنم خوش باشه.»

دستگیره را چرخاند و در باز شد. اتاق پیش رو با نور لرزان آتش روشن بود. منبع روشنایی در سمت چپ قرار داشت و نمی توانستند آن را ببینند.

ست هیجان زده زیر لب گفت: «می تونم ببینم.»

- فکر کنم دیگه از موانع عبور کردیم.

ست از کنار کندرا گذشت و قدم درون اتاق گذاشت. همچون دیوارها، کف نیز از سنگ ساخته شده بود. ست به سمت چپ خیره شد.

- هی این همون اتاقیه که توش... .

دست بزرگی با رگ های بیرون زده او را ربود. هنگامی که ست از نظر ناپدید می شد، دستکشی که دور شانه اش آویزان بود، روی زمین افتاد.

کندرا فریاد زد: «ست!»

دست دیگری از در بیرون آمد و وارد تونل شد. کندرا تلاش کرد جاخالی بدهد، اما دست بدون مشکل خاصی او را نیز گرفت.

دست ، کندرا را به درون اتاق کشید و به هوا بلند کرد. اتاق نسبت به قامت کوچک شده ی کندرا ، بسیار بزرگ به نظر می رسید. وقتی دیگ بزرگ روی آتش را دید متوجه شد که همان اتاقی است که دیوها در آن سوپ می پزند. در روشنایی اندک حاصل از شعله لرزان آتش، کندرا اسیر کننده اش را شناخت. اسلاگو بود.

اسلاگو گفت: «وورش، دوتا موجود ولگرد برای مزه دارد کردن سوپ پیدا کردم.»

وورش پوزخندی زد و گفت: «دیوونه ای؟ نمی شه براونی بدزدی.»

وورش در گوشه اتاق بر سر یک میز نشسته بود و با چاقو دندان هایش را تمیز می کرد.

- خودم می دونم. اما این ها براونی نیستن. بیا بو کن.

کندرا تلاش می کرد انگشت هایی که او را در بر گرفته بودند، باز کند اما فایده ای نداشت. انگشت ها از ران پای او نیز کلفت تر بودند و پینه های دستش به سختی سنگ بودند. اسلاگو کندرا را در مقابل پوزه وورش نگه داشت. وورش چند بار بو کشید.

وورش گفت: «بوی آدم می ده. یه بوی آشنایی...»

کندرا فریاد زد: «ما کندرا و ست هستیم. پدر بزرگ و مادر بزرگمون سرپرست های آشیانه افسانه ان.»

اسلاگو گفت: «گوبلش حرف می زنه.»

وورش خندید و گفت: «حتمأ فکر می کنه بچه جنه.»

کندرا فریاد زد: « شما باید بهمون کمک کنین.»

اسلاگو گفت: «ساکت باش. تو موقعیتی نیستی که دستور صادر کنی. این دوتارو یادم میاد. چند وقت پیش روت آوردشون اینجا.»

وورش تأیید کرد: «راست می گی . اما با توجه به تغییراتی که به وجود اومده...»

کندرا فریاد زد: «منظورت چیه تغییراتی به وجود اومده؟»

اسلاگو پاسخ داد: «منظورش اینه که با توجه به اینکه پدربزرگ و مادربرگت الان تو سیاهچال خودشون زندونین، صحنه جالبی می شه که ببینیم چطور گوشت خودشون رو می خورن.»

وورش خندید و گفت: «تو می تونی ذهن من رو بخونی.»

ست پرسید: «چی دارن میگن؟»

کندرا گفت: «دارن در مورد پختن ما حرف می زنن. پدربزرگ و مادربرگ اینجا زندانین.»

ست فریاد زد: «اگه مارو ببزین، بعداً تاوانش رو پس می دین. اینجوری قتل انجام دادین. پدربزرگ و مادربرگ که همیشه زندانی نمی مونن!»

اسلاگو گفت: «این یکی مثل آدم ها حرف می زنه.»

وورش آهی کشید و گفت: «ولی راست می گه.»

کندرا فریاد زد: «نمی تونین مارو ببزین. عهد نامه از ما محافظت می کنه.»

وورش توضیح داد: «کسایی که بدون اجازه به سیاهچال ما وارد می شن تمام مصونیتشون رو از دست می دن.»

اسلاگو گفت: «اما این کوتوله ممکنه در مورد استن و روت درست گفته باشه.»

وورش متفکرانه گفت: «خب اگه استن و روت ندونن که نمی تونن مارو مجازات کنن.»

کندرا پیشنهاد کرد: «چرا پدربزرگ و مادربرگ رو آزاد نمی کنین؟ اون ها سرپرست های قانونی اینجا هستن. بهتون پاداش می دن.»

اسلاگو گفت: «ونسا بچه جن های بزرگ رو آزاد کرد. اینجا الان در کنترل اونه.»

وورش گفت: «تازه حتی اگه می خواستیم هم نمی تونستیم استن رو آزاد کنیم. ما کلید سلول ها رو نداریم.»

اسلاگو گفت: «اما می تونیم یه کم تفریح کنیم.»

چنان کندرا را فشار داد که اسخوان دنده اش صدا داد.

کندرا گفت: «اگه بذارین ما بریم می تونیم به پدربزرگ و مادربرگ کمک کنیم. قدرت واقعاً دست ونسا نیست. پدربزرگ و مادربرگ دیر یا زود دوباره اختیار اینجا رو به دست می گیرن. و وقتی این اتفاق بیفته به خاطر کمکی که الان بهمون می کنین، بهتون پاداش می دن.»

اسلاگو گفت: «حرف هایی از سر ناامیدی از شکاری که گیر افتاده!»

به سمت دیگ لجن خاکستری رنگ و تهوع آور به راه افتاد.

وورش گفت: «صبر کن اسلاگو. شاید حق با اون باشه.»

اسلاگو در کنار دیگ ایستاد. بخار داغ و بدبو از دیگ بر می خواست و به صورت کندرا می خورد. برگشت و به ست نگاه کرد. ست نیز نگران به او می نگریست. اسلاگو به سمت وورش چرخید.

- اینجوری فکر می کنی؟

وورش گفت: «استن و روت قبلاً پاداش وفاداری رو دادن. اگه نوه هاشون رو ول کنیم ممکنه پاداش بیشتری بهمون بدن که لذتش از تماشای پخته شدن این کوتوله ها بیشتر باشه. »

اسلاگو امیدوارانه پرسید: «یه غاز؟»

- شاید هم بهتر از اون. این کار ارزش بیشتری داره. استن هم همیشه با ما منصفانه رفتار کرده.

کندرا گفت: «مطمئنم بهتون پاداش خیلی زیادی می دن. »

اسلاگو گفت: «تو الان حاضری هر چیزی بگی که جونت رو نجات بدی اما به هر حال، گوش من با حرف های وورش موافقه. استن احتمالاً باز هم قدرت رو به دست می گیره و قبلاً نشون داده که پاداش های خوبی می ده. »

کندرا وست را روی زمین گذاشت.

کندرا پرسید: «می شه مارو ببرین به سلولشون؟»

ست جوری به کندرا نگاه می کرد که گویی دیوانه است.

وورش گفت: «اگه رئیس جدید بو ببره که داریم به دشمنش کمک می کنیم برامون بد می شه. »

کندرا گفت: «اگه ما رو به سلولش ببرین می تونین مطمئن باشین استن از کمکتون واقعاً متشکر می شه. اگه هم کسی سر رسید می تونین در برین. »

اسلاگو گفت: «ضرری نداره. می تونین وقتی دارم می برمتون دهننون رو ببندین؟»

کندرا گفت: «البته. »

ست آرام گفت: «عقلت رو از دست دادی؟»

کندا آرام گفت: «اینجوری کلی زمان جلو میفتیم. »

وورش گفت: «اگه گیر افتادین هیچی از اینکه ما کمکتون کردیم نمی گین. »

کندرا گفت: «حتماً. »

اسلاگو گفت: «اگه لومون بدین می تونیم اوضاع رو خیلی واستون سخت کنیم. »

کندرا قول داد: «اگه گیر افتادیم پای شما رو وسط نمی کشید. »

وورش گفت: «به اون یکی هم بگو. من زبونم موقع حرف زدن به زبون شرم آور شما می گیره. »

کندرا موقعیت را برای ست تشریح و او نیز موافقتش را اعلام کرد.

اسلاگو خم شد و آن ها را با یک دست بلند کرد.

کندرا پرسید: «می شه یه کم شل تر مارو نگه داری؟»

اسلاگو در حالیکه اندکی فشار انگشتانش را کم می کرد، گفت: «برین خداتون رو شکر کنین که فلجتون نمی کنم. »

ست گفت: «بهش بگو دستکش رو هم برداره. »

کندرا پرسید: «می شه لطفاً اون دستکش رو هم برداری؟ وقتی دوباره بزرگ شدیم لازمش داریم.»

اسلاگون گفت: «فهمیدم چی گفت. شرط می بندم تنهایی از هردوتون روی همدیگه زبون های بیشتری بدم. دسکشه به چه دردتون می خوره؟»

خم شد و آن را برداشت.

کندرا گفت: «از هیچی بهتره.»

اسلاگو سرش را تکان داد. رو به وورش گفت: «الان بر می گردم. یادت نره سوپ رو هم بزنی.»

وروش گفت: «گیر نیفتی! اگه مجبور شدی قورتشون بده.»

اسلاگو یک مشعل برداشت و آن را روشن کرد. از اتاق خارج شدو آرام به سمت انتهای راهرو به راه افتاد. وقتی به انتها رسید، پیچید و باز هم به راهش ادامه داد. از کنار جعبه خاموش که مادر بزرگ به آن ها نشان داده بود، گذشتند. هرچه بیشتر پیش می رفتند از کنار سلول های بیشتری می گذشتند، کندرا خرسندتر می شد؛ چرا که به سمت در ورودی سیاهچال می رفتند. اگر پیش از رسیدن به آشپزخانه بزرگ می شدند، در سیاهچال گیر می افتادند. به همین دلیل هر ثانیه برایشان ارزش داشت.

اسلاگو آرام گفت: «رسیدیم.»

و آن ها را در کنار در یک سلول بر زمین گذاشت.

- قولتون رو یادتون نره واسه ما دردرس درست نکنین.

دستکش نامرئی کننده را نیز در کنارشان بر روی زمین گذاشت و ادامه داد: «اگه همه چیز به خوبی پیش رفت به وقتش بگین که ما چقدر کمکتون کردیم.»

گوبلین به سرعت دور شد و مشعل را نیز با خود برد. کندرا و ست از دریچه مخصوص عبور غذا وارد سلول شدند. کندرت صدا زد: «پدربزرگ! مادر بزرگ!»

پدربزرگ سورنسون گفت: «کندرا خودتی؟ اینجا چی کار می کنی؟»

ست گفت: «فقط کندرا نیست. ما خودمون رو کوچیک کردیم.»

مادر بزرگ سورنسون با صدایی لرزان گفت: «ست؟ چطور ممکنه؟»

ست گفت: «کولتر درست قبل از اینکه مرده متحرک ما رو بگیره بیدار شد. یه پیله جادویی بهم داد که من رو احاطه کرد. اولوخ من رو مته یه قرص قورت داد. من هم از یه طرف رفتم تو و از طرف دیگه اومدم بیرون.»

پدربزرگ گفت: «که باعث شد طلسم از بین بره و اولوخ بی حرکت شه. عجب شانسی! نمی تونم بگم چقدر خوشحالم. سؤال های زیادی دارم اما وقتمون کمه. اینجور که معلومه از ورودی براونی ها استفاده کردین، درسته؟»

کندرا گفت: «من با جعبه معجون های تانو فرار کردم. ما خودمون رو کوچیک کردیم. می دونین تأثیرش چه مدت طول می کشه؟»

پدربزرگ گفت: «نمی دونم.»

مادر بزرگ گفت: «بچه های باهوش. اگه می خواین وارد خونه بشین باید عجله کنین. تأثیرش تا همیشه باقی نمی مونه!»

ست گفت: «می خوایم کلید ابزار رو بدزدیم.»

کندرا پرسید: «دست اوناس؟»

پدربزرگ گفت: «متأسفانه آره. من با مادر بزرگتون در موردش حرف زدم. اما اون مکالمه های اخیرمون رو یادش نمیاد. فکر کنم قبل از اینکه رازش فاش بشه، ونسا مادر بزرگتون رو کنترل کرده تا از من اطلاعات بگیره. این می تونه توجیه خوبی برای نوشته شدن اون اسم ها تو دفتر ورود و خروج هم باشه. یادمه که روت ازم درمورد جای کلید سؤال کرد و ازم خواست که رمز در ورودی اتاق زیرشیروونی رو بهش یادآوری کنم.»

مادر بزرگ گفت: «اما من اصلاً یادم نمیاد همچین سؤال هایی پرسیده باشم.»

پدربزرگ گفت: «با این اطلاعات ونسا تا الان دیگه باید کلید رو پیدا کرده باشه.»

کندرا پرسید: «می دونن دفتر ورود و خروج کجاس؟ می تونن آدم های دیگه ای رو وارد منطقه کنن؟»

پدربزرگ گفت: «فکر نکنم جای جدید دفتر رو بدونن، اما حداقل یکی از بچه جن های بزرگ رو آزاد کردن. بچه جنی که قبل از ما تو همین سلول بود. همون وحشی که پای من رو شکست.»

کندرا گفت: «حدس می زدم این سلول همون بچه جنه باشه. همونی که وقتی مادر بزرگ سیاهچال رو بهمون نشون داد سرم داد زد.»

مادر بزرگ گفت: «درسته عزیزم.»

پدربزرگ گفت: «ما دوتا بچه جن بزرگ دیگه هم تو سیاهچال داشتیم پس می تونین مطمئن باشین که اون ها رو هم آزاد کردن. به علاوه تا الان دیگه حتماً کریستوفر ووگل هم اومده کمکش. شرط می بندم تانو هم هنوز تو کنترلشه. بچه ها باید خیلی مراقب باشین.»

مادر بزرگ گفت: «دیل و کولتر هم اینجا تو یه سلول دیگه ان. وورش اونقدر مهربون بود که این رو تأیید کنه.»

ست گفت: «گوبلین ها تقریباً مارو پختن. بعد کندرا بهشون گفت اگه کمکمون کنن شما بهشون پاداش می دین. اون ها هم کمکمون کردن. فکر کنم یه غاز می خوان.»

پدربزرگ گفت: «اگه از این مخمصه نجات پیدا کنیم ده تا غاز بهشون می دم زود باشین، برنامه تون چیه؟»

ست گفت: «اول می خوایم کلید رو پیدا کنیم بعد شما رو آزاد کنیم. دستکش نامرئی کننده کولتر پیش ماست، درنتیجه وقتی دوباره بزرگ شیم باز هم می تونیم دزدکی این ور اون ور بریم.»

کندرا گفت: «حداقل یکی از ما می تونه.»

پدربزرگ گفت: «کلید صندوق بزرگه، مثلاً یه چوب بلنده.»

ست پرسید: «مثلاً یک و نیم متر؟»

پدربزرگ گفت: «تقریباً یک و هشتاد. از من بلندتره. ونسا احتمالاً اون رو نزدیک خودش نگه می داره. مواظب باشین. خیلی خطرناکه. ست توهم زن! چه تانو رو کنترل کنه چه نکنه، تو جنگ باهاش هیچ شانسی برای پیروز شدن نداری. کلید سیاهچال رو دیدین؟»

کندرا گفت: «بله.»

پدربزرگ گفت: «ما همیشه آویزونش می کردیم به یه میخ بالای تختمون. احتمالاً اون کلید ها هم الان دستشه. با توجه به اتفاق هایی که ممکنه بیفته، احتمالاً غیر ممکنه که بتونین با کلید ها برگردین پیش ما. برای همه به غیر از براونی ها فقط یه راه خروج وجود داره، به خاطر همین خیلی راحت ممکنه این پایین گیر بیفتین. اگه اوضاع از این هم بدتر شد، کلید رو بردارین و از منطقه فرار کنین. می تونیم امیدوار باشیم که اسفینکس پیداتون کنه.»

مادربزرگ گفت: «اگه موفق نشدین، کلید رو ول کنید و جون خودتون رو نجات بدین.»

به سمت پدربزرگ برگشت و گفت: «بهتره بذاریم برن.»

– آره. اگه قبل از اینکه به آشپزخونه برسین معجون اثرش رو از دست بده، همه تلاش هاتون هدر می ره.

مادربزرگ گفت: «براونی ها یه پلکان مخصوص واسه خودشون دارن. پایین پلکان اصلی دنبال یه سوراخ بگردین.»

پدربزرگ پرسید: «می تونیم تو تاریکی راهتون رو پیدا کنیم؟»

ست گفت: «کندرا می تونه تو تاریکی ببینه.»

کندرا گفت: «فکر کنم یکی دیگه از اثرهای پری گون بودن.»

مادربزرگ پرسید: «پس راه رو بلدی؟»

کندزل گفت: «فکر کنم. از در که بیرون رفتیم می پیچیم به راست. بعد به چپ. دوباره به راست. بعد از در رد می شیم و از پله ها می ریم بالا.»

پدربزرگ گفت: «آفرین دختر خوب. عجله کنیم.»

کندرا و ست به سرعت از دیچه بیرون رفتند.

مادربزرگ فریاد زد: «موفق باشین. ما بهتون افتخار می کنیم.»



فصل هفدهم

پس گرفتن کلید

کندرا دست ست را گرفته بود و در امتداد راهرو می دویدند. اکنون که کوچک شده بودند، راهرو برایشان به بزرگی یک سالن رقص به نظر می رسید. هرچه به انتهای راهرو نزدیک تر می شدند، از سرعت ست کاسته می شد. اکنون باید به سمت چپ می پیچیدند.

ست نفس نفس زنان گفت: «این دستکش‌های دانه سنگین و سنگین تر می شه.»

کندرا گفت: «بزار یه کم من بیارمش»

ست بدون هیچ حرفی دستکش را به خواهرش داد. دستکش خیلی سنگین نبود اما حمل کردنش سخت بود؛ مثل حمل کردن چند کیسه خواب تان شده. علی رغم سنگینی دستکش با نهایت سرعتی که می توانست می دوید.

ست گفت: «کاش من هم مٔ تو دید مادون قرمز داشتم.»

- مادون قرمز؟

- شایدم فرا بنفش. هرچی. الان نور معمولی برات خیلی زیاده؟

- مٔ همیشه س. میشه بعداً حرف بزنیم؟ من دارم نفس کم میارم.

در سکوت در کنار هم قدم بر میداشتند. راهرو به نظر بی پایان بود. قلب کندرا به شدت می تپید و دانه های درشت عرق لباس ابریشمی اش را خیس کرده بود. در حالی که میدوید دستکش حجیم در هوا تکان می خورد.

سرانجام کندرا نفس نفس زنان گفت: «من باید یه دقیقه راه برم»

سرعتشان را کم کردند.

ست گفت: «دستکش رو بده من»

کندرا دستکش را پس داد. گفت: «ولی باز هم باید یکم راه برم. هی آخرین پیچ که باید بپیچیم رو می بینم.»

ست یادآوری کرد: «باز هم کلی راه تا در می مونه و بعدش هم پله ها»

- میدونم الان نفسم جا میاد. ببخشید که سرعتمون رو گرفتم.

- شوخی میکنی! منم خسته شدم. تازه مسافت طولانی ای این دستکش رو حمل کردی.

در سکوت پیش رفتند تا به انتهای راهرو رسیدند، جایی که باید به سمت راست می پیچیدند.

کندرا پرسید: «دوباره بدویم؟»

ست گفت: «آره»

کندرا به یاد زمانی افتاد که به همراه تیم فوتبال مدرسه دور زمین می دویدند. او ذاتاً دونده خوبی بود اما چند روز اول تمرین بسیار سخت بود. تقریباً چند بار در هفته اول بالا آورده بود. حتی اگر پهلویش بخیه خورده بود و یا عضلاتش درد می کردند، باز هم می توانست به دویدن ادامه دهد. اما به محض اینکه حالت تهوع پیدا می کرد، تمام اشتیاقش برای دویدن از بین میرفت. وقتی از ست خواست توقف کنند تقریباً همان حالت به او دست داده بود و میتوانست بازگشت آن حس ناخوشایند را احساس کند.

تلاش کرد بوی نم سیاهچال را نادیده بگیرد. آن بوی متعفن به تنهایی باعث میشد حال تهوع به او دست بدهد. به خود یادآوری کرد که در آن لحظه ست بود که دستکش را حمل می کرد و بسیار هم خوب پیش می رفت.

مزه زرد آب صفرائیش را حس میکرد. در تلاش بود با این حس ناخوشایند بجنگد که ناخواسته به زمین افتاد. دو دستش را بر روی زمین سنگی گذاشته و آماده بالا آوردن بود.

ست گفت: «حالت بده دختر!»

کندرا نفس نفس زنان گفت: «تو برو»

استفراغ نکرده بود اما مزه بدی در دهانش حس میکرد با آستین لب هایش را پاک کرد.

- فکر کنم بهتر باشه از هم جدا نشیم
- تو زودتر از من بزرگ میشی. برو منم میام.
- کندرا من نمی بینم، اگه تو باهام نباشی نمی تونم بدوم. شاید اگه انگشت بکنی تو حلقه و بالا بیاری حالت بهتر بشه.

کندرا سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «از بالا آوردن متنفرم، حالم داره بهتر میشه.»

- می تونیم یه دقیقه راه بریم.
- فقط یه دقیقه.

چند دقیقه بعد کندرا حس می کرد که حالش بهتر شده است. سرعتش را زیاد کرد. مانند قبل نمی دوید و تلاش می کرد انرژی را ذخیره کند سر انجام گفت: «اون روبرو در رو می بینم»

در آهنی بزرگ نمایان شد. کندرا، ست را به سمت ورودی کوچک پایین در هدایت کرد. از ورودی براونی ها گذشتند و با سرعت به سمت پله ها حرکت کردند.

ست پرسید: «اون سوراخی که مادر بزرگ می گفت می بینی؟»

- آره سمت چپ، خیلی کوچیکه بیشتر شبیه سوراخ موشه.

ست را به سمت سوراخ نزدیک اولین پله کشید.

فراموش کرده بود که پله های آشپزخانه به زیر زمین چقدر زیاد و شیب دار بودند. به سختی می توانستند خود را از هر پله بالا بکشند. با حمل کردن دستکش هم پیمودن پله ها ساعت ها طول می کشید.

کندرا و ست وارد سوراخ شدند. پشت سوراخ یک راهرو بود؛ درست مانند راهرویی که از طریق آن وارد زیرزمین شده بودند. با این تفاوت که پلکانی تمام سنگی داشت. پله ها شیب داشتند اما درست اندازه قدم های براونی ها بودند. پله ها را دو تا یکی بالا رفتند. چیزی نگذشت که خستگی بر کندرا غلبه کرد.

- میشه چند لحظه استراحت کنیم؟

هر دو ایستادند به سختی نفس میکشیدند. بعد از چند ثانیه ست گفت:

«وای نه!»

- چی شده؟

کندرا وحشت زده به اطراف نگاه می کرد. نگران بود که ست یک موش دیده باشد.

- بدنم داره سوزن سوزن می شه.

کندرا گفت: «دستکش رو بده به من و بدو.»

ست دستکش را به کندرا داد و به سمت بالایی پله ها دوید. کندرا نیز به دنبالش دوید. شرایط بُحرانی که پیش آمده بود، انرژی تازه ای به او بخشیده بود. ست ده پله از او جلو بود؛ بیست پله؛ سی پله؛ خیلی زود دیگر دیده نمیشد. چندین پله دیگر را که بالا رفت، توانست انتهای پله ها را ببیند. کمی نور از لای در آشپزخانه به داخل راهرو نفوذ می کرد.

به بالایی پله ها که رسید، اول دستکش را از سوراخ رد کرد و بعد خود از آن عبور کرد.

ست پچ پچ کنان از آن سوی در آشپزخانه گفت: «کندرا دستکش رو بده»

صدایش بار دیگر مانند همیشه شده بود. کندرا به سرعت به سمت در بورانی ها رفت و دستکش را به درون آشپزخانه انداخت.

ست تقریباً به اندازه طبیعی اش برگشته بود. تکه پاره های لباسی که براونی ها درست کرده بودند روی زمین افتاده بود. کندرا صدای پایی را میشنید که به آن ها نزدیک میشد. ترس در چهره ست به خوبی دیده میشد. سریع دستکش را گرفت و پوشید. از نظر ناپدید شد و بار دیگر ظاهر شد و کندرا را از زمین بلند کرد. هر دو ناپدید شدند. یک بار دیگر ظاهر شدند و ست تکه های پاره لباس را از روی زمین جمع کرد. دوباره بی حرکت ایستاد تا ناپدید شوند.

لحظه ای بعد ونسا وارد آشپزخانه شد و درست به جایی که آنها ایستاده بودند، نگاه کرد. با لحنی نامطمئن پرسید: «تو صدایی نشنیدی؟»

صدای مردانه ای پاسخ داد: « نه عزیزم صدایی نشنیدم. تو تمام روز هی داری صدا میشنوی. بچه جن ها دارن نگهبانی میدن. همه چی روبراهه.»

کندرا صدا را شناخت ارول بود.

ونسا اندکی اخم کرد.

- آره فکر کنم یه کم زیادی عصبیم.

بار دیگر از آشپزخانه خارج شد.

کندرا متوجه شد که در تمام این مدت نفسش را حبس کرده بود. این موضوع باعث شده بود کمی احساس گیجی بکند. تا آنجایی که میتوانست آرام شروع به نفس کشیدن کرد. ست یک حوله سبز رنگ بزرگ از کنار ظرفشویی برداشت و دور کمرش بست.

کندرا ناگهان احساس کرد که بدنش سوزن سوزن میشود. روی دست ست کوبید. ست او را بلند کرد و نزدیک گوشش گرفت. کندرا نجوا کنان گفت: «دارم بزرگ میشم»

ست آرام از در دور شد و نسا به سمت اتاق پذیرایی رفته بود، به همین دلیل ست در جهت مخالف رفت. به اتاق نشیمن که رسیدند کندرا احساس کرد در تمام بدنش سوزن فرو میکنند. هشدار داد: «الان بزرگ میشم ها!»

ست او را پشت یک مبل گذاشت. به محض این که پشت مبل پنهان شد. شروع به در آوردن لباس هایش کرد که اکنون کاملاً برایش تنگ شده بود. تنها چند ثانیه بعد سوزش‌ها شدیدتر شد و احساس کرد که در حال بزرگ شدن است. چند لحظه بعد به اندازه طبیعی‌اش برگشته بود. بزرگ شدنش باعث شده بود مبل کمی به سمت جلو حرکت کند. سوزش‌های ناخوشایند نیز پایان گرفتند.

ست مبل را صاف کرد. کندرا سرش را از پشت مبل بیرون آورد و پرسید: «اگه دستم رو نگه داری من هم غیب می‌شم؟»

ست دست کندرا را گرفت و بی حرکت ایستاد خودش ناپدید شد اما کندرا نه.

ست گفت: «احتمالاً فقط در مورد چیزهای کوچیک جواب میده.»

زیر لب گفت: «برو واسم لباس پیدا کن.»

صدای مکالمه و صدای پا به آنها نزدیک می‌شد. ست با دست به کندرا اشاره کرد که ساکت شود. و خود نیز به سمت کنار مبل حرکت کرد و بی حرکت ایستاد.

ارول وارد اتاق شد. هنوز هم همان کت قدیمی که ست و کندرا پیش از آن دیده بودند را بر تن داشت. گفت: «بد بیاری آوردیم. چرا دیل رو نمیفرستی؟»

ونسا نیز وارد اتاق شد.

- آدمامون دارن تموم میشن. هنوز کلی مونده تا مأموریتمون تموم شه. باید احتیاط کنیم، خیلی حیف شد تانو رو از دست دادیم. مثل یه گاو نر قوی بود.

کندرا لبش را گاز گرفت. چه اتفاقی برای تانو افتاده بود؟ ارول طول اتاق را پیمود و خود را روی مبل انداخت. کفش هایش را از پایش درآورد.

- حداقل الان میدونیم با چی طرفیم.

ونسا گفت: «دفعه قبل باید می‌فهمیدیم با چی طرفیم. کندرا خیلی بد موقع بیدارم کرد. درست همون لحظه‌ای که دیدم داره نزدیک می‌شه. موجودات زیادی ترس از خودشون ساطع می‌کنن. اون احساس ترس اونقدر شدید بود که فکر کردم احتمالاً باید یه موجود اهریمنی باشه. تازه ندیدم چه بلایی سره ست اومد.»

ارول گفت: «مطمئنی هنوز زنده س؟»

ونسا گفت: «مطمئنم که حسش کردم. اما نمیتونستم کنترلش کنم. همش مثل ماهی از دستم لیز میخورد. یه جورایی انگار محافظت شده بود. تا الان هیچ وقت همچین حسی رو تجربه نکرده بودم.»

ارول دست هایش را پشت سرش در هم گره کرد.

- مطمئنی اونم یه زالِ بی مغز نشده؟

ونسا سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- بعد از اینکه اون مرده متحرک به کولتر و تاتو حمله کرد من تمام ارتباطم رو باهاشون از دست دادم. مثل این می مونه که ست یه منطقه امن پیدا کرده.
- اما هیچ راه فراری وجود نداره. تو به اندازه کافی دیدی که متوجه این نکته بشی.
- دقیقاً به خاطره همینه که گیج شدم. من می دونم چه حسی کردم.
- از امروز صبح تا حالا دیگه حسش نکردی؟
- نه، ممکنه آزاد باشه، ممکنه هم مرده باشه. البته فرض بر مردنش یکم بی احتیاطیه. احساسم بهم میگه که یه اتفاق غیرقابل پیش بینی افتاده.

ارول پرسید: «نمیخواهی بچه جن هارو بفرستی تو جنگل دنبال اون و کندها بگردن؟»

- الان نه، اگه بچه جن ها از حیاط برن بیرون دیگه نمی تونن برگردن تو البته اگر دفتر ورود و خروج رو پیدا کنیم اوضاع فرق میکنه. فعلاً نباید ریسک های غیر ضروری انجام بدیم. خطرش خیلی زیاده. می خوام تا وقتی که به نتیجه نرسیدیم با اون مرده متحرک باید چیکار کنیم، بچه جن ها همینطوری نگهداری بدن. کندها قطعاً برمیگرده تا به پدر بزرگ و مادر بزرگش کمک کنه. اگه صبور باشیم و خوب حواسمون رو جمع کنیم، خودش با پای خودش میاد پیشمون. اگه هم نیومد بالاخره که باید بخوابه!

کندها با خود در جنگ بود که به جلو نپرد و بر سر ونسا فریاد نکشد. به خودش یادآوری میکرد علی رغم اینکه یک سخنرانی آتشین بسیار می توانست دلش را خنک کند، اما دستگیر شدن تنها اوضاع را از آنچه بود بدتر میکرد. تازه این حقیقت معذب کننده که هیچ لباسی بر تن نداشت هم او را آزار میداد.

ارول پرسید: «مطمئنی با هوگو سروکلش پیدا نمی شه؟»

- هوگو رو فرستادم به دورترین نقطه آشیانه افسانه و بهش دستور اکید دادم که حداقل دوهفته همونجا بمونه. اون گولم هیچ مشکلی نمیتونه واسمون ایجاد کنه.

ارول گفت: «اما مشکل اون مرده متحرک هنوز پابرجاس»

- ما جاش رو می دونیم کجاس، کلید رو هم داریم. فقط کافیه بتونیم ازاون مرده متحرک رد بشیم.
- به اضافه تمام موانعی که از خود برج محافظت میکنن.

ونسا تایید کرد: «طبیعتاً. به خاطر همینه که نمیخوام دیل رو هم فدای اون مرده متحرک بکنم. می خوام ازش برای امتحان کردن موانع برج استفاده کنم.»

ارول بر جایش نشست.

- خب، پس استن و روت رو بفرست.

ونسا گفت: «میتونم وقتی کندها خوابیدن، اونو بفرستم. ولی نمی خوام تا قبل از اینکه راهی برای بیرون کشیدن اون میخ پیدا کنیم، کسی رو بفرستم.»

- نمیتونی ذهنت رو از شرایط جدا کنی؟ به این فکر کن که خودت واقعا تو بیشه زار نیستی فقط داری از یه نفره دیگه مثل عروسک خیمه شب بازی استفاده میکنی.

- باید یه بار اون ترس رو حس کنی تا بفهمی چی می گم. خیلی شدید بود. هر دوبار من رو کاملاً فلج کرد. هیچ راهی برای ایجاد فاصله ذهنی وجود نداره. وقتی تانو رو کنترل می کردم تمام هدفم این بود که فقط یه نگاهی به اون موجود بندازم و فرار کنم، اما تمام کنترل فیزیکی رو از دست دادم. این مشکل بزرگیه.
- شاید بهتر باشه یکم بخوابیم و بعداً در موردش فکر کنیم.

ونسا گفت: «این بهترین پیشنهادی بود که تو کل بعدازظهر دادی.»

ارول از جا بلند شد. تنها کافی بود که متوجه شود مبل کمی به جلو حرکت کرده است، نگاهی به پشت آن بیندازد و کندرا را ببیند. کفش هایش را برداشت. تنها یک متر با ست نامرئی فاصله داشت.

کندرا صدای ورود یک نفر دیگر به اتاق را هم شنید. صدای خش داری گزارش داد: «هنوز هیچ چیز مشکوکی ندیدیم.» احتمالاً یکی از بچه جن ها بود.

ونسا گفت: «خوب حواستون رو جمع کنید، گریکست^{۴۸}. اگر کندرا بخواد از تاریکی شب استفاده کنه و بیاد تو خونه اصلاً تعجب نمیکنم.» کندرا میشنید که گریکست مشغول بو کشیدن است.

- بوشون همه جا هست. اگه قبلاً همه جارو نگشته بودیم میگفتم که درست همین جا تو این اتاقن. اون دختره و داداشش.

ارول گفت: «واسه اینه که روزها تو این خونه بودن. بوشون رو فراموش نکن. سوراخ های دماغت رو باز نگه دار. کندرا دیگه تا الان باید خوابش گرفته و نا امید شده باشه.»

ونسا گفت: «همین دیگه گریکست. ما می خوابیم بریم بخوابیم. به هالرو^{۴۹} و زرت^{۵۰} بگو هر کدوم بچه هارو که دیدن سریع زنگ خطر رو به صدا در بیان. در غیر این صورت لازم نیست تا صبح گزارش بدین.»

گریکست گفت: «چشم، قربان»

کندرا صدای پای بچه جن را شنید که دور شد. ونسا و ارول هم از اتاق بیرون می رفتند.

ارول گفت: «واقعاً که خونه خیلی باحالیه. من ترجیح می دم رو تخت استن بخوابم.»

کندرا صدای پایشان را شنید که از پله ها بالا می رفتند.

ونسا گفت: «هرچی کمتر اینجا بمونیم بهتره. فردا صبح نقشه مون رو نهایی می کنیم.»

کندرا در سکوت منتظر ایستاد و به صدای پای ونسا و ارول که در طبقه بالا قدم میزدند گوش سپرد. صدای سیفون و گردش آب را شنید.

ست زیر لب گفت: «فقط باید صبر کنیم»

کندرا گفت: «آره. صبر کنیم تا خوابشون ببره.»

ست گفت: «فکر میکنی ارول همون کریستوفر ووگله؟»

^{۴۸} . Grickst

^{۴۹} Hulro

^{۵۰} Zirt

- اگہ هنوز نتونستن دفتر ورود و خروج رو پیدا کنن این تنها توجیه ممکنه. احتمالاً اسم واقعیش اینه.

ست گفت: «الان برمی گردم»

قبل از آنکه کندرا بتواند اعتراضی بکند، ست در حال دور شدن بود. چند لحظه بعد برگشت. روب دوشامبر سفید پدربزرگ را بر تن داشت، یک ملافه هم به پشت میل پرت کرد. و کندرا آن را دور تنش پیچید.

- اینها تو اتاق مطالعه بودن. اتاق هنوز خیلی به هم ریختس. حتی اگہ دنبالش بگردن هم نمی فهمن که ملافه گم شده. الان برمیگردم.

ست باز هم از اتاق خارج شد. چند دقیقه ای گذشت اما برگشت.

وقتی سرانجام بازگشت، گفت: «تمام پنجره هارو چک کردم. دوتا بچه جن رو ایوون پشتین. یه بچه جن چاق هم جلوی دره اصلیه. به نظر از دیوارای خونه محافظت نمیکنن. اگہ از پنجره اتاق مطالعه بتونی بری بیرون میتونی خودت رو به جنگل برسونی.»

کندرا گفت: «باید صبر کنیم و دوتایی با هم بریم بیرون. تو فاصله زمانی که تو بری کلید رو بیاری هیچکس پشت میل رو نگاه نمیکنه.»

ست پرسید: «فکر میکنی چقدر باید منتظر بمونیم؟»

کندرا گفت: «بیشتر از اون چیزی که تو فکر میکنی. ساعت ۱۰:۴۷ دقیقه س . من میگم یه ساعت صبر کنیم بعد تو برو بالا. اینجوری بهتره.»

- اگہ اینجوریه من ترجیح می دم تو این مدت واسه خودم یه ساندویچ درست کنم.

کندرا با لحنی قاطع گفت: «حرفشم زن.»

- من دو روزه فقط از دیوار پیله تغذیه کردم!

- تو کلبه وارن اسنک خوردی.

- آره، راست می گی اسنک خوردم. اما اون موقع گرسنه نبودم. اما الان روده کوچیکه م داره روده بزرگه م رو می خوره.

- اگہ صدای وول خوردنت توی خونه رو بشنون همه مون ممکنه بمیریم. کلی غذا تو کلبه هست من که میگم صبر کن.

ست پرسید: «اگہ گرفتمون چی؟ اون وقت تنها چیزی که گیرمون میاد اون سوپه ! دیدی بوش چقدر تهوع آور بود؟»

- اگہ گیر بیفتیم مشکلات بزرگتری داریم. نه اینکه مشکلمون فقط این باشه که چی بخوریم.

- شرط می بندم سرو صدایی که من موقع ساندویچ درست کردن ایجاد می کنم، یک دهم صدای پیچ کردن تو هم نمیشه.

- می خوای من رو عصبانی کنی؟

- تو چی؟ می خوای من از گرسنگی بمیرم؟

کندرا گفت: «باشه. برو ساندویچ درست کن. یک ساعت وقت داریم شاید حتی بتونی کیک هم پزی.»

- یه فکر بهتر دارم. واست تو مخلوط کن یه نوشیدنی مخصوص درست میکنم. با کلی یخ!

- خیلی هم تعجب نمیکنم اگہ همچین کاری بکنی.

- خیلی خب میدونی چیه کندرا؟ تو بردی. من همینجا میشینم و گشنگی میکشم!

- خوبه. در سکوت گشنگی بکش.

زمان به کندی می گذشت. ست بیشرآن یک ساعت را به صورت نامرئی روی مبل نشسته بود. کندرا در اندیشه راه های فرار بود تا در صورتی که اوضاع خراب شد بتواند از آن ها استفاده کند. سرانجام یک ساعت به پایان رسید.

ست پرسید: «حالا میتونم برم کلیدها رو بیارم؟»

کندرا گفت: «به نقشه احتیاج داریم؟»

- نقشه من اینه که خیلی بی سروصدا برم بالا و کلید هارو بیارم پایین.
- بعدش فقط یکیمون باید بره زیر زمین تا حداقل یکیمون راه فرار داشته باشه. نمی خوام جفتمون اون پایین گیر بیوفتیم.
- باشه. اگه یکی بیدار شد و من رو دید چی؟
- فرار کن. منم حواسم رو جمع میکنم. اگه تورو ببینن لزوماً معنیش این نیس که منم تو خونه ام. شاید بتونم یه گوشه قایم شم و منتظر بمونم.
- شاید هم واسه تنوع یکی دیگه منتظر بشه تا حرکتی انجام بدی. تازه شرط میبندم اگه من رو پیدا کنن تمام خونه رو می گردن.
- بهترین جا واسه قایم شدن تو این طبقه کجاس؟
- اگه جای تو بودم تو اتاق مطالعه قایم می شدم. مثلاً پشت میز. اینجوری به پنجره هم نزدیکی. اگه از اون پنجره بری بیرون احتمالاً به بچه جن ها هم برخورد نمیکنی. اگه من رو بگیرن فکر کنم بهتره تو فرار کنی. شاید بتونی از آشیانه افسانه بری بیرون و اسفینکس رو پیدا کنی.
- بزار ببینم چی میشه.
- واسم آرزوی موفقیت کن. امیدوارم قاروقور شکمم من رو گیر نندازه.

کندرا به همراه برادرش به سمت راهرو حرکت کرد. ست آرام شروع به بالا رفتن از پله ها کرد. به دیوار چسبیده بود و خیلی آرام بالا میرفت. کندرا هم به اتاق مطالعه رفت. قفل پنجره را باز کرد و پشت میز پنهان شد. روی انبوهی از کاغذ یک نامه بازکن دید. آن را برداشت. داشتن نوعی سلاح به او آرامش خیال میداد.

تنها کاری که اکنون می توانست انجام دهد انتظار بود. شاید بهتر بود او دستکش را دست میکرد و به اتاق ونسا میرفت. البته ست هیچگاه نمی گذاشت این اتفاق بیفتد چون دزدکی وارد شدن به اتاق دیگران بیشتر تخصص او بود. اما چنین مسئولیتی برای کسی که بیشتر عادت داشت چپس خاللی رو درون سوراخ های بینی اش فرو کند، بسیار سنگین به نظر می رسید.

در بالای پله ها، ست پاورچین پاورچین به سمت در اتاق ونسا رفت. چراغ حمام روشن مانده بود، به همین دلیل راهرو تا حدی روشن بود. در اتاق ونسا بسته بود. هیچ نوری از زیر در بیرون نمی آمد. گوشش را به در چسباند و درحالت نامرئی گوش کرد اما صدایی نشنید.

آرام دستگیره را به پایین فشار داد. صدای ضعیفی ایجاد شد. بی حرکت ایستاد. آرام نفس میکشید. چند دقیقه ای صبر کرد و سپس آرام در را باز کرد. اتاق تاریک تر از راهرو بود اما بازهم می توانست تا حدی ببیند. ونسا به پهلوی خوابیده و روی خودش ملافه انداخته بود. رو تختی هم تا شده و پایین تخت روی زمین گذاشته شده بود. قفس های حاوی حیوانات عجیب و غریب در همه جای اتاق دیده میشد.

ست آرام قدمی به سمت تخت ونسا برداشت. تخته چوب کف اتاق صدای خفیفی ایجاد کرد. ست بی حرکت ایستاد و ناپدید شد. ونسا تکان نخورد. ظاهراً به سروصدای حیواناتش در طول شب عادت داشت. این نکته به نفع ست بود.

تخت ونسا در انتهای اتاق قرار داشت. ست تصمیم گرفت به جای اینکه مستقسم به سمت تخت برود، از کنار دیوار عبور کند. به این شکل اگر ونسا بیدار میشد، احتمال اینکه به صورت تصادفی با او برخورد کند کم تر میشد.

ست با قدم های کوتاه پاورچین به سمت تخت میرفت. ملافه روی بازوی ونسا را نهوشانده بود و ست می توانست ببیند که لباس خواب نهوشیده و با همان لباس های همیشگی اش خوابیده است. اکنون که به او نگاه می کرد به راحتی نمی توانست بپذیرد که خائن است. چهره بسیار زیبایی داشت و موهای سیاهش تمام سطح بالش را پوشانده بود.

ست یک میله آهنی بلند زیر چانه ونسا دید. حتماً کلید ابزار بود! درست روی کلید خوابیده بود!

صدای پرنده ای به گوش رسید. ست بر جا خشک شد و به نازکوبلیکس نگاه کرد. خوشحال از اینکه ونسا بیدار نشده است به راه خود ادامه داد. از کنار قفس های زیادی گذشت. ونسا رو به سوی او دراز کشیده بود. تنها کافی بود در هنگام حرکت کردن او چشم هایش باز کند. تا همه چیز از دست برود. سرانجام به میز کنار تخت رسید. تفنگ بادیش به همراه سه دارت روی میز قرار داشت. چطور بود یک تیر بردارد و به ونسا شلیک کند؟ آیا نازکوبلیکس ها در مقابل مواد بیهوش کننده مصون بودند؟ به ریسکش نمی ارزید. اما در هر صورت برای اطمینان یک دارت کوچک برداشت.

قدم دیگری برداشت و اکنون درست بالای سر ونسا بود. اگر دستش را دراز میکرد، می توانست ست را لمس کند. ست هم اگر دستش را دراز می کرد، می توانست ونسا را لمس کند. هیچ راهی برای برداشتن کلید ابزار وجود نداشت. قسمتی از کلید زیر بدن ونسا بود. باید صبر میکرد تا ونسا غلت بزند.

همانطور که منتظر ایستاده بود، اتاق را از نظر گذراند تا کلید زیر زمین را پیدا کند. سطوح زیادی در اتاق وجود داشت که دسته کلید می توانست روی آن باشد؛ روی قفس ها، میزها، ویا قفسه ها. هرچه نگاه میکرد کلید هارا نمی دید. ممکن بود دسته کلید در جیبش باشد و یا آن را جایی پنهان کرده باشد. شاید هم اصلاً دست ارول بود.

ونسا همچنان یک نواخت نفس می کشید و اینطور به نظر می رسید که هرگز غلت نخواهد زد. شاید خواب نازکوبلیکس ها واقعا سنگین بود. ممکن بود تمام شب را غلت نزنند. هیچ راهی وجود نداشت که بدون بیدار کردن ونسا بتواند کلید هارا از زیر بدنش بیرون بکشد. بیشتر کلید زیر ملافه بود.

ست متوجه یک بسته دسمال کاغذی روی میز کنار تخت شد. یک دستمال برداشت. کشیدن دستمال صدای کمی ایجاد کرد اما ونسا تکان نخورد. ست به دستمال نگاه کرد اما وقتی بی حرکت ایستاد، دستمال نیز به همراه او ناپدید شد. دستش را تکان داد و دوباره به دستمال نگاه کرد. به دنبال بهترین حالت ممکن برای نگه داشتن دستمال بود. ریسک این کار بالا بود احتمال زیادی داشت که ونسا را بیدار کند. اما به هر حال باید کاری می کرد ونسا غلت بزند خودش که به نظر به هیچ عنوان قصد تکان خوردن نداشت.

ست کمی خم شد و دستمال را به صورت ونسا نزدیک کرد. آرام و مطمئن دستمال را بیشتر نزدیک کرد تا اینکه یک گوشه دستمال به نوک بینی ونسا خورد. ونسا لب و دهانش را جمع کرد و صورتش را خاراند. ست دستش را دور کرد و بی حرکت ایستاد. ونسا سرش را تکان داد و صدای آرامی از گلویش خارج شد. سپس دوباره نفس کشیدن طبیعی اش را از سر گرفت. تغییری در وضع دراز کشیدنش ایجاد نشده بود. هنوز هم بیشتر کلید زیر بدنش قرار داشت.

ست مدت زیادی را منتظر ماند. دوباره خم شد و دستمال را آرام به نوک بینی ونسا زد. ونسا دستمال را در هوا گرفت و ناگهان چشمانش را باز کرد. انگار این بار منتظر بود! ست بی حرکت ایستاد. دست نامرئی اش کمتر از سی سانتی متر با صورتش فاصله داشت. ونسا نگاهی به دستمال انداخت و سپس به جهتی که ست ایستاده بود نگاه کرد. سرش را برگرداند و جهت مخالف را هم از نظر گذراند. وقتی ونسا سرش را برگرداند ست دستش را عقب کشید و برای لحظه ای مرئی شد خوشبختانه ونسا او را ندید. یاد بازی چراغ قرمز، چراغ سبز افتاد که در بچگی بازی میکرد. او و کندرا از پشت سر به پدرشان نزدیک میشدند؛ اگر هنگامی که پدر بر میگشت آنها را در حال حرکت میدید باید به خط شروع می رفتند و بازی را دوباره آغاز میکردند. بازی همان بود اما ریسکش بالا تر بود.

ونسای بر جای نشست.

- کی اینجاس؟

چشم هایش اطراف اتاق را زیر نظر داشت. چندین بار درست به جایی که ست ایستاده بود نگاه کرد.

با صدای بلند فریاد زد: «ارول؟»

دستش را به سوی تفنگش دراز کرد. دستش به بدن ست خورد. فریادی زد و دستش را عقب کشید بار دیگر صدا کرد: «ارول؟»

ملافه را از روی خود کنار زد.

ست با حرکتی سریع دارتی که در دست داشت را در بازوی وנסا فرو کرد. وقتی ست ظاهر شد چشمهای وנסا از شدت شگفتی گرد شدند. اما فرصتی برای نشان دادن واکنش نداشت. در حال بلند شدن از روی تخت بود، اما انگار که مردد شده باشد لب هایش را به هم فشار داد و با صدای بلندی بر روی زمین افتاد. ست کلید بزرگ را از روی تخت برداشت. خیلی سنگین و ارتفاعش حتی از قد او نیز بلندتر بود. از اینکه دید کلید نیز به همراه او ناپدید میشود بسیار خرسند شد.

ست صدای پای ارول را میشنید که از انتهای راهرو به سمت اتاق وנסا می دوید. قدمی از تخت دور شد و بی حرکت ایستاد. ارول در آستانه در ظاهر شد و وנסا را دید که روی زمین افتاده است. فریاد زد: «یکی تو خونه س»

ست متوجه شد که ارول تصور میکند او از اتاق خارج شده است، به همین دلیل کاملاً بی حرکت ایستاد. ارول نگاهی به اطراف اتاق انداخت، سپس دوباره به درون راهرو دوید. ست صدای باز شدن در پایین و چندین صدای پای بلند را شنید. آیا بچه جن ها می توانستند بوی او را حس کنند؟ چه کار باید میکرد؟

صدای بسته شدن یک در را از طبقه پایین شنید. صدای بچه جن هارا شنید که روی پله ها بودند. صدای پای ارول هم شنید که به سمت پله ها می دوید. ارول فریاد زد: «تو اتاق مطالعه س. اون مظاهر رو بگیرین و بیارینش پیش من!»

صدای پای ارول را شنید که از پله ها پایین دوید. کندرا توانسته بود حواسشان را پرت کند اما با این کار خودش در خطر قرار گرفته بود. ست نمی توانست احتمال زیادی برای نجات پیدا کردن کندرا در نظر بگیرد. کلید را به در تکیه داد و محفظه ی شیشه ای پر از سمندر های آبی را برداشت. به سمت انتهای راهرو دوید. صدای کوبیدن در اتاق مطالعه را می شنید.

ست محفظه شیشه ای را روی نرده های پلکان گذاشت و آن را به سمت پایین حل داد. صبر نکرد تا برخورد محفظه با زمین را ببیند، اما صدای بمب مانند شکستن شیشه و فریاد ارول را شنید. ست با عجله به اتاق وנסا برگشت. کلید را برداشت. به سمت پنجره رفت و قفل آن را باز کرد اتاق وנסا بالای ایوان پشتی بود. ست از پنجره بیرون رفت و روی سقف ایوان ایستاد. تنها می توانست امیدوار باشد که آن سروصدا ها بچه جن هایی که در ایوان نگهداری میدادند را به داخل خانه کشانده باشد. در غیر این صورت حتما گیر می افتاد. پنجره را پشت سرش بست. امیدوار بود که تعقیب کننده گانش متوجه نشوند کجاست؛ چرا که از نظر آن ها او می توانست به هر کدام از اتاق ها فرار کرده و یا به اتاق زیرشیروانی رفته باشد.

شنید که کندرا از داخل حیاط فریاد زد و مندیگو را صدا کرد. صدایش ناامید به نظر میرسید. ست با عجله به سمت قسمت جلویی سقف ایوان رفت. سقف ایوان بلند بود و کوتاهترین قسمتش حداقل سه متر ارتفاع داشت.

ست کلید را روی چمن ها انداخت. قسمتی از سقف که بالای یک بوته بود را انتخاب کرد. چرخید، لبه سقف را گرفت و از آن آویزان شد. امیدوار بود بتواند پیش از افتادن کاملاً آویزان شود اما وزن بدنش زیاد بود و در نتیجه دستش از روی لبه ول شد. به پهلو روی بوته افتاد.

ضاهراً بهترین روش افتادن نیز همین بود. بوته زیر بدنش له شد اما ضرب افتادنش را گرفت. قلبش به شدت می تپید. مبهوت از جا برخاست و کلید را از روی زمین برداشت. سپس با نهایت سرعت به سمت جنگل دوید. دنباله روب دوشامبر بزرگ در پشت سرش در هوا پیچ و تاب میخورد.

* * *

کندرا که در سکوت منتظر نشسته بود، وقتی صدای ونسا را شنید که ارول را صدا میزد، متوجه شد که در دردسر افتاده اند. پنجره را باز کرد تا در صورت نیاز بتواند سریع به حیاط فرار کند. سپس صدای ارول را شنیده بود که درباره حضور یک مزاحم هشدار داده بود. به این ترتیب مطمئن شد که ست هنوز گیر نیفتاده است. صدای در را شنید که باز شد و بچه جن ها به سمت طبقه بالا دویده بودند.

باید حواسشان را پرت می کرد. به سمت در اتاق مطالعه دوید، آن را باز کرد و محکم بست. در را از تو قفل کرد و به سمت پنجره دوید. در دل آرزو میکرد که ای کاش چیزی بیشتر از یک ملافه به دور خود پیچیده بود. اول پاهایش را از پنجره بیرون انداخت و روی لبه پنجره نشست. سپس چرخید و از پنجره پایین پرید. پای برهنه اش در خاک نرم باغچه فرو رفت. در این پروسه نامه باز کن از دستش افتاده بود.

در آن سوی پنجره می شنید که کسی به در اتاق مطالعه میکوبد. هرچه بیشتر فشار می آوردند بیشتر صدای خرد شدن تکه های چوب شنیده میشد. وقتش را هدر نداد که دنبال نامه باز کن بگردد. سریع چرخید و به سمت جنگل دوید. صدای بلند شکسته شدن چیزی را از داخل خانه شنید. صدایی مانند خرد شدن یک گلدان بزرگ. برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت. هنوز کسی وارد اتاق مطالعه نشده بود.

چمن مرتب حیاط و پاهای برهنه اش سرعت دویدنش را کم نکرده بودند. در واقع مطمئن بود که در تمام عمرش هرگز به آن سرعت ندیده بود. ترس، انرژی اش را چند برابر کرده بود. اما در جنگل اوضاع مسلماً فرق میکرد.

صدای نعره ای از پشت سرش شنید. برگشت و نگاه کرد. یک بچه جن لاغر در تعقیبش بود. ظاهراً تازه از پنجره بیرون پریده بود. نیمی از فاصله خانه تا حیاط را پیموده بود، اما بچه جن با سرعت زیادی میدوید.

کندرا فریاد زد: «مندیگو! بیا پیش من و ازم در برابر بچه جن ها محافظت کن! زود باش، مندیگو!»

در سمت چپ نوری دید. دسته ای از پری های رنگارنگ سرخوش در هوا پیچ و تاب می خوردند.

- پریا! خواهش میکنم جلوی این بچه جن رو بگیرین!

پری ها از حرکت ایستادند. به نظر مشغول تماشا بودند اما به کمکش نیامدند.

در انتهای حیاط، که تنها چند قدم با جنگل فاصله داشت، کندرا دوباره برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. بچه جن به او نزدیک شده بود اما هنوز هم بیست قدم با او فاصله داشت. پشت سر بچه جن لاغر، کندرا یک بچه جن چاق را دید که از پنجره بیرون پرید. به زحمت توانست از پنجره رد شود و با صورت روی یک بوته گل افتاد.

کندرا که اکنون روبرویش را نگاه میکرد با سرعت وارد جنگل شد.

بار دیگر فریاد زد: «مندیگو!»

سنگ های ریز پای برهنه اش را آزار می دادند. با سرعت راهش را از میان شاخ و برگ درختان باز میکرد. در بعضی نقاط خاک زیر پایش نرم بود.

صدای نزدیک شدن بچه جن هارا میشنید که شاخه ها را می شکستند و راه خود را هموار میکردند. صدای خش خش از یک سو به گوشش رسید. بچه جن لاغر اکنون تنها پنج قدم با او فاصله داشت. کندرا هیچ امیدی نداشت که بتواند از دستش فرار کند. از همان جهتی که صدای خش خش شنیده بود صدای پایی هم به گوشش رسید. صدا به او نزدیک بود. بوته ها از هم باز شدند و مندیگو ظاهر شد.

یک بقچه به سینه کندرا برخورد کرد. لحظه ای طول کشید تا متوجه شود که بقچه در واقع لباس های خودش و ست و جعبه معجون های تانو بود. مندیگو شیرجه زد و در چند قدمی کندرا بچه جن را به زمین زد. با هم گلاویز شدند.

کندرا گفت: «مندیگو جلوش رو بگیر اما نکشش»

کندرا به سمت حیاط نگاه کرد. دید که بچه جن چاق تقریباً به ابتدای جنگل رسیده است. مندیگو در حرکتی که بیشتر به یک فن پیچیده کشتی شباهت داشت، بچه جن را گرفته و بی حرکت نگه داشته بود.

کندرا بقچه لباس را محکم در دست گرفته بود و به این می اندیشید که چکار می تواند بکند؟ هنگامی که بچه جن چاق به آنها میرسید چه اتفاقی می افتاد؟ جثه این یکی بسیار بزرگتر از بچه جن لاغر بود. شاید می توانست بدود و از دستش فرار کند. مسلماً سرعتش از بچه جن بیشتر بود. هیچ کدام این دو بچه جن، آن بچه جنی که کندرا در سیاهچال دیده بود، نبودند. آن یکی در میان سه بچه جن از همه عضلانی تر بود و خطرناک تر به نظر می رسید.

کس دیگری از خلاف جهتی که مندیگو به سمتش آمده بود، به کندرا نزدیک میشد. لحظه ای پیکر روب دوشامبر پوشی ظاهر شد.

کندرا فریاد زد: «ست!»

جسم آهنی که احتمالاً کلید ابزار بود را در دست داشت. سریع نگاهی به مندیگو و کشتی اش با بچه جن انداخت. سپس به بچه جن چاق که با سرعت نزدیک میشد، نگاه کرد. دستور داد: «مندیگو، دست هاش رو بشکن.»

کندرا گفت: «چی؟»

- باید یه جوری جلوشون رو بگیریم.

مندیگو حالت بدنش را تغییر داد. زانوی چوبی اش را پشت کمر بچه جن گذاشت. یکی از دست های بچه جن را در جهت مخالف بدنش کشید و خیلی سریع آن را شکست. کندرا رویش را برگرداند اما صدای دلخراش شکسته شدن را شنید. نعره بچه جن به هوا بلند شد. صدای شکستن دیگری هم شنیده شد.

ست گفت: «مندیگو، پاهاش رو هم بشکن. بعد همین بالا رو سر اون یکی بچه جن هم بیار.»

کندرا بازهم دوصدای دلخراش دیگر شنید.

چشم هایش را باز کرد. بچه جن لاغر روی زمین افتاده بود و به خود می پیچید. دست و پاهایش همه از جای اصلی خود در رفته بودند. بچه جن چاق نیز تقریباً به آنها رسیده بود. شاخ و برگ را کنار میزد و به پیش می آمد. مندیگو به سمت بچه جن دوید. عروسک چوبی در مقابل مشت بچه جن جا خالی داد و خود را روی او انداخت. بچه جن مندیگو را در هوا گرفت و به کناری پرتاب کرد.

اکنون که از نزدیک می دید. کندرا متوجه شد که این بچه جن نه تنها چاق تر و تنومند تر از آن یکی است بلکه یک سروگردن نیز بلندتر است. مندیگو چهار دست و پا به سمت پاهای بچه جن شیرجه زد. سعی داشت او را زمین بزند. بچه جن چند قدمی مندیگو را به دنبال خود کشید، سپس او را گرفت و به تنه یک درخت کوبید. یکی از دست های مندیگو از قلاب جدا شد و روی زمین افتاد.

ست که نامرئی بود، ناگهان ظاهر شد و با کلید ضربه محکمی به سر بچه جن زد. بچه جن تلوتلو خورد و روی زانو هایش نشست. مندیگو را رها کرد. عروسک چوبی به سرعت دستش را از روی زمین برداشت. بچه جن تنومند چرخید و دوباره از جا بلند شد. با صدای بلند نفس

می کشید. سرش را می مالید و با نگاهی خشمگین به جهتی که ضربه از آنجا وارد شده بود، می نگریست. ست بی حرکت ایستاد و دوباره نامرئی شد.

ست گفت: «مندیکو، با این کلید بزنش»

ست در حالی که کلید را به دست مندیکو میداد دوباره ظاهر شد. بچه جن به سمت ست حمله کرد اما مندیکو خود را به میانشان انداخت. با قدرتی بسیار بیشتر از ست کلید را در هوا چرخاند.

بچه جن یک دستش را بلند کرد تا جلوی ضربه را بگیرد. اما شدت ضربه آنقدر زیاد بود که دستش خم شد. مندیکو سریع چرخید و دور کمر بچه جن را گرفت. با حرکتی سریع بچه جن را به هوا بلند کرد و از روی شانه اش به زمین زد.

ست گفت: «مندیکو، پاهاش رو بشکن ولی نکشش.»

عروسک چوبی دور بچه جن افتاده می چرخید و با کلید ضربه های محکمی به بدنش وارد میکرد. خیلی زود بچه جن دیگر توان تکان خوردن نداشت.

کندرا گفت: «بسه دیگه مندیکو. فقط اگه باز هم دنبالمون اومدن بهشون آسیب برسون.»

بچه جن با خشم به کندرا چشم دوخت. از لای دندان های به هم چسبیده اش گفت: «تقاصش رو پس می دین.»

کندرا گفت: «خودت خواستی. مندیکو ما رو بلند کن و با نهایت سرعتی که میتونی از حیاط دور شو.»

ست اضافه کرد: «حواست باشه کلید رو هم گم نکنی.»

مندیکو کندرا را روی یک شانه و ست را روی شانه دیگرش انداخت.

عروسک چوبی با چنان سرعتی از صحنه دور شد که کندرا و ست پیش از این هرگز چنان سرعتی را از او ندیده بودند.

پس از آنکه از بچه جن دور شدند کندرا گفت: «مندیکو هرچه زودتر ما رو برسون به کلبه.»

ست پرسید: «گفتی کلبه؟»

کندرا گفت: «هنوز به بچه جن دیگه هست. به نظر از این دوتا خیلی قوی تره.»

- _ آره. ولی فکر نمیکنی بیان کلبه رو بگردن؟

کندرا یادآوری کرد: «بچه جن ها نمی تونن وارد کلبه بشن»

ست گفت: «خیلی خوب. راستی ونسا رو با یکی از دارت هاش بیهوش کردم.»

- پس احتمالاً الان نمایان دنبالمون. مندیکو، اگه کسی تعقیبمون کرد و نزدیک شد ما رو بزار زمین و با کلید بزنش.

مندیکو هیچ نشانه ای مبنی بر شنیدن دستور نشان نداد. اما کندرا مطمئن بود که شنیده است. عروسک چوبی همچنان بدون خستگی با نهایت سرعت می دوید. کندرا به شاخه هایی که هراز گاهی به صورت و بدنش می خوردند و ملافه دور تنش را پاره میکردند، اهمیتی نمیداد. هرچه بود از پا برهنه دویدن که بهتر بود!



فصل هجدهم

اختلاف در برنامه‌ها

کندرا و ست در کنار وارن دور میز نشسته بودند. ست درحال تمام کردن دومین ساندویچ عسل و کره بادام زمینی اش بود. کندرا هم مشغول ریختن پودر لیموناد در یک پارچ آب بود. محلول را با یک قاشق چوبی هم زد.

کلید روی میز بود. بیشتر قسمت هایش صیقلی بود و از نوعی فلز به رنگ خاکستری تیره ساخته شده بود. در یک انتهایش چیزی مانند دسته شمشیر دیده می شد و در سمت دیگرش چندین شیار و فرو رفتگی و برآمدگی عجیب. کندرا و ست به این نتیجه رسیده بودند که این سوی کلید تنها برای فرو رفتن در یک سوراخ کلید عجیب و غریب مناسب است.

بیرون کلبه و در تاریکی شب مندیگو نگهداری می‌داد. در یک دستش یک بیل داشت و در دست دیگرش یک زنگوله. به او دستور داده بودند که اگر غریبه‌ای نزدیک شد، زنگوله را به صدا درآورد و بعد از بیل استفاده کند و به بچه جن یا هر کس دیگری که به کلبه نزدیک شد، حمله کند.

ست گفت: «ما نمی‌تونیم اینجا بمونیم.»

کندرا گفت: «می‌دونم.»

در یک لیوان لیموناد ریخت.

- لیموناد می‌خوری؟

- آره. من یه نقشه‌ای دارم.

کندرا مشغول پر کردن لیوان دوم شد.

- گوش می‌کنم.

- من می‌گم بریم به بیشه زار، از اون مرده متحرک رد شیم، با کلید در رو باز کنیم و ابزار رو برداریم.

کندرا جرعه‌ای لیموناد نوشید.

- یه کم زیادی غلیظه.

ست لیوانش را برداشت و کمی لیموناد نوشید.

- من که می‌گم رقیق هم هست.

کندرا در حالی که چشم هایش را می‌مالید گفت: «یه بار دیگه بگو نقشه‌ت چی بود؟ خیلی خوابم میاد. اصلاً نمی‌تونم تمرکز کنم.»

ست دوباره گفت: «باید بریم دنبال ابزار.»

- بعد چطوری قراره از اون مرده متحرک رد شیم؟ تا اونجایی که یادمه از ترس فلجت کرده بود.

ست یک انگشتش را بالا گرفت و گفت: « به اینش هم فکر کردم. ما معجون شجاعت تانو رو داریم. همون احساس های توی بطری رو میگم. فکر کنم اگه به اندازه کافی از اون معجون بخورم، ترس اون زامبیه رو خنثی میکنه.»
کندرا آهی کشید.

- ست، تانو چندتا معجون رو با هم قاطی می کرد تا تعادل لازم رو حفظ کنه.
- ترس اون مرده متحرک خودش متعادلش میکنه! شنیدی ونسا و ارول چی گفتن که؟ فقط باید میخ رو بکشیم بیرون. می دونم که می تونم این کارو بکنم!
- اگه نتونستی چی؟

ست شانه بالا انداخت.

- اگه نتونستم منم مث بقیه زال میشم و باید دنبال یه راه جدید بگردی.
- بعد از همه اتفاقاتی که افتاده، واقعاً فکر می کنی خطرناک ترین راه قابل تصور، بهترین راهه؟
- مگه اینکه تو یه نقشه بهتر داشته باشی.

کندرا سرش را به نشانه نفی تکان داد و دستش را روی صورتش کشید. آنقدر گیج و خواب آلود بود که سخت می توانست تمرکز کند. اما واضح بود که نمی توانست بی گذار به آب زده و به جنگ یک مرده متحرک بروند، بعد از تمام موانعی که از برج واژگون محافظت می کرد نیز جان سالم به در ببرند. حتماً راه های بهتری هم وجود داشت.

ست گفت: « منتظرم.»

کندرا گفت: « دارم فکر می کنم. این کاریه که آدم ها معمولاً قبل از حرف زدن انجام می دن. بیا گزینه های ممکن غیر از خودکشی رو در نظر بگیریم. می تونیم قایم شیم. البته خیلی رو این نقشه اصراری ندارم چون فقط همه چی رو به تاخیر میندازه و آخرش باید یه تصمیمی بگیریم. من مدت زمان زیادی رو نمی تونم بیدار بمونم.»

ست گفت: « زیر چشما گود افتاده.»

- می تونیم حمله کنیم. فقط یه بچه جن واسشون مونده. مندیگو خیلی خوب میجنگه. اگه یه سلاح داشته باشه ممکنه بتونه دخل اون بچه جن آخریه رو بیاره و بعد بره سراغ ارول و ونسا.

- البته اگر بتونیم همشون رو از تو حیاط بکشیم بیرون. که شک دارم بشه این کار رو کرد. حتماً بعد از اینکه اون دوتا بچه جن زخمی رو پیدا کنن بیشتر مراقب می شن. کسی چه می دونه؟ شاید از حقه استفاده کنن. مثلاً ونسا به شکل دیل بیاد دنبالمون.

کندرا اعتراف کرد: « به اینجاش فکر نکرده بودم. به نظرت الان داره دنبالمون میگرده؟»

- اگه من بودم می گشتم. و اینجا اولین جایی بود که بهش سر میزد.

کندرا گفت: « اگه دیل سروکله ش پیدا بشه و مندیگو بهش صدمه بزنه چی؟»

- با این وضعیت اگه سروکله دیل پیدا بشه همون بهتر که مندیگو حسابش رو برسه. پاهاش بعداً خوب میشن.

کندرا گفت: « فکر کنم بهتر باشه از آشیانه افسانه بریم بیرون. فرار کنیم و سعی کنیم اسفینکس رو پیدا کنیم.»

- چطور می‌توانم شماره ش رو داری؟ می‌دونی کجا میشه پیدا کرد؟

کندرا شقیقه هایش را میمالید.

ست با حالتی سنج به کندرا نگاه کرد و ادامه داد: «تازه فکر میکنی کی بیرون دروازه آشیانه افسانه منتظرته؟ دوستت کوبولد. با اون هیولا گنده که از کاه ساخته شده بود. به علاوه کلی دیگه از اعضای انجمن ستاره مغرب که جلوی دروازه کشیک می‌دن تا یکی درست همین کاری رو بکنه که تو می‌گی و امیدوارن ونسا بتونه یه راهی پیدا کنه که بتونن بیان تو.»

کندرا گفت: «پیشنهاد بهتری داری؟»

- من پیشنهاد بهترم رو گفتم. انتظار ندارن همچین کاری بکنیم.

کندرا سرش را به نشانه رد حرف برادرش تکان داد.

- ست، حتی تانو و کوئلر هم مطمئن نبودن چطور می‌باید از تله‌های برج بگذرن. حتی اگه بتونی از اون مرده متحرک هم رد شی، باز نمی‌تونیم به ابزار برسیم.

ست از روی صندلی اش بلند شد.

- بیرون آشیانه افسانه انجمن ستاره مغرب می‌تونه تمام افرادش رو بفرسته دنبالمون. حتی پنج دقیقه هم دووم نمیاریم. اما این تو فقط ونسا، ارول و اون بچه جن رو دارن. هر دوتاش خطرناکه. اما من ترجیح میدم برای درست کردن اوضاع ریسک کنم تا برای فرار کردن.

کندرا تاکید کرد: «فرار می‌کنیم تا کمک پیدا کنیم.»

ست یادآوری کرد: «وقتی رفتی سراغ ملکه پریا فرار نکردی!»

- اون ماجراش فرق می‌کرد. تو و پدربزرگ و مادربزرگ قطعاً می‌مردین و منم هیشکی رو نداشتم که بهم کمک کنه. اگه فرار می‌کردم معیش این بود که شمارو جا گذاشتم. می‌دونستم اگه ملکه پریا بهم کمک کنه می‌تونم نجاتتون بدم.

- حالا هم اگه ابزار رو به دست بیاریم می‌تونیم پدربزرگ و مادربزرگ رو نجات بدیم. حتما قدرتی داره که بتونیم ازش استفاده کنیم.

- هیشکی نمیدونه این ابزار چه قدرتی داره.

- بالاخره یه کاری می‌کنه دیگه. همشون کلی قدرت دارن. با استفاده ازشون میشه بعد زمان و مکان و این جور چیزها رو کنترل کرد. تو نمی‌دونستی ملکه پریا دقیقاً چیکار میتونه بکنه. فقط می‌دونستی که قدرت داره. این ابزار هرچی که باشه حداقل یه شانس بهمون میده. می‌خوای بری تو جنگل قایم شی؟ اون جوری صبح وضعمون هیچ فرقی با الان نمی‌کنه.

- اونجوری حداقل نمی‌میریم.

- زیاد مطمئن نیستیم. فقط کافیه یکمون خوابش ببره. اون وقت تو انواع و اقسام دردسر ها میفتیم.

- من نگفتم بریم تو جنگل قایم شیم. من گفتم مندیگو رو با خودمون ببریم و سعی کنیم اسفینکس رو پیدا کنیم. لازم نیست حتماً از دروازه رد شیم که! می‌تونیم از نرده ها ببریم بالا و بدون اینکه دیده بشیم از منطقه دور شیم. این جوری شانس موفقیتمون بیشتره.

- کجاش شانس بیشتری داریم؟ ما حتی نمی‌دونیم چی پشت دروازه ی آشیانه افسانه منتظر مونه! نمیدونیم اسفینکس کجاست! حتی نمی‌دونیم هنوز زنده س یا نه!

کندرا دست به سینه نشست و گفت: «چندصد سال زنده بوده و حالا یهو ممکنه کشته شده باشه؟»

- ممکنه. این ابزار ها هم چندصد سال پنهان شده بودن و حالا یهو یکی یکی دارن پیدا میشن.

کندرا گفت: «داری خسته ام میکنی!»

- هر وقت حق با منه همین رو می گی!

- وقتی خفه نمیشی این رو می گم.

کندرا بلند شد و ایستاد. گفت: «باید برم دستشویی.»

- اول بهم بگو که میریم دنبال ابزار بعد برو.

- امکان ندره، ست. ما از اینجا میریم بیرون.

- باشه، گرفتیم! می گم چطوره تو از منطقه بری بیرون، منم برم دنبال ابزار؟

- متاسفم، ست. من یه بار فکر کردم از دست دادمت. نمی ذارم دوباره این اتفاق بیفته.

ست مُصّرتر از پیش گفت: «این فکر خوبیه. من می رم دنبال ابزار، تو برو دنبال کمک. هر جفتشون سخته، ولی یکیمون برای انجام دادنش کافیه.»

کندرا دستش را مشت کرد.

- ست دیگه داری حوصله م رو سر می بری! دیگه نمی خوام چیزی در مورد رفتن دنبال ابزار بشنوم. دیوونگیه! واقعا متوجه نمیشی

کی یه کاری قطعاً به شکست منجر میشه؟ مغزت فقط در جهت نابود کردن خودت کار میکنه؟ از هم جدا نمیشیم و از آشیانه

افسانه می ریم بیرون. ممکنه حتی کسی اون بیرون منتظرمون نباشه. فقط حدس می زنی که باشن. حواسمون رو جمع می

کنیم. بهترین راهمون پیدا کردن اسفینکسه. می تونیم امیدوار باشیم که اون هم دنبال ما بگرده.

ست گفت: «باشه. تو درست می گی.»

کندرا مطمئن نبود که چطور باید جواب این جمله برادرش را بدهد.

- اینجوری فکر می کنی؟

- مهم نیست من چجوری فکر می کنم. مهم اینه که شاهزاده پریا حرف آخر رو زده!

- خیلی عوضی ای!

- در هر دو صورت من یه چیزی هستم دیگه؟ اگه موافقت کنم عوضی ام، اگر مخالفت کنم هم دیوونه!

- مشکل سره چطوری موافقت کردنته! حالا میتونم برم دستشویی؟

- ظاهراً هر کاری بخوای انجام می دی!

کندرا به سمت دستشویی به راه افتاد. ست کاملاً غیر منطقی حرف می زد. رفتن به دنبال ابزار دیوانگی بود. اگر مانند تانو با تجربه بودند

شاید به ریسکش می ارزید. اما آن ها هیچ چیز نمی دانستند. قطعاً به فاجعه ختم میشد. فرار از آشیانه افسانه هم ترسناک بود. اما به هر حال

خطر های این راه قطعی نبودند. در حالی که مرده متحرک قطعاً آن جا بود؛ همینطور تله های محافظ برج.

کندرا شقیقه هایش را ماساژ داد. تلاش می کرد ذهنش را از هر فکری خالی کند. همیشه وقتی خیلی خسته می شد احساس گیجی و عدم

تمرکز به او دست می داد. بخشی از وجودش نمی خواست از دستشویی بیرون برود. به محض اینکه پیش ست برمی گشت باید به همراه

مندیکو در تاریکی شب فرار می کردند و از منطقه خارج می شدند. اما تنها کاری که دلش می خواست انجام دهد این بود که دراز بکشد و بخوابد.

کندرا دست هایش را شست و آب به صورتش پاشید. با اکراه به اتاق نشیمن برگشت. وارن تنها دور میز نشسته بود.

- ست؟

در جعبه معجون ها باز بود. کلید هم روی میز نبود. یک یادداشت و دستکش نامرئی کننده روی میز بود. کندرا با عجله یادداشت را برداشت.

کندرا،

من مندیکو رو با خودم بروم. دارم میرم دنبال ابزار. به محض اینکه من رو به بیشه زار برسونه

می فرستمش که برگرد.

از دستم عصبانی نشو.

خواست به بیرون کلبه باشه و تا وقتی مندیکو برنگشته خیلی مراقب باش. بعدش برو

اسفینکس رو پیدا کن. دستکش رو برات گذاشتم.

ست

کندرا با ناباوری بار دیگر یادداشت را خواند. کاغذ را به زمین انداخت و بیرون دوید. مگر چند دقیقه در دستشویی مانده بود؟ مدت زیادی طول کشیده بود. از تنهایی اش استفاده کرد و غرق تفکر شده بود. ده دقیقه؟ بیشتر؟

آیا باید دل را به دریا می زد و با فریاد مندیکو را صدا میزد؟ شب کاملاً ساکت بود. هلال ماه در حال بالا آمدن بود و آسمان پر بود از ستاره های درخشان. صدایی نمی شنید. آیا اگر به مندیکو دستور میداد که برگردد صدایش را می شنید؟ آیا بر می گشت؟ قطعاً ست به عروسک چوبی دستور داده بود که فرمان بازگشت از سوی او را نادیده بگیرد و از آنجایی که خودش به مندیکو گفته بود که از دستورات ست اطاعت کند، احتمالاً عروسک چوبی قدرت هردو را یکسان می پنداشت و دستور اول ست را اجرا می کرد.

در هر صورت احتمالاً تا آن لحظه آنقدر دور شده بودند که صدایش به مندیکو نمی رسید. با حمل کردن تنها یک نفر احتمالاً سرعت عروسک حتی بیشتر هم می شد.

ست چطور می توانست آنقدر خودخواه باشد؟ با خود فکر کرد شاید بهتر باشد که به دنبالش برود اما اصلاً نمی دانست که از کدام جهت باید برود. اگر می دانست دورترین نقطه آشیانه افسانه کجاست، میرفت و دنبال هوگو می گشت اما باز هم تنها نتیجه این کار سرگردان شدن بود. ست کشته میشد و در نبود مندیکو احتمالاً سروکله کسی پیدا میشد و او را هم می گرفتند.

بهتر بود داخل خانه پنهان شود و یا بیرون از آن؟ اگر بچه جن را می فرستادند. داخل کلبه کاملاً امن بود. اما آن ها هم می دانستند که بچه جن نمی تواند وارد کلبه شود. در نتیجه اگر می خواستند کسی را بفرستند، احتمالاً دیل و یا کس دیگری که در کنترل ونسا درآمده باشد را

می فرستادند. به همین دلیل باید محل امنی برای مخفی شدن خارج از کلبه پیدا می کرد و تا برگشتن مندیگو انتظار می کشید. دستکش می توانست کمکش کند از نظر ها پنهان شود.

به داخل کلبه برگشت تا جعبه تانو و دستکش را بردارد. وارن به او نگاه کرد. لبخند محوی بر لبانش دیده میشد. اصلاً نمی دانست چه اتفاقی در حال رخ دادن است. به نوعی به وارن حسودی میکرد.

ست متوجه شده بود که سوار کول مندیگو شدن بسیار بهتر از آن است که از روی شانه عروسک آویزان شود. همچنین متوجه شده بود که مندیگو در هنگام حمل کردن یک نفر می توانست بسار سریعتر بدود. در یک دست مندیگو کلید بود و در دست دیگرش معجون شجاعت.

ست به مندیگو دستور داده بود که به سمت پل برود، از روی آن بگذرد و خود را به دره چهارتپه برساند. فقط می توانست امیدوار باشد که عروسک چوبی متوجه آدرس شده باشد. مندیگو به نظر با هدف میدوید؛ در نتیجه خیال ست راحت بود که عروسک حداقل مسیری در ذهن دارد. همچنین به مندیگو دستور داده بود که هرگونه دستوری از جانب کندرا را نادیده بگیرد تا وقتی که ست او را پیش خواهرش بفرستد. دستور دیگرش این بود که عروسک آرام هر انسان و یا بچه جنی که نزدیک شد را با دست به او نشان دهد. امیدوار بود که احتمال روبرو شدن با دشمن در جنگل کم باشد، اما به هر حال این احتمال وجود داشت که بچه جن و یا سایر دشمنانشان در جنگل به دنبالشان باشند.

هلال ماه به اندازه کافی جنگل را روشن میکرد که ست، حتی بدون دید مخصوص پری ها، بتواند خوب ببیند. در یکی از قفسه های کلبه یک چراغ قوه یافته بود و این تضمین می کرد که بتواند دشمنش را در بیشه زار ببیند. سیم چینی که در موقع بیرون آوردن بیل برای مندیگو در انباری دیده بود را نیز با خود آورده بود.

دیری نگذشت که مندیگو به پل رسید. تنها دو شب پیش بود که هوگو، ست و کولتر را از همان مسیر به سمت همان مقصد برده بود. اما این بار ست آماده بود. مرده متحرک به نظر خیلی شل و ول بود. با خوردن معجون شجاعت که بر ترس مقابله با او غلبه می کرد، می توانست شانس خوبی برای موفق شدن داشته باشد.

وقتی بار دیگر وارد جنگل شدند، ست کاملاً جهت حرکتشان را گم کرده بود. تنها می توانست امیدوار باشد که مندیگو راه را بداند.

ست به آرامی گفت: « برو به اون دره ای که چهار تا تپه داره. مواظب اون شیشه ای هم که دسته هم باش. نذار بشکنه.»

با سرعت در سکوت به پیش می رفتند تا اینکه مندیگو تغییر جهت داد و از سرعتش کم کرد. با دست به سمت محوطه باز پیش رو اشاره می کرد. ست آماده بود تا عروسک چوبی را بخاطر کم کردن سرعتش سرزنش کند که متوجه اشاره دست مندیگو شد. عروسک پشت یک بوته پنهان شد. در جهتی که انگشت چوبی اشاره می کرد، ست پیکر شبح ماندی را دید که آهسته حرکت می کرد.

چه کسی بود؟ چته اش درشت بود. همان بچه جنی بود که کندرا میگفت؟ نه. تانو بود!

ست با سرعت از پشت بوته بیرون آمد و به سمت تانو دوید. تانو همچنان به حرکتش ادامه می داد و توجهی به نزدیک شدن ست نشان نمیداد. ست در کنار تانو ایستاد و با شگفتی محو تماشای او شد. دیدن وارن و کولتر زال یک چیز بود، و دیدن مرد ساموایی با آن پوست افتاب سوخته اش در آن حالت چیز دیگری. دیدن پوست رنگ پریده و موهای سفیدش زیر نور مهتاب شوکه کننده بود.

ست گفت: « تانو! کسی خونه نیست؟ »

ساموایی بزرگ هیچ نشانه ای مبنی بر درک حرف های ست از خود نشان نداد. آهسته و بی رمق به قدم زدن ادامه می داد. ست برگشت و به مندیگو نگاه کرد. از فکر اینکه تانو را رها کند تا در جنگل سرگردان باشد، متنفر بود اما وارن بعد از زال شدن توانسته بود خود را به خانه برساند. حداقل تانو هم اکنون در مسیر درست حرکت میکرد.

حقیقت این بود که زمان بسیار کوتاه بود و ماموریتش آنقدر فوری، که در آن لحظه نمی توانست کار زیادی برای تانو انجام دهد. کندرا تقریباً بی دفاع در کلبه مانده بود. باید هرچه سریع تر خود را به بیشه زار می رساند و به مندیگو دستور میداد پیش کندرا برگردد.

- مندیگو بیا من رو کول کن. با نهایت سرعتت برو به دره چهارتپه.

مندیگو به سمت ست دوید و او را کول کرد. بار دیگر شروع به دویدن کرد.

- اگه باز هم بچه جن یا آدم سر راهمون دیدی بدون اینکه جامون رو لو بدی بهم نشونش بده.

ست برگشت و از روی شانه نگاهی به تانو انداخت که به راهش ادامه میداد. با آن سرعت، حتی اگر تمام مسیر را هم در جهت درست حرکت میکرد، یکی دو روز طول میکشید تا به خانه برسد. ست امیدوار بود تا آن موقع همه چیز به خیر و خوشی پایان یافته باشد.

بار دیگر ست در میان تاریکی حرکت می کرد. مطمئن بود که هوگو آن هارا خیلی سریعتر به دره رسانده بود. درست در همان لحظه ای که از رسیدن به بیشه زار ناامید شده بود، مندیگو از جنگل خارج شد و قدم بر روی زمین دره ای گذاشت که ست خیلی زود آن را شناخت. دره ای که با چهار تپه آشنا محصور شده بود.

سرعت مندیگو کم شد.

- مندیگو من رو ببر به بیشه زار اون ور دره.

و با دست به سمت مقصدشان اشاره کرد. مندیگو بار دیگر دویدن را آغاز کرد.

- با نهایت سرعت.

مندیگو بر سرعتش افزود.

به بیشه زار که نزدیک شدند، ست با خود اندیشید که چقدر روی تاثیر معجون شجاعت حساب کرده است! معجون ترس او را خیلی ترسانده بود اما در مقایسه با ترسی که مرده متحرک ایجاد می کرد، تنها چون یک لرزش خفیف بود. البته تنها یکی دو قطره از معجون ترس خورده بود. تازه آن هم با مواد دیگر ترکیب شده بود تا رقیق تر شود. اما امشب قرار بود مقدار بیشتری از معجون شجاعت خالص را بخورد. شیشه را هم با خود می برد تا اگر لازم شد مقدار بیشتری بنوشد.

مندیگو نزدیک مرز بیشه زار ایستاد. ست حدس میزد که تقریباً همان جایی باشد که هوگو نیز ایستاده بود.

ست گفت: «مندیگو چند قدم دیگه برو سمت درخت ها.»

عروسک چوبی قدم برمی داشت اما جلو نمی رفت. درجا قدم می زد. ست از پشت مندیگو پایین آمد.

- مندیگو، برو تو بیشه زار.

عروسک به نظر تلاش میکرد فرمان را اجرا کند اما همچنان درجا قدم بر میداشت.

- ولش کن، مندیگو. کلید و معجون رو بده به من.

عروسک اطاعت کرد.

- مندیگو، با نهایت سرعت برگرد پیش کندها.

مندیگو شروع به دویدن کرد، به همین دلیل ست مجبور بود فریاد بزند تا سایر دستوراتش را بدهد دستش را دور دهانش حلقه کرد و فریاد زد: «اگه تو کلبه نبود یا تو دردسر افتاده بود، نجاتش بده. اگه دشمنش سعی کردن جلوت رو بگیرن حسابشون رو برس. از کندها اطاعت کن!»

پیش از آن که مندیگو از نظر ناپدید شود، ست به سمت بیشه زار چرخید. اکنون زیر نور ماه و ستارگان بیشه زار از آن شب روشن تر به نظر می رسید. با این حال باز هم چراغ قوه اش را روشن کرد. نورش از چراغ قوه کولتر ضعیف تر بود اما باز هم فضا را روشن می کرد.

تنها در تاریکی ایستاده و نور چراغ قوه اش را روی درختان شوم و سایه های در هم تنیده شان انداخته بود. این منظره اصلاً به تقویت روحیه اش کمکی نمی کرد. اطمینان کندها را به خاطر آورد که می گفت قطعاً شکست خواهد خورد. و اکنون که زیر نور ستاره ها ایستاده بود، ناگهان احساس کرد که شاید حق با او باشد.

نفس عمیقی کشید تا خود را آرام کند. درست همانجایی بود که می خواست باشد. اصلاً بخاطر همین کار از کندها فرار کرده بود. البته مسلماً کمی عصبی بود، اما دوز مناسبی از معجون شجاعت می توانست اوضاع را بهتر کند. وقتی که ترس سرد مرده متحرک آغاز میشد هم مقداری دیگر مینوشید. او باید این کار را انجام میداد، همانطور که کندها باید به دنبال اسفینکس میرفت. هر دو کار خطرناک، اما ضروری بودند.

ست کلید بلند را روی زمین گذاشت. در شیشه معجون را باز کرد، و محتویاتش را سر کشید. با اینکه شیشه را بالا گرفته بود، اما معجون قطره قطره بیرون می آمد. چندین بار شیشه را تکان داد تا اینکه حدود یک چهارم محتویات شیشه را نوشید.

مایع گلویش را می سوزاند. یک بار در یک رستوران مکزیکی برای کم کردن روی کندها شیشه سس تند را سر کشیده بود. خیلی تند بود. مجبور شده بود دهانش را با چیپس پر کند و پشت سرش مقدار زیادی آب بنوشد تا سوختنش را کم کند. اما این یکی بد تر بود؛ مزه نداشت و بیشتر می سوزاند.

ست به سرفه افتاد، دور دهانش را پاک کرد. از چشم هایش اشک می آمد. احساس میکرد با زبانش یک تکه آهن را لیس زده و یک جاسوزنی با سوزن های آتشین در گلویش گیر کرده است. اشک از گونه هایش سرازیر شد. هیچ چیزی نداشت که آن سوزش را کم کند؛ نه آبی، نه غذایی، باید صبر میکرد تا سوزش از بین برود.

وقتی آن احساس دردناک کمی فروکش کرد، گرمای شدیدی در سرتاسر سینه اش ریشه دواند. به سمت جنگل تاریک نگاه کرد و پوزخندی زد. کمتر از قبل ترسناک به نظر میرسید. آیا واقعاً ترسیده بود؟ چرا؟ چون فقط تاریک بود؟ او که چراغ قوه داشت! و دقیقاً می دانست که چه چیزی در آن جنگل است. جسد یک مرد لاغر که آن قدر نحیف بود که می توانست او را با یک عطسه از پا دریاورد. موجودی که همیشه عادت داشت با قربانیانی که از ترس زمین گیر می شدند، برخورد کند و به همین علت تمام توانایی اش برای مباره با یک رقیب واقعی را از دست داده بود.

ست نگاهی به کلید بلند انداخت. دست هایش با چراغ قوه، سیم چین، و شیشه معجون پر بود. سیم چین را در جیبش گذاشت و چراغ قوه و معجون را در یک دست گرفت. با دست دیگر کلید را از زمین برداشت. به سمت انتهای بیشه زار قدم برداشت. خیلی زود وارد جنگل شد. سعی میکرد نخندد، اما پوزخند از چهره اش محو نمیشد. چطور آنقدر نگران شده بود؟ چطور گذاشته بود که نظرات اشتباه کندها حتی برای ثانیه ای او را به شک بیاندازد؟ این کار که خیلی ساده بود!

ایستاد، وسایلش را روی زمین گذاشت و شروع به مشت زدن کرد تا خود را گرم کند. وای! خودش هم نمی دانست که مشت دست راستش آنقدر سریع بود! مشت های دست چپش هم خوب بودند. اصلاً او یک آدم آهنی بود! شاید محض خنده چندین نوع مختلف مشت را روی موجود پیاده می کرد و پیش از آن که او را از آن فلاکت نجات دهد، کمی با او تفریح می کرد. به آن هیولای رقت انگیز نشان می داد که عاقبت کار هر موجودی که با ست سورنسون در بیفتد چیست!

وسایلش را برداشت و در میان درختان به پیش رفت. هوا پیوسته خنک تر میشد. ست چراغ قوه اش را روشن کرد و اطراف را زیر نظر گرفت. نمی خواست به مرده متحرک این شانس را بدهد که غافلگیرش کند. دفعه پیش ست زمین گیر شده و نتوانسته بود تکان بخورد. اما این بار این او بود که تعیین می کرد چطور با هم روبرو شوند!

ست در نوک انگشتان پایش کرختی عجیبی حس میکرد. یاد آن دفعه افتاد که با چکمه هایی که برای پایش کوچک بودند به اسکی رفته بود. ایستاد و پاهایش را بر زمین کوبید. سعی میکرد حس را به انگشتانش باز گرداند اما احساس کرختی تا بالای مچش را در بر گرفت. شروع به لرزیدن کرد. چطور آنقدر سریع هوا سرد شده بود؟

جنبشی توجهش را به خود جلب کرد. روی پاشنه چرخید و چراغ قوه را روی مرده متحرک انداخت که در حال نزدیک شدن بود. موجود هنوز فاصله زیادی با او داشت و به سختی دیده می شد.

احساس کرختی به بالای زانویش هم سرایت کرده بود. انگشت های دستش هم سفت شده و حرکت نمی کردند. از کار افتادن عصب هایش جرقه ای از ترس در وجودش ایجاد کرد. آیا بدون احساس کردن ترس دفعه قبل، قرار بود این بار هم توانایی حرکت کردن را از دست بدهد؟ چه شجاع باشد چه نباشد، اگر فلج میشد در دردسر می افتاد. کمی تار میدید. دندان هایش به هم قفل شدند. کلید بلند از دستش افتاد.

ست شیشه را بلند کرد و نزدیک لبش برد. به خود گفت باید تا زمانی که هنوز قدرت حرکت دارد باید تا آنجایی که میتواند معجون بخورد. تمام محتویات شیشه را نوشید و شیشه را روی زمین انداخت. مایع مثل قبل تند به نظر نمی رسید. نزدیک شدن آرام موجود را نگاه می کرد. گرما از مرکز سینه اش آغاز شد، به سایر اعضای بدنش سرایت کرد، و احساس کرختی را از بین برد. سیم چین را از جیب پشتی شلوارش بیرون آورد و پوزخند زد.

دلیلی نداشت تا صبر کند تا آن زامبی کُند به او برسد. نور چراغ را روی او انداخت و به سمتش حرکت کرد. نزدیک تر که شد، پیکر لاغر را بهتر دید. همان لباس های کهنه و پاره را بر تن داشت.

پوست زرد و زخم های بیشمار چهره اش را نفرت انگیز کرده بود، نه ترسناک. مطمئناً قدش از ست بلند تر بود اما زیاد نه. جوری راه میرفت که انگار هر لحظه در شرف زمین خوردن بود.

ست تمرکزش را متوجه میخ چوبی کرد که از کنار گردن مرده متحرک بیرون زده بود. بیرون کشیدن آن حتما کار ساده ای بود. ست با خود گفت شاید بهتر باشد چند حرکت کاراته انجام دهد تا موجود بداند که چه چیزی در انتظارش است. هیچ وقت کاراته آموزش ندیده بود، اما به اندازه کافی فیلم دیده بود که ایده ای کلی از این ورزش داشته باشد.

در فاصله حدود ده قدمی زامبی چند مشت و لگد پرت کرد. مرده متحرک همچنان نزدیک میشد. به نظر متوجه هنر رزمی ست نشده بود. ست هردو دستش را خم کرد و دو دلیل خوب برای تسلیم شدن نشان موجود داد.

مرده متحرک یک دستش را بلند کرد و انگشتش را به سمت ست گرفت. سرما یک دفعه تمام وجودش را فرا گرفت، انگار ناگهان در یک دریاچه یخ زده افتاده باشد. به سختی نفس میکشید. عضلاتش منقبض شده بودند. در سینه اش همچنان گرما و اطمینان احساس میکرد اما این احساس به سرعت در حال رنگ باختن بود. ترس غیرمنطقی و شدید به او هجوم آورده بود و سعی میکرد تمرکز و اعتماد به نفسش را از بین ببرد.

بخشی از وجودش می خواست تسلیم شود و میدان را خالی کند. ست دندان هایش را به هم فشار داد. با معجون و یا بدون معجون، با ترس جادویی و یا بدون ترس جادویی، او قصد نداشت تسلیم شود؛ این بار نه!

تصمیم گرفت قدمی به سمت مرده متحرک بردارد. پاهایش در ابتدا از او پیروی نمی کردند. از کمر به پایین کرخت شده بود. مثل این بود که وزنه های سنگین پاهایش را به زمین چسبانده بودند. کمی به جلو خم شد. زیر لب ناله ای کرد. موفق شد قدم سنگینی بردارد و بعد یک قدم دیگر.

زامبی هنوز انگشتش را به سمت او گرفته بود و همچنان به سمتش حرکت می کرد. ست میدانست که میتواند منتظر بماند تا مرده متحرک به او برسد، اما ندایی در درونش به او می گفت که مهم بود به حرکتش ادامه دهد. قدم دیگری برداشت.

اکنون دستش به موجود میرسید. هویت خاصی در چشم های شوم زامبی دیده نمی شد. بوی تعفن به مشام می رسید. انگشت زامبی همچنان به سمت ست نشانه رفته و چیزی نمانده بود که به سینه اش برخورد کند.

اطمینان ست هر لحظه کمتر و کمتر می شد. می دانست که بدنش در آستانه از حرکت ایستادن است. به ناخن سیاهی که به سینه اش نزدیک میشد نگاه کرد. احساس گرمای درونش اکنون تنها یک جرقه کوچک بود. ترس سرش را پر کرده بود. سیم چین را محکم در دستش گرفت. بازویش را بالا آورد و محکم روی انگشت استخوانی زامبی کوبید. مرده متحرک هیچ واکنشی به ضربه نشان نداد، فقط دستش کمی پایین تر آمد و جهت انگشتش هم تغییر کرد.

ست دندان هایش را به هم فشار میداد و در مقابل احساس جاذبه ماندی که او را به سمت کنار می کشید، مقاومت می کرد. تمام قدرتش را جمع کرد و ضربه ای به پشت زانوی موجود زد. زانو خم شد و مرده متحرک روی زمین افتاد. ست تلو تلو خوران قدمی به جلو برداشت و روی سینه موجود نشست. ساق پایش روی دنده های استخوانی زامبی قرار داشت.

مرده متحرک به او نگاه می کرد. ست نمی توانست تکان بخورد. دست هایش می لرزیدند. آخرین جرقه اطمینان هم در حال خاموش شدن بود. ست سیل ترس شدیدی را احساس می کرد که در انتظار بود تا وجودش را در برگیرد. تنها یک لحظه طول میکشید تا این اتفاق بیفتد. هر دو دست زامبی آهسته اما مستقیم به قصد گلولی ست بالا می آمدند.

ست به تمام آن هایی فکر کرد که روی او حساب میکردند. کولتر خودش را فدای او کرده بود. کندرا در کلبه تنها بود. پدربزرگ و مادربزرگش به همراه دیل در سیاهچال زندانی بودند. او می توانست این کار را انجام دهد. شجاعت همیشه نقطه قوت او بود. لازم نبود با سرعت این کار را انجام دهد، تنها کافی بود که به میخ برسد.

ست روی میخ تمرکز کرد و سیم چین را به سمت آن حرکت داد. نمی توانست سریع حرکت کند. انگار هوا به ژل تبدیل شده بود. اگر سعی میکرد سریع حرکت کند، دستش متوقف میشد. آرام و پیوسته دستش را جلو می برد.

دست های زامبی به گلویش رسید. انگشتانش آنقدر سرد بودند که در تماس با گوشت و پوست ست احساس سوزش ایجاد میکرد. باقی اعضای بدنش کرخت بودند.

ست اهمیتی نمی داد. سیم چین همچنان به جلو حرکت می کرد. انگشت های قوی و بی رحم محکم تر گلویش را فشار میدادند. ست با سیم چین میخ چوبی را گرفت. سعی کرد آن را بیرون بکشد اما میخ تکان نمی خورد.

ست احساس کرد که در حال غرق شدن است. جرقه اطمینان اکنون دیگر کاملاً خاموش شده اما اراده محکمش همچنان باقی مانده بود. تنها حسی که داشت احساس سوزش گردنش بود. دست هایش را خیلی دور احساس می کرد. به سختی می توانست تمرکز کند. آرام شروع به بیرون کشیدن میخ کرد. سانتی متر به سانتی متر بیرون آمدن آن را تماشا میکرد. میخ بلند تر از آن چیزی بود که ست انتظار داشت؛ همانطور بیشتر و بیشتر، بدون خونریزی، از سوراخی که مدت ها در آن قرار داشت بیرون می آمد. سرعت حرکت دست هایش کم شد. حس می کرد هوا از ژل به یک جامد تبدیل شده است. دست های قدرتمند زامبی امکان نفس کشیدن را از ست گرفته بودند. عرق روی پیشانی اش نشسته بود.

با آهستگی ای که بیشتر شبیه به یک خواب بود، سرانجام نوک میخ چوبی هم از گردن زامبی بیرون آمد. ست اندکی فاصله بین نوک میخ و سوراخ خالی دید. برای لحظه ای احساس کرد که متوجه حالت خاصی در چهره مرده متحرک شده است. نوعی احساس آرامش در چشم هایش دیده میشد. خنده شیطانی اش نیز اکنون بی ریا تر به نظر می رسید.

هوا دیگر جامد نبود. احساس کرد در حال افتادن است و همه چیز تاریک شد!



فصل نوزدهم

برج واژگون

کندرا یک پتو را مانند شال روی صورتش انداخته و روی یک شاخه کلفت نشسته بود. دید خوبی به کلبه داشت. شب خنک بود و کندرا از وجود پتو خرسند. پتو هم اکنون به همراه خودش نامرئی بود. پیش از آنکه از درخت بالا برود کل محوطه را راه رفته و به تنه درختان زیادی دست کشیده بود تا در صورتی که بچه جنی بخواهد از طریق بوی بدنش او را بیابد، همراه شود.

با اینکه خیلی خسته بود اما وضعیت نه چندان راحتش باعث میشد که هشیار بماند. اگر چرت میزد از ارتفاع سه متری بر زمین می افتاد و نمی توانست چنین خطری را به جان بخرد. روی شاخه نشسته و بیشتر وقتش را به حرص خوردن از دست ست و یا نگران شدن برای او می گذراند. اصلاً منصفانه نبود که کندرا را تنها و آسیب پذیر رها کرده و بدون مشورت کردن با او به بیشه زار رفته بود. با این حال درک میکرد که ست سعی داشت کاری انجام دهد که فکر می کرد درست است؛ و به احتمال زیاد تاوان سنگینی برای این شجاعت بی مورد در انتظارش بود. این فکر کندرا را آزار می داد.

کندرا عصبی و نگران گوش هایش را تیز کرده و به تاریکی چشم دوخته بود تا نزدیک شدن احتمالی دشمن را متوجه شود. شاید هم مندیگو برمی گشت. با اینکه برای نجات دادن ست خیلی دیر بود اما بخش بزرگی از وجودش می خواست که به جای فرار از آشیانه افسانه به دنبال برادرش برود. در عین حال می دانست که اگر بتواند اسفینکس را پیدا کند، بزرگترین شانس را دارد که بتواند پدر بزرگ و مادر بزرگش را نجات دهد و حتی راهی پیدا کند تا ست، تانو، کولتر و وارن را از زال بودن به حالت عادیشان بازگرداند.

کندرا همچنان بی صبرانه بر روی شاخه نشسته بود. از دیدن وارن که بر روی سکوی روی پشت بام ظاهر شد، جا خورد. با شگفتی بسیار و در سکوت وارن را تماشا کرد که دست هایش را باز و بسته کرد و بازو هایش را مالید. شب تاریک تر از آن بود که بتواند همه جزئیات را ببیند، اما به نظر میرسید که مانند یک انسان معمولی حرکت میکند.

با صدای آرامی گفت: «وارن!»

وارن از جا پرید و به سمت صدا برگشت. پرسید: «کی اونجاس؟»

آنقدر از حرف زدن وارن شگفت زده شد که یک لحظه نتوانست جوابش را بدهد.

- تو داری حرف میزنی؟ وای خدای من! چه اتفاقی افتاد؟

- معلومه که حرف میزنم. ببخشید ولی تو کی هستی؟

- من کندرام.

باورش نمی شد. وارن به نظر کاملاً خوب شده بود.

وارن چشم هایش را تنگ کرده و در جهت صدا نگاه می کرد. شب احتمالاً برای او تاریک تر از کندرا بود و البته کندرا هم نامرئی بود.

- به جا نمیارم.

- من کندرا سورنسونم. استن و روت پدر بزرگ و مادر بزرگم.
- جدی؟ خوب بگو ببینم چی باعث شده نصفه شب بیای تو جنگل قایم شی؟ می دونی من چه جوری سر از اینجا درآوردم؟
- کندرا گفت: «بیا دم در پشتی. یه دقیقه دیگه اونجام.»
- وارن ناگهان درمان شده بود! دیگر تنها نبود! از درخت پایین آمد. دستکش را از دستش بیرون آورد. از جنگل بیرون آمد. از حیاط گذشت و به سمت در پشتی رفت.
- وارن در آستانه در ایستاده بود. کندرا را برانداز کرد. اکنون که هوش از حواسش برگشته بود، حتی خوش قیافه تر از قبل به نظر می رسید. چشم های گیرایش فندقی رنگ بودند. آیا قبلاً هم همان رنگ بودند؟
- وارن با تعجب گفت: «تویی؟ تورو یادم میاد!»
- کندرا پرسید: «از اون موقعی که نمی تونستی حرف بزنی؟»
- نمی تونستم حرف بزنم؟ خب ظاهراً خیلی چیزها هست که نمیدونم. بیا تو.
- کندرا وارد خانه شد.
- چند سالی میشه که زال شدی و نمی تونستی حرف بزنی.
- وارن با تعجب گفت: «چند سال؟ مگه الان چه سالیه؟»
- وقتی کندرا پاسخش را داد وارن کاملاً گیج شده بود. به سمت میز اتاق نشیمن حرکت کردند.
- دست سفیدش را در میان موهایش فرو برد. به پوست سفیدش خیره شد.
- حس کردم پوستم زیادی سفید شده ها!
- انگشتانش را خم و راست کرد و ادامه داد: «آخرین چیزی که یادمه اینه که یه چیزی تو بیشه زار داشت میومدم سمتم. انگار همین دیروز بود. یه ترسی وجودم رو گرفته بود که هیچ وقت نمونه ش رو تجربه نکرده بودم. ذهنم رفته بود به یه جای تاریک. هیچی حس نمی کردم. فقط ترس خالص وجودم رو پر کرده بود. تمام حواسم رو از دست داده بودم اما باز هم یه جور شبه آگاهی داشتم. نزدیک های آخرش تورو دیدم. یه تاج گل نورانی رو سرت بود. اما کلش مث چند ساعت بود. نه چند روز؛ چه برسه به چند سال!»
- کاتاتونیک شده بودی. یه مرده متحرک تو بیشه زار هست و هرکسی که میره اونجا آخر وعاقبتش مث تو میشه.
- وارن در حالی که به بدنش دست میزد گفت: «خیلی از فرم خارج نشدم. یکم لاغر شدم اما اونقدری که بعد از چند سال تو کما بودن باید باشم، بدنم خشک نشده.»
- کندرا توضیح داد: «می تونستی حرکت کنی. اما همیشه گیج بودی. برادرت دلیل همیشه مجبورت می کرد که نرمش کنی. خیلی خوب ازت مراقبت کرد.»
- اینجاس؟
- با پدر بزرگ و مادر بزرگم تو سیاهچال زندانی شده. منطقه تو خطر. اعضای انجمن ستاره مغرب خونه رو گرفته ن. یکیشون یه نارکوبلیکسه. بخاطر همین هم من الان چند روزه که بیدارم. اون ها میخوان ابزار رو به دست بیارن.
- وارن ابروهایش را بالا برد.

- یعنی میخوای بگی نمیخوان برام جشن بازگشت از کما بگیرن؟

کندرا لبخند زد.

- تا وقتی که بقیه رو نجات بدیم تنها کسی که داری منم.

- دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره. من کیک و بستنی میخوام. راستی گفتم ابزار. میدونن کجاس؟

کندرا سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

- نمی دونستن با اون مرده متحرک چیکار کنن. برادرم رفته به جنگش. و از اونجایی که تو یهو بیدار شدی... فکر کنم موفق شده

شکستش بده.

- برادرت؟

- برادر کوچیکترم.

ناگهان نسبت به برادرش احساس غرور می کرد.

- کلید برج رو برداشت و رفت. نقشه ش این بود که با خوردن معجون شجاعت، ترسی که اون موجود ایجاد

می کنه رو از بین بیره. فکر کردم این کارش دیوونگیه اما ظاهراً موفق شده.

- کلید برج واژگون رو داره؟

- از ونسا دزدیدیمش. همون نارکوبلیکسه.

- برادرت می خواد وارد برج بشه؟

- می خواد قبل از اینکه اون ها برن سراغش. ابزار رو بدست بیاره.

- چند سالشه؟

- دوازده.

وارن کاملاً شگفت زده به نظر میرسید.

- چه جور آموزش هایی دیده؟

- آموزش خاصی ندیده. نگرانشم.

- باید هم باشی. اگه تنهایی بره تو اون برج دیگه هیچوقت برنمی گرده.

- میتونیم بریم دنبالش؟

- به نظرم بهتره که بریم.

بار دیگر به پوست سفیدش نگاه کرد و سرش را تکان داد.

- پس الان دیگه من زالم؟ بهم نزدیک نشو. نحسیم ممکنه تورو هم بگیره. انگار همین دیروز بود که رفتم ابزار رو بیارم. واسه

همین رفته بودم به بیشه زار. میدونستم که اونجا خیلی خطرناکه اما اون ترس فلج کننده باعث شد نتونم کاری بکنم. حالا، بعد

از اینکه چند سال از عمرم رو تو یه نشئه ناشی از ترس هدر دادم، درست باید از همون جایی شروع کنم که دفعه پیش اونجا

زمین گیر شدم.

- چرا دنبال ابزار بودی؟

- یه مأموریت مخفی داشتیم. بنا به دلایلی باورد داشتیم که راز آشیانه افسانه لو رفته. به همین دلیل من مأموریت داشتم که ابزار رو پیدا کنم و از اینجا انتقالش بدم.
- کی ازت خواسته بود این کار رو بکنی؟

وارن لحظه ای او را برانداز کرد.

- من عضو یه انجمن مخفیم که با انجمن ستاره مغرب مبارزه میکنه. بیشتر از این نمیتونم توضیح بدم.
- شوالیه های سحرگاه؟

وارن دست هایش را بالا انداخت و گفت: «خوبه! کی بهت گفت؟»

- دلیل.

وارن سرش را تکان داد.

- وقتی یه راز به این پسر میگی مثلاً اینه که رو آسمون می نویسیش. به هر حال، آره، ما دلایلی داشتیم که فکر کنیم انجمن جای آشیانه افسانه رو پیدا کرده. من هم مأموریت داشتم ابزار رو پیدا کنم.
- آماده ای مأموریت رو تموم کنی؟
- چرا که نه؟ به نظر وقتی نبودم منطقه به هم ریخته. و قتشه اوضاع رو دوباره روبراه کنیم. وسایلم هیچکدوم سر جاشون نیستن! ولی چه وسایل به اندازه کافی داشته باشیم، چه نداشته باشیم، اگه می خوایم قبل از اینکه برادرت وارد برج بشه بهش برسیم باید عجله کنیم. فکر نکنم هوگو این دور و برها باشه، درسته؟

کندرا گفت: «ونسا فرستادش به دورترین نقطه آشیانه افسانه و بهش دستور داده همونجا بمونه.»

- اصطبل ها هم اونقدر از اینجا دورن که اگه بخوایم بریم دنبال اسب ها عملاً از نظر زمانی هیچ فرقی به حالمون نمی کنه. من راه دره رو بلدم. آماده یه پیاده روی طولانی تو شب هستی؟
- آره. البته مندیگو دیگه باید سروکله ش پیدا بشه. یه عروسک چوبی افسون شوده س. اندازه یه آدمه و میتونه کمکمون کنه زودتر برسیم اونجا.
- یه عروسک چوبی افسون شده؟ تو یه نوجوون معمولی نیستی، هستی؟ شرط میندم کلی ماجرا داری که برام تعریف کنی.

کندرا از تعریف وارن بسیار خوشحال شد. امیدوار بود که این شادی در چهره اش نمود پیدا نکند. کندرا معذب ایستاده بود. نمی دانست با دست هایش چکار باید بکند؟ سعی داشت به خوش قیافه بودن وارن فکر نکند. سرانجام موفق شد بگوید: «ای، یه چیز هایی واسه تعریف کردن دارم.»

وارن گفت: «من می رم وسایل رو آماده کنم.»

با سرعت به سمت قفسه ها رفت.

کندرا گفت: «من یه دستکش جادویی دارم که وقتی بی حرکت وایمیستم نامرئیم می کنه. کلی هم معجون جادویی دارم که نمیدونم باهاشون چیکار کنم.»

وارن که به جستجو میان قفسه ها مشغول بود گفت: «عجب! از کجا آوردیشون؟»

- دستکش مال یه مردی بود به اسم کولتر.

- کولتر دیکسون؟ چرا وقتی در موردش حرف میزنی از زمان گذشته استفاده می کنی؟
- اون هم مث تو زال شد. که البته معنیش اینه که الان باید حالش خوب باشه. البته صرف نظر از این نکته که الان با دیل تو سیاهچال زندانیه.
- زدم به هدف!
- چی پیدا کردی؟
- شیرینی!

یک شیرینی در دهانش گذاشت و گفت: «معجون ها ماله کیه؟»

- یکی به اسم تانو. یه زال لال سابق دیگه! البته نمی دونم کجاست.

وارن گفت: «درباره تانو استاد معجون های جادویی یه چیز هایی شنیدم اما تا الان از نزدیک ندیدمش.»

کندرا صدای جیرینگ جیرینگ قلاب شنید. به سمت در ورودی دوید.

مندیکو در مقابل ایوان ایستاد.

کندرا گفت: «وسیله نقلیه مون رسید.»

- الان میام.

وارن با یک حلقه طناب دور یک شانه، و یک تبر در دست خود را به کندرا رساند. تبر را بالا گرفت و گفت: «بهترین سلاحیه که پیدا کردم.»

- مندیکو میتونه ما رو بیره قوی تر از اون چیزیه که به نظر میرسه.
- شاید باشه ولی فکر کنم اگه من کنارتون بدوم سریع تر برسیم. بریم دیگه.

کندرا گفت: «مندیکو، من رو برر به همونجایی که ست رو بردی. مواظب باش وارن رو گم نکنی.»

برای تأیید با دست وارن را نشان داد. مندیکو کندرا را کول کرد و با سرعت شروع به دویدن کرد.

وارن در ابتدا خیلی خوب پایه پای مندیکو میدوید اما از آنجایی که با نهایت سرعت میدوید، خیلی زود به نفس نفس افتاد. کندرا به مندیکو دستور داد که وارن را هم کول کند. وارن این بار رضایت داد.

با حالتی عذرخواهانه گفت: «دیگه نفسم مث سابق نیست. پاهام هم اون قدرت سابق رو ندارن.»

وارن به طرز قابل ملاحظه ای بزرگ تر از ست و کندرا بود و مندیکو نمی توانست مانند قبل با سرعت بدود. هر چند دقیقه یک بار وارن اصرار میکرد که چند دقیقه ای را بدود تا سرعتشان بیشتر شود.

شب به آرامی سپری میشد. سرانجام به دره رسیدند. ستاره های مشرقی درحال رنگ باختن بودند و آسمان کمی روشن شده بود. دیری نگذشت که مندیکو به مرز نامرئی رسید که نمیتوانست از آن عبور کند.

وارن گفت: «نمیتونه بره تو بیشه زار، درست مث هوگو. اگه هوگو اون شب با من بود، این همه سال از عمرم رو هدر نمی دادم.»

- ما رو بذار پایین مندیکو. مواظب باش هیچ غریبه ای وارد بیشه زار نشه.

وارن خم شد و درحالی که زمین را برسی میکرد، زیرلب گفت: «بزار ببینم اینجا چی داریم؟»

- چی هست؟

- فکر کنم ردپای برادرت باشه. دنبالم بیا.

وارن به سمت جنگل به راه افتاد تبر را محکم در دست گرفته بود.

کندرا با عجله گام برمیداشت تا عقب نیفتد. پرسید: «ممکنه تو بیشه زار خطر های دیگه ای هم باشه؟»

- فکر نکنم، اینجا از زمان پنهان کردن ابزار و تأسیس آشیانه افسانه قلمرو اون مرده متحرک بوده. کسایی که حاضر باشن خطر

کنن و پا روی این زمین نفرین شده بزارن، تعدادشون خیلی کمه.

- یه لحظه صبر کن. این جعبه وسایل ضروری سته. دفعه اولی که اومد به بیشه زار گمش کرد.

کندرا جعبه را از روی زمین بلند کرد

وارن پرسید: «دفعه اول؟»

- ماجراش طولانیه.

وارن گفت: «اینجا رو نگاه کن. کلید. برادرت تو برج نیست. احتمالاً یا زخمی شده یا از حال رفته. بهتره عجله کنیم.»

با عجله در میان درختان می دویدند. وارن در یک دست تبر را گرفته بود و در دست دیگر کلید را.

وارن گفت: «اون چیه او جلو؟ چراغ قوه؟»

کندرا هم نور را دید. نزدیک سطح زمین بود. نزدیک تر که شدند دید که یک چراغ قوه روی زمین افتاده است. از نور ضعیف چراغ میشد حدس زد که باتری اش درحال تمام شدن است. در کنار چراغ قوه یک اسکلِت با لباس های پاره روی زمین افتاده بود. کمی بالاتر از اسکلِت هم برادرش افتاده بود. صورتش رو به زمین بود.

وارن در کنار ست زانو زد. دستش را روی مچش گذاشت تا نبضش را بگیرد. او را برگرداند. سیم چین هنوز در یکی از دست های ست بود؛ اما چیزی بین دو لبه سیم چین نبود. نور چراغ قوه کبودی های روی گردن ست را روشن کرده بود. وارن خم شد تا دقیق تر نگاه کند.

- گلوش هم کبوده، هم سوخته. ولی هنوز نفس میکشه.

کندرا پرسید: «ونسا کنترلش نمی کنه؟ همون نارکوبلیکسه رو می گم.»

- این خوابِ طبیعی نیست. شاید روش کنترل داشته باشه اما نمیتونه اعضای بدنش رو که کار نمیکنن تگون بده. تاوان سنگینی برای شکست دادن زامبی پس داده. ظاهراً مبارزشون خیلی نزدیک بوده. چه با معجون چه بدون معجون، برادرت باید قلب شیر داشته باشه.

- اون خیلی شجاعه.

اشک در چشمان کندرا حلقه زده بود. لب هایش می لرزید. آرام گفت: «میشه اون چراغ رو بدی به من؟»

وارن چراغ را به دست کندرا داد. کندرا درجعبه وسایل ست را باز کرد و یک شیشه بیرون آورد.

- خیلی به خودش افتخار میکرد که تانو بهش یه معجونی داده که در مواقع اضطراری انرژی رو زیاد میکنه.

وارن گفت: «احتمالاً حالش رو جا میاره.»

شیشه را از کندرا گرفت و در آن را باز کرد. سر ست را بلند کرد و مقداری از مایع را در دهانش ریخت. ست به سرفه افتاد. چند لحظه که گذشت وارن کمی دیگر از مایع را در دهان ست ریخت. ست مایع را فرو داد.

ست چشم هایش را باز کرد و چینی به پیشانی اش انداخت و گفت: «تو؟»

صدایش ضعیف و خش دار بود.

وارن گفت: «از بدنش بیا بیرون، جادوگر.»

ست به طرز ترسناکی خندید. چشم هایش سفید شدند.

- چی شد؟

ست نفش را بیرون داد. صدایش هنوز خش دار بود.

- زامبیه چی شد؟

وارن گفت: «تو موفق شدی.»

ست با حالتی گیج به وارن خیره شد و گفت: «تو خوب شدی! نمی دونستم... چه اتفاقی میفته. کندرا، تو هم اومدی؟»

وارن گفت: «یه چیزی ازش پرس که فقط خودش بدونه. ممکنه حقه باشه.»

کندرا لحظه ای به فکر فرو رفت.

- پارسال تو مدرسه موقع ناهار از چه دسری بیشتر بدت میومد؟

- ست با صدای ضعیفی گفت: «ژله گیلاس.»

- همیشه دوست داشتی بابا چه حیوونی رو با سایه درست کنه؟

- جوجه.

کندرا با اطمینان گفت: «خودشه.»

وارن پرسید: «می تونی بشینی؟»

ست کمی سرش را به جلو خم کرد. انگشت هایش را باز و بسته کرد.

- انگار یکی با بولدوزر از روم رد شده. همه جونم از بدنم کشیده شده بیرون. گلوم درد میکنه.

وارن گفت: «زمان لازم داره تا خوب شه. منم باید برم به برج. نارکوبلیکسه میدونه که راه باز شده. تنها دلیلی که ست رو ول کرد اینه که

راه افتاده بیاد اینجا. کندرا، تو گفتی که یه بچه جن گنده و یه مرد دیگه کمکش میکنن. اما ممکنه به غیر از این ها دوست های دیگه ای

هم تو منطقه داشته باشه. من می تونم از موانع بگذرم. بهتره مندیگو تو و برادرت رو ببره به یه جای امن.»

ست با صدای ضعیفی گفت: «منم می خوام بیام.»

- تو امروز به اندازه کافی کار انجام دادی. وقتشه که مشعل رو بدی دست نفر بعدی.

ست گفت: «یکم دیگه از اون معجون بهم بده.»

- مقدار بیشتری از اون معجون وضعیت تو رو تغییر نمی ده. البته فکر کنم کندرا بهتر باشه یکم ازش بخوره. کمکش میکنه بیدار بمونه.

کندرا جرعه ای نوشید. بلافاصله هشیاری در وجودش زبانه کشید، انگار کسی ضربه ای به صورتش زده باشد.

وارن ست را بغل کرد. کندرا خم شد تا کلید و تبر را بردارد اما وارن به او گفت که لازم نیست. با قدم های سریع به سمت مندیگو حرکت میکرد.

کندرا به سرعت خود را به وارن رساند و گفت: «من میتونم باهات پیام به برج، وارن؟»

- زیادی خطرناکه.

- شاید بتونم کمکت کنم. پارسال من رفتم به معبد ملکه پریا که تو جزیره وسط دریاچه س. یه ارتش از پریا تشکیل دادم تا آشیانه افسانه رواز دست یه اهریمن به اسم باهومات نجات بدم.

وارن با شگفتی گفت: «چی؟»

ست تأیید کرد: «راست می گه.»

- واقعاً که قصه ها واسه تعریف کردن داری!

کندرا بدون اینکه اشاره کند پری گون است ، ادامه داد: «پریا یه سری قدرت بهم دادن. می تونم تو تاریکی ببینم و تمام زبون هایی که پریا حرف می زنن، حرف بزنم. برای دیدن موجودات جادویی هم دیگه نیازی به شیر ندارم. تازه تماس دستم هم وسایل جادویی که انرژی شون تموم شده رو دوباره شارژ میکنه. اسفینکس میگفت این استعدادم ممکنه در مورد بعضی از ابزار به درد بخوره.»

- احتمالاً هم به درد میخوره. می گن که احتمالاً انرژی ابزار رو برای احتیاط بیشتر خالی کردن.

- بدون من حتی اگه بتونی ابزار رو پیدا کنی، احتمالاً نمی تونی ازش استفاده کنی.

- فکر کنم بتونم بدون مشکل از موانع برج عبور کنم. اما الان این جوری فکر می کنم چون نمی دونم موانع چین. به هر حال من هم شکست ناپذیر نیستم. این بیشه زار خیلی خوب این موضوع رو ثابت کرد. میدونی خطرات احتمالی با من اومدن یعنی چی؟

کندرا گفت: «هردومون ممکنه بمیریم. اما امروز همه جای آشیانه افسانه خطرناکه. من باهات میام.»

وارن گفت: «به هر حال یه جفت چشم و دوتا دست بیشتر ، بهتره. قابلیت شارژ کردن ابزار، هر کدومشون که باشه، هم خیلی تفاوت ایجاد میکنه. به مندیگو اعتماد میکنیم که از ست مراقبت کنه.»

ست زیر لب گفت: «این منصفانه نیست.»

کندرا پرسید: «دستکشت رو میخوای؟»

ست با لحنی قاطع گفت: «تو بیشتر بهش احتیاج داری.»

از بیشه زار خارج شدند و به سمت مندیگو رفتند. وارن پیشنهاد کرد که کندرا به مندیگو دستور بدهد ست را به اصطبل ببرد. کندرا هم به مندیگو دستور داد که ست را به اصطبل ببرد و مراقب او باشد، از او در برابر خطر محافظت کند و برای یک روز تمام نگذارد که ست سرگردان در منطقه راه برود، مگر اینکه دستور دیگری به او داده شود. مندیگو ست را بغل و شروع به دویدن کرد.

وارن و کندرا به سمت اسکلت دویدند و کلید و تبر را برداشتند. کندرا به دنبال وارن در بیشه زار حرکت می کرد. گیاهان کمی روی زمین وجود داشتند اما هرچه جلوتر می رفتند، فاصله درخت ها از هم کمتر و خزه ی بیشتری روی تنه آن ها دیده می شد. به نقطه ای رسیدند

که درختان آنقدر نزدیک به هم روییده بودند که شاخ و برگشان در هم تنیده و شبیه یک دیوار شده بود. وارن به زور راهی از میان شاخه و برگ باز کرد. قدم بر روی محوطه بازی گذاشتند که توسط حلقه ای از درختان محاصره شده بود. خورشید هنوز سر از افق برنیاورده بود اما مختصر نور گرمی، فضا را اندکی روشن کرده بود. سکوی بزرگ و مرتفعی به رنگ قرمز دیده می شد؛ شبیه صحنه ی نمایش بود. در یک طرفش پله های سنگی داشت.

وارن با سرعت از پله ها بالا رفت. کندرا هم پشت سرش بود. اگرچه گل های وحشی در همه جای محوطه روییده بودند، اما هیچ گیاهی روی سکو دیده نمی شد. خال های مشکی و طلایی روی سطح صیقلی سکو را پر کرده بود. در مرکز سکوی بزرگ یک حفره قرار داشت. خط های دایره ای شکل از مرکز حفره آغاز شده و تا لبه سکو ادامه داشتند. هرکدام از خط ها حدود یک متر عرض داشتند. از بالا درست شبیه یک هدف بود که حفره در مرکز آن قرار داشت.

وارن سرِ شیاردار کلید را در حفره فرو کرد. چندین بار کلید را در جهت های مخالف تکان داد تا شیار ها و برآمدگی های کلید درست درون سوراخ های حفره قرار بگیرند و کلید پایین تر برود. وقتی کلید حدود سی سانتی متر پایین رفت، صدای مختصری به گوش رسید.

وارن پرسید: «مطمئنی که می خوای این کار رو بکنی؟ وقتی وارد بشی دیگه هیچ راه برگشتی وجود نداره ها!»

کندرا پرسید: «منظورت چیه؟»

- این جور جاها رو طوری طراحی کردن که اگه تا آخرش نری و جایزه ت رو به دست نیاری، نمی تونی زنده ازش بیای بیرون. طراح های این برج نمی خواستن کاوشگر ها تیکه تیکه معما هاش رو حل کنن، موانعی که از راه برگشت محافظت میکنن از موانعی که تو رفت وجود دارند، خیلی بی رحمانه ترن. حتماً باید به ابزار برسیم.

کندرا گفت: «میام.»

وارن چهره اش از شدت تقلا کردن قرمز شده بود. دسته کلید را گرفته و شروع به چرخاندن آن کرد. کلید ۱۸۰ درجه چرخید و متوقف شد. سکو شروع به لرزیدن کرد. وقتی اولین حلقه خط ها جدا شد و در تاریکی فرو ریخت، مشخص شد که خط ها در واقع حلقه های جداگانه سنگ را مشخص می کردند. حلقه بعدی هم افتاد و پس از آن حلقه بعدی و باز هم یکی دیگر. حلقه ها با صدای صاعقه ماندی فرو می ریختند.

وارن کندرا را به سوی خود کشید و هر دو بر روی مرکزی ترین حلقه ایستادند. با اینکه همه حلقه ها فرو ریختند. اما حلقه مرکزی تکان نخورد. کندرا نگاهی به زیر پایش انداخت. بیرونی ترین حلقه دورترین و مرکزی ترین حلقه نزدیک تر به سطح زمین قرار داشتند. حلقه ها در کنار هم یک پلکان مخروطی تشکیل داده بودند. از بیرون سکو تا کف پلکان حدود ده متر فاصله بود. از آنجایی که کندرا و وارن ایستاده بودند تا حلقه بعدی حدود یک متر فاصله بود و از آن حلقه تا حلقه بعد از آن نیز یک متر و به همین ترتیب تا آخر.

وارن گفت: «دیگه ورودی ها رو مٲ سابق نمیسازن.»

کلید را بالا کشید. قسمتی از کلید که در حفره بود جدا شد. اکنون دیگر انتهایش برآمدگی ها و شیار های عجیب و غریب نداشت، بلکه یک استوانه فلزی بلند و باریک با سری نیزه مانند و دوبله بود.

- می بینی؟

کندرا گفت: «فکر نکنم معنی خوبی داشته باشه.»

- آره، احتمالاً به یه دلیلی باید ازش به عنوان سلاح استفاده کنیم.

نگاهی به پایین پلکان انداخت و گفت: «من که هنوز هیچ دردسری نمی بینم.»

کندرا گفت: «من دستکش رو میپوشم.»

از نظر ناپدید شد.

وارن گفت: «بد فکری نیست.»

کندرا برایش دست تکان داد و دوباره ظاهر شد.

- فقط وقتی کار میکنه که بی حرکت باشم.

وارن پرسید: «میدونی این معجون ها چیکار می کنن؟»

- یکی دوتا شون رو می دونم که کوچیکمون می کنن. بعضی هاشون رو هم می دونم که احساسات مختلفن، هرچند نمی دونم کدوم به کدومه. ست احتمالاً بیشتر می دونست. باید ازش می پرسیدیم.

وارن شروع به پایین رفتن کرد، حلقه به حلقه. گفت: «به عنوان آخرین راهکار میتونیم همین جوری شانس یکیشون رو امتحان کنیم. البته امیدوارم کار به اونجا نرسه.»

محوطه پایین پلکان چندان از بیرونی ترین حلقه بزرگ تر نبود. زمین زیر پا به نظر یه تخت سنگ بزرگ بود. در دو طرف، دو در دیده میشد. یک پیغام هم به زبان انگلیسی چندین بار تکرار شده بود:

این عمارت نفرین شده خارج از ملک آشیانه افسانه قرار دارد.

از این نقطه جلوتر نروید.

بدون ایجاد دردسر از این عمارت دور شوید.

کندرا با خود فکر کرد که احتمالاً سایر نوشته ها نیز همین جملات را به زبان های مختلف بیان می کردند.

کندرا گفت: «چرا چند بار به انگلیسی نوشته؟»

- من که فقط یه تابلوی انگلیسی می بینم.

- آها، پس حتماً زبون های پریاست.

به حلقه آخر رسیدند.

وارن دستور داد: «نزدیک من بمون. فقط دقیقاً همون جایی پات رو بذار که من می دارم. واسه هر چیزی آماده باش.»

پیش از قدم گذاشتن روی کف زمین، با دسته کلید روی زمین کوبید و آن را امتحان کرد. کندرا درست پشت سرش حرکت میکرد.

کندرا پرسید: «کدوم در رو باید امتحان کنیم؟»

وارن گفت: «انتخاب کن کاملاً شانسیه.»

کندرا به یکی از درها اشاره کرد. وارن جلو می‌رفت و مانند یک انسان کور پیش از قدم برداشتن، اول با کلید روی زمین می‌کوبید. در از چوب ساخته شده و چهارچوبی آهنی داشت. به نظر در وضعیت خوبی نگهداری شده بود. وارن زمین یک سمت در را امتحان کرد و از کندرا خواست که آنجا بایستد و تبر را نگه دارد. کندرا بی حرکت ایستاد و ناپدید شد. وارن کلید را مانند یک نیزه در دست گرفت و در را باز کرد.

هیچ چیز در پشت در انتظارشان را نمی‌کشید، به جز پلکانی که به سمت پایین میرفت. وارن چراغ قوه را که باتری اش رو به اتمام بود، در دست گرفت. سعی کرد با کلید روی پله اول بکوبد اما کلید از میانش رد شد.

وارن گفت: «اینجا رو نگاه کن کندرا.»

کلید از میان چند پله اول رد میشد.

- پله های خیالی. احتمالاً یک گودال چندصد متریه!

از اتاق بیرون آمدند و همان اقدامات احتیاطی را در مورد در دیگر هم امتحان کردند. بار دیگر پشت در پلکانی قرار داشت و باز هم پله ها، خیالی بودند. وارن به جلو خم شد تا پله های بعدی را امتحان کند اما تا آنجایی که توانست امتحان کند همه خیالی بودند.

وارن از کنار دیوار ها حرکت کرد و زمین و دیوار ها را امتحان کرد. در یک نقطه کلید از دیوار رد شد. وارن سرش را از توهّم دیوار عبور داد. کندرا صدای کوبیده شدن کلید بر روی زمین را میشنید.

- پلکان اصلی اینجااست.

کندرا از دیوار خالی عبور کرد. یک پلکان سنگی دایره وار پایین می‌رفت. سنگ های سفیدی که در دیوار ها تعبیه شده بودند نور ضعیفی را منعکس می‌کردند.

وارن گفت: «تو یه جایی مثل اینجا هیچ وقت نمی‌تونی مطمئن باشی که چی سرابه و چی واقعیت.»

با کلید ضربه ای به یکی از سنگ های درخشان زد.

- تا الان سنگ آفتاب دیدی؟

- نه.

- وقتی یه قطعه سنگ آفتاب زیر نور خورشید باشه، بقیه قطعات اون سنگ هم هرجا که باشن نور رو منعکس میکنن. احتمالاً باید یه قطعه از این سنگ ها روی یکی از تپه های اطراف باشه.

همانطور که از پله پایین می‌رفتند، متوجه وجود چندین پله خیالی در مسیر پلکان شدند. وارن به کندرا کمک کرد تا از روی این پله های خیالی بپرد. سرانجام به پایین پلکان و یک در دیگر رسیدند.

بار دیگر وارن از کندرا خواست که در کنار در بایستد. در حالی که زمین را امتحان میکرد، زیر لب گفت: «عجیبه.»

وارن از در عبور کرد.

- بیا کندرا.

کندرا نگاهی به داخل اتاق انداخت. اتاق بزرگ و مدور و سقفش گنبدی شکل بود. سنگ های سفیدی که در سقف تعبیه شده بودند، اتاق را روشن می‌کردند. کف اتاق با لایه ای از ماسه طلایی پوشانده شده بود. در آن سمت اتاق یک در روی دیوار نقاشی شده بود. بر روی دیوار سمت چپ، نقاشی سه هیولا دیده میشد. سه هیولای دیگر نیز روی دیوار سمت راست نقاشی شده بودند. یک زن شش دست با پوستی آبی

رنگ و بدن یک مار، یک مینوتور، یک سایکلوپ^۱ بزرگ، یک مرد با پوستی تیره که از کمر به بالا انسان بود و از کمر به پایین عنکبوت، مردی با ظاهری شبیه به مار که زره بر تن و چیزی مانند کلاه بر سر داشت، و یک کوتوله که شل کلاه داری پوشیده بود. اگرچه تصویر ها کمی رنگ و رورفته بودند، اما استادانه و با جزئیات کامل نقاشی شده بودند.

وارن دستش را بلند و به کندرا اشاره کرد که بایستد. کلید درون ماسه جلوی پایش فرو رفته بود.

- بعضی جاها زیر ماسه ها خالیه. حواست باشه.

آن نقطه را دور زدند و به سمت در نقاشی شده در آن سوی اتاق رفتند. تصویر یک در آهنی بود که سوراخ کلیدی زیر دستگیره آن دیده میشد. وارن مردد بر روی نقاشی دست کشید. تصویر برای لحظه ای موج برداشت، سپس ناگهان تبدیل به یک در واقعی شد. دیگر نقاشی نبود.

وارن به سرعت چرخید، کلید را بلند کرد و به بقیه نقاشی های روی دیوار نگاه کرد. هیچ اتفاق خاصی در مورد آن ها رخ نداده بود. دوباره برگشت و دستگیره را امتحان کرد، در قفل بود.

وارن پرسید: «توجه کردی وجه مشترک همه عکس های روی دیوار چیه؟»

کندرا یک به یک به عکس ها نگاه کرد.

- دور گردن همه شون کلیده.

کلید ها در نگاه اول چندان واضح نبودند. خیلی کوچک ولی بادقت کشیده شده بودند. هر شش هیولا کلید داشتند.

وارن پرسید: «نظری داری که چجوری باید از در رد شیم؟»

واضح بود که خود پاسخی برای سوالش در ذهن دارد.

کندرا گفت: «شوخی میکنی!»

- کاش شوخی بود! اونایی که اینجا رو طراحی کردن خوب بلد بودن چجوری یه مهمونی راه بندازن!

کندرا را از کنار دیوار هدایت کرد و با دقت هر کدام از تصاویر را بررسی کردند.

وارن بعد از اینکه آخرین نقاشی یعنی تصویر کوتوله را هم از نظر گذراند، گفت: «به نظر من که کلید ها یکین. فکر کنم باید رقیبی رو انتخاب کنیم که فکر می کنیم می تونیم شکستش بدیم.»

کندرا گفت: «دوست ندارم بی رحم باشم ولی فکر کنم همین کوتوله از همشون راحت تر باشه.»

- ولی به نظر من اون از همه بدتره. هیچ سلاحی نداره، بخاطر همین فکر کنم از جادو استفاده میکنه. تازه تو نگاه اول هم به نظر آسون ترین میاد، که تقریباً میشه مطمئن بود مرگبار ترینشون همینه.

کندرا پرسید: «پس کدومشون؟»

^۱cyclop یاغول یک چشم یکی از موجودات افسانه ای در اساطیر یونان باستان است

مینوتور یک گرز سنگین در دست داشت، و سایکلوپ یک چماق بزرگ. زن پوست آبی در هر دستش یک زنجیر داشت. هابگوبلین، نامی که وارن برای اشاره به مرد شبیه مار از آن استفاده کرده بود، نیز دوتبر داشت. مردی که نیمی از بدنش عنکبوت بود، در یک دست نیزه و در دست دیگر شلاق داشت.

وارن پس از مدتی تفکر گفت: «فکر کنم مینوتور از بقیه راحت تر باشه. اون زنه رو هم مژ کوتوله، آخر از همه انتخاب می کنم. سایکلوپه هم تقریباً همون قدر که قویه، فرزند هم هست. سلاح مینوتوره از همشون سنگین تره. گرزش سرعت حرکتش رو میگیره و نمیتونه موقع حمله ی نیزه من سریع واکنش نشون بده.

- منظورت کلیدته؟

- از یه کلید استفاده میکنیم تا اون یکی رو به دست بیاریم.

کندرا نگاهی به مینوتور انداخت. موهای سیاه، شاخ های بزرگ و هیكل عضلانی داشت. یک سر و گردن بلند تر از وارن بود.

کندرا پرسید: «فکر می کنی می تونی شکستش بدی؟»

وارن مشغول بررسی زمین و علامت گذاری حفره ها بود.

- می خوام یه جایی بی حرکت وایسی. مینوتوره ممکنه بتونه بوت رو حس کنه ولی می خوام درمورد جات تو شک بمونه. تو تبر رو نگه دار و سعی کن اگه کلید رو از دست دادم، اون رو برام بندازی. اگه هم شکست خوردم که مینوتوره اتاق رو دنبال می کرده. اگه بی حرکت وایسی می تونی یه ضربه غافلگیر کننده بهش بزنی.

کندرا تکرار کرد: «فکر می کنی میتونی شکستش بدی؟»

وارن نگاهی به نقاشی مینوتور انداخت و کلید را در دست سبک و سنگین کرد.

- چرا که نه؟ من قبلا هم با رقیب های سرسخت جنگیدم. البته آرزو می کردم که یکی دو تا از سلاح های خودم الان همراهم بودن. اگه میشه بیا کمکم و با تبر حفره ها رو علامت بزار.

زمان طولانی را صرف این کار کردند و کندرا اصلاً از این موضوع خوشحال نبود. می دانست ونسا و ارول در راه رسیدن به آنجا هستند. وقتی علامت گذاری تمام شد، وارن کندرا را در جایی قرار داد که بزرگترین حفره بین او و مینوتور قرار بگیرد. خودش به نقاشی نزدیک شد. پرسید: «آماده ای؟»

کندرا در حالی که دسته تبر را محکم در دستش فشار میداد، گفت: «فکر کنم.»

قلبش به شدت می تپید.

وارن گفت: «شاید بتونم همین اولش یه ضربه بهش بزنم.»

نقاشی را لمس کرد، کلیدش را بالا گرفت و آماده حمله ایستاد. نقاشی لحظه ای موج برداشت و سپس ناپدید شد. نوک تیز کلید به دیوار خورد، و مینوتور در پشت سر وارن ظاهر شد.

کندرا فریاد زد: «پشت سرت!»

وارن جا خالی داد و خود را به یک سمت پرتاب کرد. ضربه ای که می توانست مغزش را از کاسه سرش بیرون بریزد، میلی متری از کنارش رد شد. مینوتور سریع گرزش را چرخاند. سلاحش بزرگ و سنگین بود اما مینوتور آنقدر قدرت مند بود که گرز برای او چندان سنگین به نظر نمی رسید.

وارن رو به مینوتور ایستاد. چند قدمی با هم فاصله داشتند. کلید را آماده در دست نگه داشته بود.

وارن پرسید: «چرا خودت کلید رو رد نمی کنی بیاد؟»

مینوتور غرید. کندرا از آن سوی اتاق هم می توانست به خوبی بوی مینوتور را حس کنم، بویی شبیه به بوی بادام و طیور.

مینوتور حمله کرد و وارن هم باز با فاصله کمی جاخالی داد. وارن دستش را عقب برد گویی می خواست کلیدش را پرتاب کند، مینوتور هم گرزش را برای دفاع بالا برد. وارن قدمی به جلو پرید و نوک کلید را به پوزه جانور کوبید.

مینوتور غرید و به دنبال وارن دوید. وارن تمام تلاشش را می کرد تا در هنگام فرار کردن، مینوتور را به سمت حفره ها بکشد و در عین حال از کندرا دور نگه دارد. اما مینوتور یا می دانست که معنی خطوط روی ماسه ها چیست و یا به طور غریزی روی حفره ها قدم نمی گذاشت. درست به خوبی وارن از روی آنها میپرید.

مینوتور شروع به بو کشیدن کرد و به سمت کندرا برگشت.

وارن فریاد زد: «من اینجا ترسو!»

به مینوتور نزدیک شد و با حالت تهدید آمیز کلیدش را بلند کرد. مینوتور با حالتی بی باک به سمت وارن حرکت کرد. گرزش را در کنار بدنش گرفته بود. سینه بدون حفاظش وارن را تحریک می کرد.

بعد از چند بار وانمود به حمله، وارن سرانجام نوک کلید را به سمت سینه مینوتور نشانه گرفت. مینوتور با دست آزادش پایین قسمت تیز کلید را در دست گرفت و با یک حرکت سریع آن را از دست وارن خارج کرد. در این فرایند وارن به حیوان نزدیک تر شد. مینوتور ضربه سنگینی را به سمت وارن روانه کرد.

وارن به عقب شیرجه زد تا گرز به او اصابت نکند. ضربه، میلیمتری از کنارش رد شد. مینوتور سریع کلید را در دوش سروه کرده و آن را مانند یک نیزه به شکم وارن فرو کرد. این بار تلاش وارن برای جا خالی دادن موفق آمیز نبود.

مینوتور غرش فاتحانه ای سر داد و به سمت وارن حمله کرد. وارن کلید را از شکمش بیرون کشید و تلو تلو خوران به عقب رفت. نوک نیزه مانند کلید اکنون از خون وارن قرمز شده بود. وارن مشتی ماسه به سمت مینوتور پاشید و با زحمت خود را پشت حفره کوچکی رساند.

کندرا چراغ قوه را پرت کرد. چراغ به پشت مینوتور خورد و بر زمین افتاد. حیوان برگشت، اما کندرا نامرئی بود. چراغ را از روی زمین برداشت، آن را بو کشید، سپس هوا را بو کشید، و به سمت کندرا حرکت کرد.

وارن کلید را مانند عصا در دست گرفت و از پشت حفره بیرون آمد. آرام از پشت به مینوتور نزدیک می شد. مینوتور برگشت و به دنبال وارن دوید. وارن فرار کرد و به نقطه ای رسید که پشتش حفره بزرگی قرار داشت.

کندرا فریاد زد: «وارن، حفره!»

خیلی دیر شده بود وارن بر روی حفره قدم گذاشت. یک پایش در حفره فرو رفته بود و سعی میکرد وزنش را بر روی آن پایی بیندازد که هنوز روی ماسه های عادی بود. مینوتور به سمت وارن حمله کرد. گرزش را بالا برد تا ضربه مرگ وار را وارد کند. وارن در حرکتی سریع با کمک کلید خود را کمی بالا کشید. نوک تیز کلید را در جناق سینه حیوان فرو کرد و آن را به سمت قلبش بالا کشید. مینوتور بی حرکت ایستاد و ناله ای کرد. گرز از دست های پر مویش رها شد و محکم بر روی ماسه ها افتاد. وارن کلید را چرخاند و آن را بیشتر در بدن حیوان فرو کرد. مینوتور از پشت بر روی زمین افتاد. وارن نفس نفس زنان پایش را از حفره بیرون کشید.

کندرا به سمتش دوید. فریاد زد: «حقه عالی ای بود!»

- ریسک بود. یا من اون رو می کشتم، یا اون من رو.

دستش را بر روی زخم روی شکمش گذاشت. با دست ماسه های خیس از خون روی پایش را تکاند و ادامه داد: «اگر مینوتور فکر نمی کرد که زخمم کاریه موفق نمی شدم. البته احتمال داره درست فکر کرده باشه.»

- خیلی زخم بدیه؟
- عمیق، ولی مستقیم رفته و اومده بیرون. شدت زخم های شکم به این راحتی قابل تشخیص نیست. بستگی داره چی رو پاره کرده باشه. برو کلید رو بیار.

کندرا کنار جسد مینوتور خم شد. اکنون که نزدیک تر بود، بوی بدن حیوان را بیشتر حس میکرد. کلید با زنجیر طلایی زیبایی دور گردن مینوتور بسته شده بود. محکم زنجیر را کشید تا پاره شد. گفت: «برداشتمش.»

- اون بزرگه رو هم بردار.
- کلید بزرگتر همچنان در قفس سینه مینوتور بود. کندرا مجبور شد یک پایش را روی سینه مینوتور بگذارد و کلید را بکشد تا بتواند آن را بیرون بیارود. وارن تی شرتش را از تن بیرون آورد. خون با سرعت از زخمش بیرون میزد و پوست سفیدش را قرمز می کرد. کندرا رویش را برگرداند. وارن تی شرتش را روی زخمش گذاشت و فشار داد. زخم چند سانتی متر از نافش آن طرف تر بود.

- امیدوارم این جلوی خونریزی رو بگیره. می تونی یه تیکه طناب برام ببری؟
- با کمک نوک تیز و خونین کلید، کندرا یک تکه طناب برید. وارن آن را روی شکمش بست تا پارچه روی زخمش محکم شود. با شلوارش خون روی کلید را پاک کرد.

کندرا پرسید: «میتونی راه بری؟»

- چاره دیگه ای نداریم. بیا امتحان کنیم ببینیم کلید مینوتور کار میکنه یا نه!
- وارن با کمک کلید ناله کنان از جا بلند شد. به سمت در آهنی رفت، کلید مینوتور را در سوراخ آن فرو و در را باز کرد.





فصل بیستم

گاو صندوق

پشت در، پلکان دیگری به صورت مارپیچ به پایین می رفت. تعداد دیگری سنگ آفتاب، درخشان تر از قبل، فضا را روشن کرده بودند. وارن پله ها را امتحان کرد تا مطمئن شود که واقعی هستند.

- کندرا، برو علامت چند تا حفره های نزدیک در ورودی رو پاک کن.

وقتی کندرا بازگشت، وارن دستش را روی گردنش گذاشته بود و نبضش را می گرفت. دانه های درشت عرق روی پیشانی اش نشسته بودند.

کندرا پرسید: «حالت چطوره؟»

وارن اطمینان داد: «خیلی بد نیست، مخصوصاً واسه کسی که برخلاف میلش تازه جراحی شده. ما الان کلید مینوتور رو داریم. اگه در رو پشت سرمون ببندیم، دوست نارکوبلیکسمون احتمالاً باید واسه خودش یه کلید پیدا کنه.»

کندرا گفت: «باشه.»

پشت سر وارن قدم برروی پلکان گذاشت و در را پشت سرش بست. به سمت وارن چرخید و ناپدید شد.

وارن گفت: «شاید بهتر باشه دستکش رو فقط در مواقع خطر دستت کنی. اعصابم خورد می شه که هر وقت می ایستایم تو غیب می شی.»

کندرا دستکش را از دستش بیرون آورد. از آنجایی که مدام در حال حرکت بودند و به نقاط مختلف برج سرک می کشیدند، پوشیدن دستکش چندان هم مفید نبود. تازه پوشیدن آن هم تنها یک ثانیه بیش از بی حرکت ایستادن وقت می گرفت. از پله ها پایین رفتند. همه واقعی بودند به جز چند پله آخر.

وارن گفت: «از جایی که این ها رو کار گذاشتن خوشم اومد.»

از روی پله ها پرید. وقتی برروی زمین فرود آمد. چهره در هم کشید. به دیوار تکیه داد و یک دستش را روی زخمش گذاشت.

ادامه داد: «درست وقتی فکر می کنی همه پله ها واقعین به سمت نابودی شیرجه می زنی!»

هیچ دری در انتظارشان نبود، بلکه یک در ورودی طاق دار در مقابلشان بود که به یک اتاق منتهی می شد. طرح موزاییک های کف اتاق نبرد پستانداران نخستین بر فراز درختان بلند را به تصویر کشیده بود. زاویه دید از پایین به بالا بود و بیننده را به سرگیجه می انداخت.

وارن به کندرا اشاره کرد که از جایش تکان نخورد. خود وارد اتاق شد. یک در طاقی دیگر در آن سوی اتاق قرار داشت و به نظر تنها راه خروج بود. وارن خوشحال از این که به محض ورود به اتاق خطری تهدیدش نکرده بود، کندرا را به درون اتاق فراخواند.

درست هنگامی که کندرا قدم داخل اتاق گذاشت، تبر در دستش ناپدید شد. پایین پای او، بر فراز یک درخت، یک شامپانزه جیغ کشید. در حالی که تبر کندرا را در دست می چرخاند، از بالای درخت به پایین پرید. شامپانزه مستقیم از موزاییک بیرون آمد و در مقابل کندرا ایستاد. تبر را با حالتی تهدیدآمیز بلند کرد.

کندرا جیغی کشید و فرار کرد. سریع دستکش را پوشید و بی حرکت ایستاد. وارن هم از پشت سر به شامپانزه نزدیک شد و درست در لحظه ای که حیوان می خواست کندرا را تعقیب کند، کلید را به سمتش پرتاب کرد. کلید دقیق در وسط شانه های شامپانزه دیوانه فرود آمد. حیوان دمر روی زمین افتاد. تبر از دستان بلندش سر خورد و روی موزاییک ها افتاد.

وارن هشدار داد: « تبر رو بر ندار. این اتاق قرار ما رو خلع سلاح کنه.»

کندرا گفت: « البته به جز کلید.»

وارن ناله کنان خم شد و کلید را برداشت. بار دیگر آن را با شلوارش پاک کرد. گفت: « درسته، حدس می زنم اگه بخوایم با سلاحی غیر از کلید از این اتاق بریم بیرون باید تمام میمون ها رو بکشیم.»

کندرا به پایین نگاه کرد. صدها میمون روی درختان بودند. بین آن ها چندین گوریل غول پیکر نیز دیده می شد.

- پس فکر کنم شانس آوردیم که همه وسایلت رو با خودت نیاوردی.

وارن لبخند تلخی زد.

- راست می گی. قضایای شدن توسط میمون ها آخر لیست مرگ های موردعلاقمه. بیا.

از خروجی آن سوی اتاق بیرون رفتند و بار دیگر قدم برروی یک پلکان گذاشتند. همه پله ها واقعی بودند. در پایین پلکان، ورودی طاق دار دیگری که کوچک تر از ورودی قبلی بود، دیده می شد. وارن وارد یک اتاق استوانه شکل شد. کف اتاق چند صد متر پایین تر از سطح ورودی بود. سنگ های آفتاب بزرگ فضای اتاق را روشن کرده بودند. راه باریک و بدون نرده ای ورودی را به سمت دیگر اتاق متصل می کرد. تیغ های تیزی روی سقف تعبیه شده بودند. کندرا هیچ راهی برای پایین رفتن نمی یافت. دیوارها صاف بودند. چیزی بر روی کف اتاق قرار داشت اما درس نمی توانست تشخیص دهد که چیست.

وارن به شوخی گفت: « فکر کنم طنابمون کم بیاد.»

قدم برروی راه باریک گذاشت. ادامه داد: « فکر کنم مسیرمون همینه. با ارتفاع چطوری؟»

- خیلی میونه خوبی با هم نداریم!

- پس همونجا وایسا.

برروی مسیر باریک قدم برمی داشت و کلید را در فضا می چرخاند. گویی در جستجوی یک پلکان نامرئی بود. کندرا متوجه یک تورفتگی در آن سوی اتاق شد. هنگامی که وارن به تورفتگی رسید، دستش را دراز کرد و چیزی برداشت.

چند متری در هوا بالا رفت. نگاهی به تیغ های روی سقف انداخت و دوباره پایین آمد.

فریاد زد: « فکر کنم فهمیدم چطوری کار می کنه.»

دوباره به سمت تورفتگی بازگشت. برقی فضا را روشن کرد و وارن به عقب پرتاب شد. نفس در سینه کندرا حبس شد. وارن به سمت کف اتاق در حال سقوط بود. سرعت سقوطش به تدریج کم شد تا این که لحظه ای در هوا معلق ماند. سپس رو به بالا حرکت کرد. به کندرا نزدیک شد، سرعتش را کم کرد و هنگامی که با او در یک سطح قرار گرفت، از جرکت ایستاد. درست در وسط اتاق معلق بود.

در یک دستش کلید بود و در دست دیگرش یک میله کوتاه سفید. توضیح داد: «نمی‌تونم به چپ و راست حرکت کنم.»

به سمت بالا رفت و به تیغ‌ها نزدیک شد. به یکی از آن‌ها دست کشید و دوباره به سمت پایین حرکت کرد. جوری پایین می‌آمد که کندرا همیشه تصور می‌کرد فضانوردان در خلاء آنگونه حرکت می‌کنند. وارن در کنار کندرا فرود آمد. میله کوتاهی که در دست داشت از جنس عاج ساخته شده بود. یک سر میله مشکی بود. پیش از این میله را موازی سطح زمین نگه داشته بود، اما اکنون که کنار کندرا روی آن راه باریک ایستاده بود میله را جوری در دست گرفته بود که سر مشکی آن رو به بالا باشد.

کندرا پرسید: «با کمک این پرواز می‌کنی؟»

- بیشتر مَثِ این می‌مونه که جاذبه رو برعکس می‌کنه. وقتی سر مشکی بالاست جاذبه آدم رو می‌کش پایین، وقتی سر مشکی پایین باشه جاذبه آدم رو می‌کشه بالا! موازی سطح زمین هم نگهش داری جاذبه صفر می‌شه. یه کم سر مشکی میله رو بدی بالا، جاذبه یه کم به سمت پایین می‌کشدت. فهمیدی سیستمش چطوریه؟

- فکر کنم.

وارن هشدار داد: «مواظب سقف باش.»

کندرا پرسید: «قبلاً هم این کار رو کرده بودی؟»

- نه، تو یه جاهایی مَثِ اینجا آدم یاد می‌گیره که همه چی رو تجربه کنه.

وارن میله را به کندرا داد.

- می‌خوام تو راه پله که تیغ نداره امتحان کنم.

- باشه.

کندرا دوباره به پلکان بازگشت. آهسته میله را چرخاند تا اینکه موازی سطح زمین شد. هیچ تفاوتی ایجاد نشد. به هوا پرید، اما خیلی عادی روی زمین فرود آمد.

- فکر نکنم اینجا کار کنه.

وارن گفت: «حتماً طلسمی که کار گذاشتن فقط در مورد این اتاق عمل می‌کنه. خیلی طلسم قوی ایه. من تا حالا در مورد همچین چیزی نشنیده بودم. یادت باشه، وقتی میله تو دسته داری جهت کشش جاذبه رو عوض می‌کنی. اگه داری به یه جهتی حرکت می‌کنی، چرخوندن میله در جا جهت رو عوض نمی‌کنه. وقتی داشتم میفتادم چرخوندمش، اول سرعت کم شد، بعد متوقف شدم و تازه بعدش به سمت بالا حرکت کردم. پس سعی کن با سرعتی حرکت کنی که جا داشته باشی جهت حرکت رو عوض کنی وگرنه مَثِ گوشت کباب شده به سیخ کشیده می‌شی.»

- تند نمی‌رم.

- فکر خوبیه. آها، راستی! سعی نکن دو تا میله برداری. مَثِ این بود که صاعقه زد بهم.

کندرا میله را در دست گرفته بود و به دنبال وارن بر روی مسیر باریک حرکت می‌کرد. سر مشکی میله را بالا گرفته بود. نمی‌خواست به هیچ عنوان ریسک کند و به سمت تیغ‌ها بالا برود. وقتی به تورفتگی رسیدند دید که نه میله دیگر نیز آنجا قرار دارد. هرکدام در یک سوراخ قرار گرفته بودند و سر مشکی شان بالا بود.

وارن گفت: «نظرت چیه کاری کنیم که کسی نتونه دنبالمون بیاد؟»

یک میله برداشت و آن را به سمت کف اتاق رها کرد. میله به جای این که سقوط کند، دوباره به همان سوراخی که از ابتدا در آن قرار داشت، بازگشت. بار دیگر میله را برداشت. آن را رها کرد و یک بار دیگر میله به جای اولش برگشت.

کندرا گفت: «بهتره محکم میله هامون رو نگه داریم. وگرنه اون پایین گیر میفتیم.»

وارن سرش را به نشانه تأیید تکان داد و یک میله برداشت. میله را طوری در دست نگه داشته بود که سر مشکی اش تنها کمی رو به بالا بود. از روی لبه مسیر خود را رها کرد. آرام به سمت پایین حرکت می کرد. کندرا باز هم یاد فزانوردان افتاد.

آرام سر مشکی میله را کمی به سمت بالا گرفت. حتی بدون این که حرکت کند هم می توانست حس کند که جاذبه کم شده است. شگفت انگیز بود. احساس عجیبی بود. او را به یاد زیر آب بودن می انداخت. سر مشکی میله را کمی به سمت پایین گرفت و آهسته شروع به بالا رفتن کرد. پاهایش دیگر روی زمین نبودند. سر میله را دوباره به سمت بالا گرفت و آرام به جای اولش بازگشت.

اکنون که به میله اطمینان پیدا کرده بود، آرام از روی لبه مسیر خود را رها کرد و آهسته به سمت کف اتاق حرکت کرد. احساسی که در وجودش ایجاد می شد، باورنکردنی بود. همیشه آرزو داشت به فضا برود تا جاذبه صفر را تجربه کند و اکنون در یک برج زیرزمینی تجربه ای کاملاً مشابه را امتحان می کرد. دیگر سقوط در نظرش ترسناک نبود چرا که اکنون می توانست با چرخاندن مچش جاذبه را کنترل کند.

وارن کمی ارتفاع گرفت تا به کندرا برسد. گفت: «یه کم همین جوری واسه خودت امتحان کن تا عادت کنی. خیلی سخت نیست ولی بهتره به چطوری بالا رفتن و پایین اومدن و متوقف شدن عادت کنی. مهارت لازم داره. یه حسی بهم می گه اینجا به این مهارته احتیاج پیدا می کنیم.»

ناگهان وارن با سرعت به سمت پایین سقوط کرد، کندرا سقوط و متوقف شدن او را تماشا کرد و گفت: «فکر کردم گفتمی کار سختی نیست.»

وارن با سرعت ارتفاع گرفت و دوباره هم سطح کندرا ایستاد.

- گفتم واسه تو کار سختی نیست.

این را گفت و دوباره به سمت پایین شیرجه زد.

کندرا کم کم سر مشکی میله را به سمت بالا گرفت و بر سرعت سقوطش افزود. ناگهان میله را در جهت مخالف چرخاند و فوراً از سرعتش کم شد، گویی به یک کش پلاستیکی متصل بود. میله را موازی زمین نگه داشت و جایی در وسط اتاق متوقف شد.

سرش را بلند کرد و به تیغ های دور روی سقف نگاه کرد. سر مشکی میله را کاملاً پایین گرفت و ناگهان با سرعتی بسیار زیاد به سمت تیغ ها حرکت کرد. احساس خیلی عجیبی بود، درست مانند آن بود که با سر در حال سقوط است. همانطور بالا می رفت و تیغ ها به او نزدیک تر می شدند. سراسیمه میله را در دست چرخاند. احساس متصل بودن به کش این بار بسیار شدیدتر از دفعه قبل بود. کم شدن سرعتش کمی طول کشید و بیشتر از آن چیزی که دوست داشت به تیغ ها نزدیک شد. در یک چشم به هم زدن دوباره به سمت کف اتاق در حال حرکت بود. بدنش در هوا می چرخید و برای لحظه ای نمی دانست که میله را باید به کدام جهت بچرخاند که سرعت سقوطش را کم کند. چندین بار جهت میله را تغییر داد و بالا و پایین شد تا این که بالاخره کنترل جهت حرکتش را به دست آورد.

وقتی سرانجام توانست متوقف شود، دو سوم فاصله سقف تا زمین را پیموده و به کف نزدیک شده بود. آرام لگدی به دیوار زد.

وارن گفت: «فکر می کردم خودم خیلی کله خرم!»

کندرا اعتراف کرد: «بیشتر از اون حدی که دوست داشتم به سقف نزدیک شدم.»

تلاش می کرد صدایش نلرزد و نشان ندهد که چقدر ترسیده است. چند دقیقه دیگر نیز بالا و پایین رفت و کم کم به تعیین جهت حرکت و متوقف شدن عادت کرد. سرانجام آرام در کنار وارن روی زمین فرود آمد. سر مشکی میله را بالا گرفت و جهت جاذبه را عادی کرد.

اتاق خالی بود. تنها یک پایه مجسمه در وسط اتاق دیده می شد. کف از سنگ یک تکه ساخته شده بود و برق می زد. بر روی پایه، مجسمه ای به شکل یک گربه قرار داشت. مجسمه از شیشه رنگی ساخته شده و اندازه اش درست به اندازه گربه ای معمولی بود.

کندرا پرسید: « ابزار همین؟ »

- حدس من اینه که الان داریم به گاوصندوق نگاه می کنیم.
- باید بشکنیمش؟
- احتمالاً واسه شروع باید همین کارو کنیم.
- حالت چطوره؟
- حال کسی را دارم که چاقو خورده! ولی هنوز می تونم ادامه بدم. ممکنه تو یه چشم بهم زدن اوضاع کاملاً به هم بریزه. اگه این جوری شد شاید بهتر باشه بری بالا و امیدوار باشی اون نارکوبلیکسه بهت رحم کنه. هر کاری می کنی فقط سعی نکن از برج بری بیرون. در مورد موانعی که نمی دارن آدم از برج خارج شه کاملاً جدی حرف می زنم.
- باشه. ولی من تنهات نمی دارم.

وارن کمی میله را چرخاند و به هوا پرید. از روی سر کندرا گذشت و در آن طرفش روی زمین فرود آمد. چهره اش را در هم کشید و دستش را روی زخمش گذاشت. گفت: « می بینی؟ می تونی اگه بخوای یه کم جاذبه رو کم کنی. ممکنه به درد بخوره. »

کندرا میله را کمی چرخاند. احساس سبکی به او دست داد. به هوا پرید و پرش قوسی بلندی انجام داد. گفت: «فهمیدم.»

- آماده ای؟
- چه اتفاقی میفته؟
- گربه رو می شکنیم تا ببینیم.

کندرا پرسید: « اگه سقف اومد پایین چی؟ »

وارن سرش را بلند کرد و به سقف مرتفع نگاه کرد.

- اون جوری خیلی بد می شه. بیا امیدوار باشیم اون تیغ ها فقط واسه سیخ کشیدن کسایه نمی تونن از میله جاذبه شون استفاده کنن.

کندرا پرسید: « فکر می کنی چیز ترسناکی ممکنه توی مجسمه باشه؟ »

- فکر کنم به ریسکش می ارزه. بهتره عجله کنیم. کسی چه می دونه نارکوبلیکسه کی از راه می رسه؟ آماده ای؟ دستکشت را پوشیدی؟
- آماده ام.

وارن با نوک تیز کلید ضربه ای به مجسمه زد. صدای بلندی ایجاد شد اما مجسمه ترک برنداشت. وارن چند بار دیگر ضربه زد؛ جیلینگ، جیلینگ، جیلینگ!

وارن گفت: « شاید نباید بشکنیمش. »

جلو رفت، گربه را لمس کرد و با سرعت عقب رفت. کلید را آماده در دست نگه داشته بود.

گربه ی شیشه ای لرزید و به یک گربه حقیقی تبدیل شد. آرام میو میو کرد. کلید کوچکی دور گردنش آویزان بود.

کندرا احساس می کرد که کمی از آن حس تنش درونش کم شده است. پرسید: « شوخیه؟ »

- آگه باشه هنوز نفهمیدیم نکته اصلیش کجاست.

- شاید هاره!

وارن آرام به گربه نزدیک شد. گربه از روی پایه پایین پرید و به وارن نزدیک شد. از همه شواهد این طور برمی آمد که تنها یک گربه خانگی لاغر است. وارن خم شد و اجازه داد که حیوان دستش را لیس بزند. گربه را نوازش کرد و آرام روبان کلید را باز کرد. ناگهان گربه صدای خشمگینی از گلو خارج کرد و به سمت وارن چنگ انداخت. وارن ایستاد و قدمی به عقب رفت. متفکر به کلید نگاه می کرد. گربه قوسی به کمرش داد و دندان هایش را به معرض نمایش گذاشت.

کندرا گفت: « وحشی شد. »

وارن حرفش را اصلاح کرد: « از اولش هم وحشی بود. این قطعاً یه گربه خونگی نیست. هنوز شکل واقعی دشمنمون رو ندیدیم. »

گربه همچنان صداهای خشمگین از گلویش خارج می کرد.

وارن شروع به جست و جوی بدنه کلید بزرگتر کرد. چندین بار آن را چرخاند و از پایین تا بالایش را بررسی کرد.

- آها!

کلید کوچک را در سوراخ کلیدی درست زیر نوک تیز نیزه فرو کرد. وقتی کلید را چرخاند، دسته کلید بزرگتر جدا شد و با صدای بلندی روی زمین افتاد. یک تیغ بلند و باریک به دسته متصل بود. یک شمشیر در استوانه کلید پنهان بود و در تمام این مدت تنها دسته اش دیده می شد!

وارن شمشیر را برداشت و آن را در هوا تکان داد. دسته شمشیر محافظ نداشت. تیغه شمشیر بلند و تیز بود و زیر نور سنگ های آفتاب درخشش خیره کننده ای داشت.

وارن گفت: « حالا دو تا سلاح داریم. نیزه رو بگیر! الان که دیگه شمشیر بهش وصل نیست تعادل بهتری داره. »

کندرا که چشم از گربه برنمی داشت به وارن نزدیک شد و نیزه را از دستش گرفت. پرسید: « چطوری ازش استفاده کنم؟ »

- فقط باهاش ضربه بزن. احتمالاً واسه تو سنگین تر از اونه که بتونی پرتابش کنی و هدف رو بزنی. آگه خطری ایجاد شد بیشتر سعی کن فرار کنی.

- باشه.

چندین بار با نیزه به دشمن فرضی ضربه زد.

گربه ناگهان به سمت کندرا حمله کرد. کندرا سعی کرد گربه را بزند اما ضربه اش خطا رفت و نیزه به سمت وارن حرکت کرد. وارن شمشیرش را پایین آورد و سر گربه را از بدنش جدا کرد. وارن از جسد گربه فاصله گرفت و با دقت آن را زیر نظر گرفت. سر و بدن گربه شروع به جوشیدن کرد، گویی پر بود از کرم های در حال حرکت. سرش ذوب و بدنش پشت و رو شد. جسد گربه شروع کرد به باد کردن و استخوان ها و گوشت بدنش نمایان شدند. سرانجام جوشش اعضا و جوارح حیوان به پایان رسید و گربه سیاه رنگ بار دیگر سرپا ایستاد.

گربه قوسی به کمرش داده بود و خشمگین رو به وارن می غرید. موهای بدنش سیخ شده بودند. جثه اش بزرگتر شده بود، بزرگتر از هر گربه خانگی دیگری که کندرا تا آن لحظه دیده بود. وارن قدمی به سمت گربه برداشت اما حیوان به سرعت فرار کرد. دوبار دیگر وارن به جلو رفت و هر بار گربه به عقب فرار کرد. دوباره نزدیک پایه مجسمه ایستاده بود.

وارن هم به پایه نزدیک شد. گربه دندان ها و چنگال تیزش را به او نشان داد و حمله کرد. وارن شمشیر را چرخاند و گربه نقش زمین شد. وارن ضربه دیگری به گربه زد تا از مرگ او مطمئن شود.

بار دیگر پیکر بی جان گربه شروع به جوشیدن کرد.

وارن با لحنی ناامید گفت: « خیلی از این بازی خوشم نمیاد.»

نزدیک شد و با شمشیر چندین ضربه نثار مخلوط جوشان پوست و گوشت و استخوان کرد. با هر ضربه انگار جسد بزرگتر می شد، به همین خاطر وارن عقب رفت و تنها به تماشا اکتفا کرد.

گربه دوباره زنده شد، دیگر کوچکترین شباهتی به یک حیوان خانگی نداشت. نه تنها بزرگتر شده بود، بلکه پنجه های بزرگتر و سرپنجه های تیزتری داشت. گوش هایش هم بیشتر شبیه گوش های گونه سیاه گوش بود. گربه مشکی غرش خشمگینی سرداد و دندان های ترسناکش را به رخ دشمنان کشید.

کندرا گفت: « نکشش. فقط بدتر می شه.»

- اگه نکشمش نمی تونیم به ابزار برسیم. گربه همون گاوصندوقه. این شمشیر و اون نیزه هم کلیدن. برای به دست آوردن ابزار باید هرچند باری که زنده شد، بکشیمش.

گربه قوز کرده و حيله گرانه وارن را زیرنظر گرفته بود. وارن تظاهر به حمله کرد اما این بار گربه جاخالی نداد.

گربه آرام قدم می زد و به وارن می نگریست، گویی در کمین یک پرنده نشسته بود. وارن آماده ایستاده و شمشیرش را محکم در دست نگه داشته بود. برای لحظه ای اتاق تاریک شد. گربه از همین فرصت استفاده کرد و بی صدا به وارن حمله کرد. شمشیر در هوا برقی زد و گربه را زخمی کرد. اما حیوان همچنان به حمله اش ادامه داد و با چنگ و دندان پای وارن را نشانه رفت. شمشیر دوباره به حرکت درآمد و این بار دیگر به حمله چنگال ها خاتمه داد. گربه بی حرکت روی زمین افتاد.

وارن غرولند کنان گفت: « چقدر سریع حمله می کنه.»

لنگ لنگان به عقب رفت. شلوارش پاره شده بود و خون از پایش می چکید.

کندرا پرسید: « بدجوری صدمه دیدی؟»

- زخمش سطحیه. شلوارم بیشتر فشار رو گرفت. اما به هر حال تونست زخمیم کنه. فکر نکنم نظر مثبتی روی واکنش هام داشته باشه!

بار دیگر زیر پوست حیوان شروع به جوشیدن کرد.

کندرا پرسید: « فکر نمی کنی نیزه ممکنه بیشتر به درد بخوره؟ می تونی بدون اینکه اجازه بدی نزدیک شه بهش ضربه بزنی.»

- شاید، بده ش من.

به سمت کندرا رفت و سلاح هایشان را تعویض کردند.

کندرا گفت: « داری می لنگی.»

- چیزی نیست. دووم میارم.

سیاه گوش بار دیگر غرید. بلندتر و ترسناک تر از قبل. ارتفاع سرش از زخم روی شکم وارن بالاتر بود.

کندرا گفت: «گر به بزرگیه.»

وارن آرام نیزه را به سمت گربه دراز کرد و گفت: «بیا اینجا ببینم پیشی!»

گربه نیرومند شروع به قدم زدن کرد. دور از دسترس وارن حرکت می کرد. با وقار قدم برمی داشت و در انتظار یک فرصت برای حمله بود. به سمت وارن خیز برداشت و سریع به عقب بازگشت. دوباره وانمود به حمله کرد. وارن هم قدمی به عقب پرید.

وارن گفت: «چرا هر لحظه بیشتر احساس موش بودن بهم دست می ده؟»

حمله کرد و ضربه ای را نثار حیوان کرد، اما سیاه گوش به یک طرف پرید و جاخالی داد. با سرعتی باورنکردنی به سمت وارن یورش برد. وارن به هوا پرید.

سیاه گوش بلافاصله جهت حرکتش را تغییر داد و به سمت کندرا دوید. چه نامرئی چه مرئی. حیوان محل دقیق او را می دانست. کندرا میله را سر و ته کرد و با سرعت به هوا بلند شد. در ارتفاع حدود پانزده متری متوقف شد. با این که دیگر بالا نمی رفت اما نامرئی نشده بود. نمی توانست در حالت تعلیق کاملاً بی حرکت بایستد. مهم نبود که میله را چطور در دست نگه می دارد، به هر حال همواره تکان ها خفیفی می خورد که ظاهراً نمی گذاشت دستکش درست کار کند. وارن شش هفت متر پایین تر از کندرا معلق بود و به سیاه گوش نگاه می کرد. سرش را بلند کرد تا به کندرا نگاه کند. اما نگاهش بر روی چیزی در پشت سر کندرا ثابت ماند. گفت: «مهمون داریم.»

کندرا به بالا نگاه کرد. ونسا و ارول به سمت آن ها در حال حرکت بودند.

کندرا پرسید: «حالا چی کار کنیم؟»

وارن در حالیکه نیزه را می چرخاند تا سیاه گوش را دور کند روی زمین فرود آمد. به سمت کندرا پرید و در نقطه ای فرود آمد که بتواند با ارتفاع گرفتن به کندرا نزدیک شود. گفت: «شمشیر رو بده من.»

ونسا خیلی ساده گفت: «پیشنهاد آتش بس موقت می دم.»

گویی همه این ها تنها یک بازی بود. کندرا شمشیر را به دست وارن داد و وارن نیزه را به او برگرداند. این تبادل سلاح باعث شد تا اندکی از هم فاصله بگیرند.

وارن گفت: «از اونجایی که سلاح ها دست ماست، فکر می کنم این پیشنهاد بیشتر به نفع شما باشه.»

ونسا پرسید: «چندبار نگهبان رو کشتی؟»

وارن گفت: «به تو ربطی نداره. جلوتر نیا.»

ونسا متوقف شد. ارول هم در کنار او در هوا معلق بود. لباس ارول پاره بود. زیر یکی از چشم هایش کبود و از شدت ورم بسته شده بود. روی گونه اش هم جای چندین زخم دیده می شد.

ونسا گفت: «وارن. وضعت اصلاً خوب نیست.»

وارن پاسخ داد: «دوست تو هم همینطور.»

ونسا گفت: «فکر کنم شما دو تا به کمک احتیاج دارین.»

وارن پرسید: «چی این بلا رو سرش آورده؟ هابگوبیلینه؟»

ونسا لبخند زد.

قبل از این که بیایم تو برج زخمی شد.

ارول گفت: «یک شمش طلا از رو ایوون برداشتم. ظاهراً از یه ترول دزدیده شده بود. به محض این که از حیاط اومدم بیرون به طرز خیلی وحشیانه ای شمش رو پس گرفت.»

کندرا دستش را جلوی دهانش گرفت تا خنده اش را بپوشاند. ارول به او خیره شد.

کندرا پرسید: «اسم واقعیت کریستوفر ووگله؟»

- من اسم های زیادی دارم. این اسم رو هم پدر و مادرم روم گذاشتن.

ونسا گفت: «ما سایکلپ رو واسه مبارزه انتخاب کردیم. پوستش محافظی نداشت و می تونستم از دارت هام استفاده کنم. با دیدن تبر و اون میمونه هم نتیجه گرفتیم که با سلاح نباید وارد اون اتاقه شد. اما گربه مشکل بزرگیه. چندبار مرده؟ ما فقط یکیش رو دیدیم.»

وارن گفت: «بهتره راهتون رو بکشین و برین.»

ونسا گفت: «امیدوارم رو نیروی کمکی حساب نکنین. تانو رو تو جنگل پیدا کردیم و حسابش رو رسیدیم. تا فردا همین موقع می خوابه.»

کندرا با لحن تمسخر آمیزی گفت: «تعجب می کنم که خودت شخصاً اومدی.»

ونسا پاسخ داد: «وقتی به ظرافت احتیاجه، بدن خودم رو ترجیح می دم.»

ارول گفت: «ما نمی خوایم به کسی صدمه بزنیم. کندرا، ما فقط می خوایم ابزار رو برداریم و شما رو به حال خودتون بذاریم. این داستان هنوزم می تونه پایان خوشی واسه تو و خونواده ات داشته باشه.»

وارن مچش را چرخاند و رو به بالا حرکت کرد تا هم سطح آن ها شود.

ونسا گفت: «ببخشید اگه دستت بهمون نمی رسه.»

با این که هم سطح بودند اما فاصله زیادی میانشان وجود داشت.

- یا خودتون به زبون خوش می رین یا مجبور می شم از زور استفاده کنم.

شمشیر را با حالتی تهدیدآمیز بلند کرد.

ارول آرام گفت: «می تونیم بجنگیم. اما باور کن، هرچقدر هم که شجاع باشه، گرفتن اون نیزه از دست دختره واسه من کاری نداره.»

ارول و نسا را هل داد و با نیروی به وجود آمده هردو به سمت دیوارهای دو سمت اتاق حرکت کردند. با فاصله کمی از دیوارها متوقف شدند تا در صورت نیاز با وارد کردن فشار به دیوار بتوانند در عرض حرکت کنند.

ونسا گفت: «جنگ ما واسه هردو طرف صدمه هایی رو به وجود میاره که قابل جبران نیست. چرا اول با کمک هم اون حیوون رو نکشیم؟»

وارن گفت: «چون نمی خوام از پشت بهم خنجر بزنی.»

ارول پرسید: «تو که فکر نمی کنی بدون ابزار می تونی از این جا خارج شی؟ همیشه تله هایی برای جلوگیری از همچنین اتفاقی وجود داره.»

وارن گفت: «خودم خوب می دانم. از پس اون گربه برمیام.»

ونسا باز هم پرسید: «چندبار کشتیش؟»

وارن گفت: «سه بار.»

ارول گفت: «پس این تازه چهارمین جوشه. اگه کمتر از نه تا جون داشت، همین جا من رو دار بزن!»

ونسا گفت: «تو بهترین شرایط بدنیت، حتی اگه مجروح نبودی هم نمی تونستی از پشش بریایی. نه تو، نه هیچ کس دیگه ای. شاید اگه همه با هم کمک کنیم شانسی داشته باشیم.»

وارن گفت: «من بهتون سلاح نمی دم.»

ونسا به ارول نگاه کرد و سر تکان داد. ناگهان هر دو ارتفاعشان را کم کردند تا هم سطح کندها شوند. وارن هم مانند آن ها ارتفاعش را کم کرد، اما از آن جایی که نمی توانست افقی حرکت کند، عملاً نمی توانست مداخله کند. ونسا و ارول پاهایشان را به دیوار فشار دادند و به سمت کندها حرکت کردند. کندها میله را چرخاند و به سمت بالا رفت. ونسا و ارول نیز ارتفاع گرفتند.

از هر دو سمت به او نزدیک می شدند. در بهترین حالت می توانست با نیزه یکی از آن ها را بزند. وارن ارتفاعش را کم کرده بود و تقریباً نزدیک زمین بود، اما سیاه گوش خشمگین اجازه نمی داد که فرود بیاید. با شمشیرش به حیوان حمله کرد. ونسا و ارول با سرعت به کندها نزدیک می شدند. کندها سراسیمه نیزه را به سمت وارن پرتاب کرد و فریاد زد: «بگیر.»

نیزه در هوا چرخید و چرخید تا این که با فاصله کمی از کنار وارن گذشت و نزدیک سیاه گوش روی زمین افتاد. گربه عظیم الجثه غرش کنان به نیزه نزدیک شد. دندان های تیزش را با حالتی تهدیدآمیز به نمایش گذاشته بود. ارول و ونسا با سرعت به سمت کف اتاق حرکت کردند تا خود را به نیزه برسانند. ارول با شدت بیشتری نسبت به آنچه مدنظر داشت فرود آمد و سکندری خورد. ونسا فرود بی نقصی داشت. هنگامی که وارن ارتفاعش را کم کرد تا به سیاه گوش خشمگین نزدیک شود، نبرد پنجه در برابر شمشیر آغاز شد. ونسا به سمت سیاه گوش دوید.

کندها میله سفیدرنگی را دید که از کنارش گذشت و به سمت بالای اتاق حرکت کرد. ارول میله را از دست داده بود.

ونسا از پشت به حیوان نزدیک می شد و وارن از بالا به او حمله می کرد. گربه شروع به دویدن کرد. بدون توجه به ونسا، مستقیم به سمت ارول رفت. ارول به زحمت در حال برخاستن بود. ونسا شیرجه زد و درست همزمان با وارن به نیزه رسید.

ارول فریاد کشید. ناامیدانه لنگ می زد و تلاش می کرد از چنگ سیاه گوش فرار کند. پای راستش صدمه دیده بود.

وارن نیزه را رها کرد و به سمت نقطه ای که سیاه گوش به ارول می رسید، پرید. ونسا با سرعت شروع به دویدن کرد. سیاه گوش جهش کرد. ارول ناپدید شد و چند قدم آن طرف تر ظاهر شد. سیاه گوش روی زمین فرود آمد. به سرعت تغییر جهت داد و باز هم به دنبال ارول دوید. ارول در حالی که عقب عقب می دوید دست هایش را باز کرد، و ناگهان ابری از دود و جرقه در مقابلش ایجاد شد. گربه وحشی به میان جرقه ها پرید. ارول دست هایش را به حالت دفاع در مقابل صورتش گرفت. سیاه گوش سنگین وزن ارول را نقش بر زمین کرد. با پنجه ضربه های سهمگینی را به ساعد دست ارول وارد می کرد، او را تکان می داد و روی زمین می کشید. ونسا پیش از وارن به صحنه رسید و نیزه را در پهلوی حیوان فرو کرد. وارن در کنار ونسا ایستاد و با یک ضربه سر گربه را از تنش جدا کرد.

کندها از بالا به این صحنه ها نگاه می کرد. از شدت ترس میخکوب شده بود. هیچ علاقه ای به ارول نداشت، اما دیدن این که آنگونه زبردست و پای یک حیوان وحشی بیفتد، صحنه دلخراشی بود. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد! از محلی که لحظاتی پیش جرقه ها ایجاد شده بودند، دود به هوا بلند می شد.

ونسا فریاد زد: «زودباش. واسش یک میله جاذبه دیگه بیار.»

وارن قدمی به سمتش برداشت و گفت: «هرکی فقط می تونه یه میله برداره.»

ونسا نفس نفس زنان گفت: «پس برو عقب.»

نیزه را با حالت تدافعی در دست گرفت. وارن به هوا بلند شد. جسد سیاه گوش در حال جوشیدن بود و سرش در حال ذوب شدن.

ونسا به بالا نگاه کرد. گویی در فکر آوردن یک میله دیگه بود. دوباره به جسد در حال جوشیدن گریه نگاه کرد. گفت: «ارول، پاشو.»

شعبده باز مجروح از جا بلند شد. هنوز گیج بود و وزنش را روی یک پایش انداخته بود. آستین پاره اش غرق در خون بود.

ونسا چرخید و گفت: «بیا رو پشتم.»

ارول را کول کرد و به هوا پرید. شش هفت متری به هوا رفت اما کم کم سرعتش کم شد. لحظه ای متوقف و بعد به سمت زمین کشیده شد. سر مشکی میله کاملاً به سمت زمین بود، اما با این حال باز هم در حال پایین رفتن بود. گریه که دوباره زنده شده بود، غرید. سرش شکل دیگری پیدا کرده بود و بدنش عصا‌نی تر از قبل بود. اکنون دیگه یک پلنگ بود.

وارن نجواکنان به کندرا گفت: «ارول گنده تر از ونساست. جاذبه ارول رو می کشه پایین و ونسا رو می کشه بالا. اما ارول سنگین تره.»

وارن لب هایش را به هم فشار داد. فریاد زد: «میله رو بده دست اون!»

ونسا که سخت مشغول تقلا بود، یا صدای وارن را نشنید و یا اهمیتی به حرفش نداد. گفت: «ولم کن!»

کندرا چشم هایش را بست.

پلنگ جستی زد و ارول را گرفت. هم او و هم ونسا را به سمت پایین کشید. دست ارول رها شد و ونسا مانند یک موشک به سمت بالا حرکت کرد. در حالی که پلنگ کار همراهش را تمام می کرد، ونسا بدون کوچکترین آسیبی از مهلکه فرار کرد.

ونسا از کنار وارن و کندرا گذشت. سرعتش را کم کرد و دوباره پایین آمد. کمی دورتر از آن ها در هوا معلق ماند.

نفس نفس زنان گفت: «نیزه دست منه. شمشیر هم دست تو.»

صدایش اندکی می لرزید. ادامه داد: «نگهبان احتمالاً چند تا جون دیگه هم داره. نظرت در مورد آتش بس موقت چیه؟»

کندرا گفت: «چرا به ما خیانت کردی؟»

- یه روزی اون هایی که من براشون کار می کنم بر همه جهان حکومت می کنن. من بیشتر از اون چیزی که لازمه به کسی آسیب نمی رسونم. الان هدف ما مشترکه. باید نگهبان را از بین ببریم تا بتونیم از اینجا بریم بیرون، و هیچ کدوممون هم به تنهایی نمی تونیم موفق بشیم.

وارن پرسید: «وقتی ابزار رو به دست آوردیم چی؟»

- می تونیم از این که زنده مونديم خوشحال باشیم. بیشتر از این نمی تونم تضمینی بهتون بدم.

وارن اعتراف کرد: «کشتن این نگهبان اصلاً کار ساده ای نیست. نظر تو چیه، کندرا؟»

دو جفت چشم به کندرا خیره شدند.

- _ من بهش اعتماد ندارم.

ونسا گفت: « واسه گفتن این حرف دیگه یه کم دیر شده.»

کندرا گفت: « تو قرار بود معلم و دوست من باشی. من واقعاً بهت علاقه داشتم.»

ونسا نیشخندی زد.

- معلومه که من رو دوست داشتی. پس بذار به عنوان معلم آخرین درس رو هم بهت بدم. وقتی همدیگه رو دیدیم از همون شیوه ای استفاده کردم که ارول استفاده کرد. من از یه به ظاهر خطر نجاتتون دادم تا اعتمادتون رو جلب کنم. مسلماً خودم توی به وجود آوردن اون خطر دست داشتم. شب قبل از اون روزی که سروکله کوبولد تو مدرسه تون پیدا شد، من وارد شهرتون شدم و تو خواب معلمتون رو گاز گرفتم. فرداش کوبولد یه پونز گذاشت رو صندلیش و خوابش کرد. بعد من کنترل بدنش رو در دست گرفتم و همه تون رو حسابی ترسوند.

- پس کار تو بود؟

- باید مطمئن می شدیم دلایل کافی وجود داره که کمک ارول رو قبول کنین و بعد، وقتی فهمیدین ارول یه خطر محسوب می شه، من وارد شدم که نجاتتون بدم.

کندرا پرسید: « چه بلایی سر کیس اومد؟»

- کوبولد رو می گی؟ فکر کنم رفته دنبال یه مأموریت جدید. وظیفه اش فقط این وب که زنگ خطر رو واست به صدا دربیاره.

- حال خانم پرایس خوبه؟

- مطمئنم که مشکلی واسش ایجاد نمی شه. ما هیچ آسیبی بهش نرسوندیم. اون فقط یه وسیله بود برای رسیدن به هدف.

وارن گفت: « فکر کنم نکته اخلاقی این درس رو نفهمیدم. یعنی به آدم هایی که بهمون کمک می کنن اعتماد نکنیم؟»

ونسا گفت: « بیشتر یعنی مراقب باش به کی اعتماد می کنی و این که با انجمن در نیفتین. ما همیشه یه قدم جلوتریم.»

کندرا گفت: « خب پس فکر کنم نباید با هم متحد شیم.»

ونسا خنده تلخی کرد و گفت: « چاره دیگه ای ندارین. من هم ندارم. هیچ کدوممون نمی تونیم از اینجا در بریم. اگه انرژیمون رو صرف جنگ با همدیگه کنیم، هیچ کدوممون زنده از اینجا بیرون نمی ره. نمی تونیم پیشنهاد کمک من رو رد کنین. من هم نمی تونم پیشنهاد کمک شما رو رد کنم. تازه، چه زال باشه چه نباشه، وارن هر لحظه که می گذره رنگش بیشتر می پره.»

کندرا نگاهی به پلنگ انداخت. به سوی وارن نگاه کرد و پرسید: « تو چی فکر می کنی؟»

وارن آهی کشید.

- صادقانه بگم فکر می کنم بهتره همه با کمک هم گربه رو بکشیم. تازه با کمک همدیگه هم کار خیلی سخته.

کندرا گفت: « باشه.»

ونسا پرسید: « چیز بدرد بخوری تو جعبه داری؟»

کندرا گفت: « احتمالاً هست ولی ما نمی دونیم معجون ها چی به چین.»

ونسا گفت: « فکر نکنم منم بتونم کمک خاصی تو تشخیص دادنشون بکنم.»

به وارن نگاه کرد. ادامه داد: « لباس دیگه کاملاً خیس شده.»

لباس وارن که آن را روی زخم بسته بود، غرق در خون بود. دانه های درشت عرق روی سینه برهنه اش نشسته بود.

- حالم خوبه. حداقل از کریستوفر بهترم.

ونسا گفت: « من تو استفاده از شمشیر مهارت دارم.»

وارن گفت: « من ترجیح می دم مال خودم رو نگه دارم.»

ونسا گفت: « منصفانه اس. هرکی سلاح رو پیدا کرده صاحبشه. بهترین سلاح ما صبره. اگه کارمون رو درست انجام بدیم می تونیم بدون این که حتی پامون رو روی زمین بذاریم از بین ببریمش.»

وارن رو به کندها گفت: « تو چشم های ما باش.»

این را گفت و ارتفاعش را کم کرد. ونسا هم به سمت پایین حرکت کرد. کندها به پلنگ خیره شد. آرام قدم می زد و انسان های پرنده را زیرنظر داشت.

ونسا و وارن فاصله زیادی از هم گرفتند. به اندازه ای پایین آمدند که هم پلنگ در دسترسشان باشد، و هم در موقع حمله حیوان بتوانند به سمت بالا فرار کنند. سرانجام ونسا یک موقعیت خوب به دست آورد و نیزه را در پهلوی پلنگ فرو کرد. پلنگ فرار کرد و چند قدم آن طرف تر نیزه از بدنش جدا شد. وارن خود را طعمه قرار داد و پلنگ را به سمت خود کشید تا ونسا بتواند سلاحش را بردارد.

باز هم به همان روش قبلی عمل کردند تا این که ونسا دوباره موفق شد پلنگ را بزند. دیری نگذشت که پلنگ از پا افتاد و وارن با شمشیر کارش را یک سره کرد.

ونسا گفت: « تیغ تیزی داره. خیلی عمیق می بره.»

هر دو سلاح هایشان را آماده کردند و ارتفاع گرفتند. پلنگ را تماشا کردند که دوباره از جا بلند شد. اکنون اندازه یک ببر بود. باز هم ظرف مدت کوتاهی پوست صاف و یکدست مشکی ببر چندین بار با نیزه سوراخ شد و سرانجام حیوان روی زمین افتاد.

ونسا گفت: « تو خیلی با اون شمشیر کار خاصی انجام نمی دی ها!»

وارن گفت: « به وقتش ازش استفاده می کنم.»

ونسا گفت: « این جون هفتمشه.»

حیوان یک بار دیگر روی چهار پایش ایستاد. نعره ترسناکی سر داد که اتفاق را به لرزه انداخت. یه اندازه یک اسل بزرگ بود، با چنگال هایی مانند خنجر و دندان هایی مثل شمشیر. چهار مار مشکی با خط های قرمز نیز روی شانه های نیرومندش روییده بودند.

وارن گفت: « حالا شد یه گربه حسابی!»

ونسا و وارن خود را طعمه قرار می دادن، اما حیوان به سمتشان نمی آمد. نزدیک مرکز اتاق کمین کرده بود. پایه مجسمه بین او و ونسا قرار داشت. هر دو پایین تر و پایین تر رفتند تا پلنگ را وسوسه کنند که از حالت تدافعی بیرون بیاید.

سرانجام پلنگ با سرعت ترسناکی به سمت وارن حمله کرد و پرش بلندی انجام داد. وارن با تمام سرعت به بالا پرواز کرد اما یکی از مارها موفق شد ساق پایش را نیش بزند. ونسا در موقعیت ایده آلی قرار نداشت اما با این حال از فرصت استفاده کرد و نیزه را پرتاب کرد. نیزه در یکی از پاهای عقبی حیوان فرو رفت. پلنگ نعره ای سرداد و سه سمت ونسا حمله کرد. این بار هم تا ارتفاع بسیار بالایی پرید و ونسا با فاصله کمی موفق یه فرار شد.

وارن گفت: « من رو نیش زد.»

ونسا پرسید: « یکی از مارها؟ »

وارن گفت: « آره. »

شلوارش را بالا زد تا جای زخم را نگاه کند.

پلنگ در زیر پایشان، نزدیک پایه مجسمه، کمین کرده بود. نیزه هنوز هم در پایش بود. ونسا از اندک جاذبه استفاده کرد و با دست و پا زدن در هوا به زحمت به سمت وار حرکت می کرد. نحوه حرکتش بیننده را به یاد شنا کردن یک ستاره دریایی می انداخت.

ونسا گفت: « بهتره شمشیر رو بدی به من. زهرش باید خیلی مهلک باشه »

کندرا گفت: « یکی از این معجون ها پادزهره. »

ونسا پاسخ داد: « احتمالاً پنج تاشون هم خود زهرن! وقت نداریم، وارن! من برای جنگ با آخرین شکل هاش به کمکت احتیاج دارم. »

وارن شمشیر را به ونسا داد. ونسا تا ارتفاع تحریک کننده ای پایین رفت. پایین تر از ارتفاعی که پلنگ به وارن رسیده بود. گربه وحشی به سمت ونسا یورش برد و پرید. بر خلاف آنچه پلنگ انتظار داشت ونسا به سمت بالا فرار نکرد بلکه به سمت پایین حرکت کرد و با یک ضربه شمشیر زخم بزرگی روی شکم گربه غول پیکر ایجاد کرد.

ونسا زمین خورد و بلافاصله به سمت بالا پرواز کرد. اما نیازی به این کار نبود، چرا که پلنگ به پهلو روی زمین دراز کشیده بود. مارها خود را به زمین می کوبیدند و بدنش پیچ و تاب می خورد. وارن پایین تر آمد، نیزه را از پای حیوان بیرون آورد و در هوا به ونسا ملحق شد.

ونسا گفت: « جون بعدیش داره میاد. حالت چطوره؟ »

وارن گفت: « فعلاً خوبم. »

اما بسیار خسته به نظر می رسید.

دو نعره همزمان در اتاق پیچید. پلنگ از هر اسبی بزرگتر شده و یک سر دیگر روی گردنش روییده بود. هیچ مار و یا موجود عجیب و غریب دیگری روی شانه هایش دیده نمی شد. حیوان خشمگین زیر پاهایشان قدم می زد.

ونسا پرسید: « می خوای طعمه بشی یا پرتاب کنی. »

- ترجیح می دم طعمه باشم.

نیزه را به دست ونسا داد و شمشیر را از او گرفت.

وارن پایین رفت، اما نه خیلی. پلنگ دیگر پشت پایه مجسمه مخفی نشده بود. در فضای باز قدم می زد و گویی آن ها را به نزدیک تر شدن فرامی خواند. وارن به نظر در دسترس حیوان نبود، اما با این حال پلنگ جهشی کرد و از دهان بازش اسپری سیاه رنگی در هوا پخش شد. پلنگ دو سر درست زیر پای وارن نبود، به همین دلیل اسپری به صورت قطری به سمتش آمد و روی سینه و پاهایش پاشیده شد.

وارن ناگهان فریاد کشید. از نقاط تماس ماده سیاه با بدنش دود به هوا بلند می شد. شمشیر را انداخت و سراسیمه مشغول پاک کردن ماده سوزان از روی بدنش شد. ناله کنان به سختی تلاش می کرد. به سمت بالا حرکت کرد تا این که به تیغ های روی سقف رسید. با کمک آن ها خود را به مسیر باریک ورودی رساند و همانجا دراز کشید.

ونسا و کندرا به دنبال وارن رفتند و در کنارش روی مسیر باریک زانو زدند. تمام نقاطی که آن ماده سیاه روی بدنش پاشیده شده بود، سوخته بودند.

وارن با حالت هزیان گونه گفت: « اسید یا یه همچین چیزیه. »

ونسا پاچه شلوار وارن را پاره کرد. گوشت اطراف مارگزیدگی ورم کرده و بی رنگ شده بود.

کندرا از ونسا پرسید: « نمی تونیم از اینجا ببریمش بیرون؟ »

ونسا گفت: « برج اجازه نمی ده که بدون ابزار از اینجا بریم بیرون. یه راهیه برای محافظت از رازهای اینجا. »

کندرا گفت: « یعنی هیچ تله ای می تونه بدتر از اون موجود باشه؟ »

ونسا گفت: « آره. تله هایی که برای جلوگیری از خروج کار گذاشته شدن، در جا می کشن. می شه این نگهبان رو شکست داد، اما اون تله ها رو احتمالاً نمی شه. اون جعبه معجون ها رو بده به من. وارن داره می میره. شانسی امتحان کردن این ها بهتر از اینه که هیچ کاری نکنیم. »

ونسا بطری های مختلفی را بررسی کرد. در چند تا از آن ها را باز کرد تا محتویاتش را بو کند. هردو سر پلنگ نعره سر دادند.

وارن بریده بریده گفت: « معجون نمی خوام. نیزه رو بده بهم. »

ونسا از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و گفت: « تو شرایطی نیستی که... »

وارن در حالی که می نشست، گفت: « نیزه. »

ونسا گفت: « این می تونه برات زمان بخره. »

بطری را نشان داد و افزود: « فکر کنم این معجون رو می دونم چیه. بوی خاصی داره. این بدنت رو وارد یه حالت گازمانند می کنه. تو در این حالت زهر تو بدنت پخش نمی شه، اسید نمی سوزونه و خون از بدنت خارج نمی شه. »

ونسا شیشه را به سمت وارن دراز کرد.

وارن چهره در هم کشید و سرش را به نشانه نفی تکان داد.

ونسا نیزه را به سمتش دراز کرد.

وارن نیزه را گرفت و از لبه مسیر خود را به پایین پرت کرد. با این که سقوطش را با استفاده از میله کنترل می کرد، اما باز هم سرعتش بسیار زیاد بود. وارن فریاد زد. نبرد وحشیانه ای به سبک انسان های نخستین در شرف آغاز بود. پلنگ دو سر غرید. وارن دوباره فریاد کشید. درست بالای سر حیوان بود. پلنگ با دهان های باز به سمت او پرید.

وارن نیزه را مستقیم زیر بدنش نگه داشت و اجازه داد دو متر آخر را با تمام سرعت سقوط کند. با فشار بسیار زیادی نیزه را بین دو گردن پلنگ فرود آورد و خود روی زمین افتاد. بیش از نیمی از طول نیزه در بدن پلنگ فرو رفته بود. حیوان نیرومند تلوتلوخوران چند قدم به عقب رفت و نقش بر زمین شد.

کندرا شیشه را از دتس ونسا گرفت و به سمت کف اتاق شیرجه زد. جاذبه با تمام قدرت او را به سمت پایین می کشید. باد با شدت زیادی به صورتش برخورد می کرد. میله را در دست چرخاند و سرعت را کم کرد. میله را موازی سطح زمین نگه داشت و در کنار وارن روی زمین فرود آمد.

وارن شدیداً آسیب دیده بود. با صورت روی زمین دراز کشید و بیهوش بود. صعیف نفس می کشید. کندرا با هر دو دست تلاش کرد تا او را به پشت برگرداند. صدای خرد شدن یکی از اعضای بدن وارن به گوش رسید و لرزه براندام کندرا انداخت. دهان وارن باز بود. کندرا سر وارن را کمی بالا آورد و سعی کرد به صدایی که از گردن وارن بلند شد، توجهی نکند. معجون را در دهان وارن ریخت. سیب آدم وارن تکانی خورد و بیشتر مایع از دو سمت دهانش بیرون ریخت.

یک بار دیگر جسد هیولا شروع به جوشیدن کرد، گویی در حال فساد بود. ونسا با تمام توانش نیزه را می کشید و ذره ذره آن را از جسد حیوان خارج می کرد.

ونسا گفت: « برو کنار، کندرا. هنوز تموم نشده.»

کندرا دوباره به وارن نگاه کرد. بدنش نیمه شفاف شده بود. سعی کرد به او دست بزند، اما دستش از میان بدن وارن عبور کرد. بدن وارن مانند مه بود و عبور دست کندرا کمی ذرات بدن وارن را پراکنده می کرد. کندرا به سمت دیگر اتاق دوید و شمشیر را برداشت. پشت سرش ونسا سرانجام موفق شد نیزه را بیرون بیاورد.

ونسا به هوا بلند شد و کندرا به تماشای ظهور نهمین شکل نگهبان ایستاد. هیولا دو بال بزرگش را باز کرد. دوازده مار در نقاط مختلف پشتش روییده بودند. سه دم سنگینش را به اطراف تکان می داد. سه سر هیولا همزمان نعره سر دادند. حتی با این که کندرا در پشت سر هیولا قرار داشت، اما باز هم احساس می کرد در حال کر شدن است. هیولا بال زد و در تعقیب ونسا به هوا بلند شد.

کندرا از شدت ترس بر جا میخکوب شده و با دهان باز به صحنه پیش رو خیره شده بود. فاصله دو سر بال های هیولا نیمی از عرض اتاق را گرفته بود. هیولا با سرعت بال می زد.

ونسا که دیگر فضایی برای بالاتر رفتن نداشت، شروع به پایین آمدن کرد. وقتی به تعقیب کننده اش نزدیک شد نیزه را پرتاب کرد. نیزه تنها خراشی روی پوست هیولا ایجاد و به سمت زمین سقوط کرد. هر سه سر به سمت ونسا یورش بردند، اما هر سه خطا رفتند. ونسا قوسی به بدنش داد. مار ها حمله کردند. ونسا معلق زنان به سمت زمین سقوط کرد. ونسا موفق شد در آخرین لحظه سرعت سقوطش را کم کند اما باز هم برخورد شدیدی با زمین داشت. تنها چند ثانیه پس از به زمین رسیدن نیزه، او هم به زمین خورده بود.

مانند ارول، میله از ست ونسا هم رها شد و به سمت سقف حرکت کرد. ونسا می لرزید. یکی از مارها او را گزیده بود. در حالی که پای شکسته اش را روی زمین می کشید، سینه خیز به سمت نیزه حرکت کرد. بالای سرش، هیولای سه سر با سرعت ارتفاعش را کم می کرد و شادمان می غرید. کندرا در پشت سر هیولا دو پیکر را دید که به سمت پایین در حرکت بودند.

ونسا با کمک نیزه از جا بلند شد و رو به هیولا ایستاد. گربه پرده نیز در مقابلش روی زمین فرود آمد. فاصله میانشان زیاد بود. گربه ونسا را زیر نظر گرفت. کندرا، تانو و کولتر را شناخت که با سرعت پایین می آمدند. هر دو زال بودند. رو به آن دو دست هایش را تکان داد.

ماده سیاه از دهان های هر سه سر به سمت ونسا پاشیده شد و او را سوزاند. تانو در کنار کندرا فرود آمد، جعبه معجون هایش را گرفت و یکی از شیشه ها را سرکشید. کندرا شمشیر را هم به تانو داد.

ونسا همچنان جیغ می کشید. تانو بزرگ و بزرگتر شد. لباس هایش در تنش پاره می شدند. تقریباً دو برابر بزرگتر شد. تانو که خود مرد درشت اندامی بود، اکنون مانند یک غول به نظر می رسید و شمشیر در دستش بیشتر شبیه خنجر بود.

هیولا خیلی دیر به سمت آن ها برگشت. تانو با یک حرکت سریع خود را به هیولا رساند و با چند ضربه شمشیر، بال و مارها را از پشتش جدا کرد. حتی با این که مارها نیش می زدند و هیولا با پنجه های نیرومندش زخم هایی را بر بدن تانو وارد می کرد، اما باز هم دست های تانو بی رحمانه حرکت می کردند و ضرباتی را بر بدن حیوان وارد می آوردند. سرانجام هیولا نقش بر زمین شد و تانو هم روی او افتاد. از زخم های عمیقش خون بیرون می ریخت.

کندرا با وحشت به لاشه حیوان چشم دوخت. باز هم مشغول جوشیدن بود. تانو سریع خود را از لاشه دور کرد. اما این بار به جای آن که باز هم به بدن یک گربه تبدیل شود، آهسته ذوب و سپس بخار شد. هیچ اثری از لاشه باقی نماند، گویی هرگز وجود نداشت!

کولتر و کندرا به سمت تانو دویدند که به پهلوی روی زمین دراز کشیده بود. ساموآیی سفید با دست به نقطه ای که لحظاتی پیش لاشه هیولا در آنجا افتاده بود، اشاره کرد. یک قوری مسی براق به شکل یک گربه روی زمین قرار داشت. دم گربه لوله ی قوری بود. کولتر آن را برداشت و گفت: « همچنین چیز خاصی به نظر نمی رسه!»

کندرا گفت: « شاید من باید بهش دست بزنم.»

قوری را از دست کولتر گرفت. نوری دست های کندرا را احاطه کرد و قوری سنگین تر شد. ظاهر قوری هیچ تغییری نکرد، اما کندرا تفاوت را احساس می کرد. گفت: « داره پر می شه.»

تانو بریده بریده گفت: « بریز!»

سه زخم عمیق روی ساعد گوشتالویش دیده می شد. کندرا قوری را خم کرد و خاک طلایی رنگ را روی زخم های تانو سرازیر کرد. به نظر بیشترِ خاک در همان نقطه تماس، جذب بدن می شد. زخم ها ناپدید شدند و هیچ اثری از آن ها روی دست تانو نماند. تکه بزرگی از گوشت بازویش کنده شده بود اما وقتی کندرا روی آن خاک ریخت، زخم بسته شد و پوست جدیدی روی آن را پوشاند.

به محض این که کندرا محتویات قوری را روی پوست تانو ریخت، پوست سفیدش دوباره به رنگ قهوه ای درآمد و تمام زخم هایش ناپدید شدند. تانو چندین بار سرش را به اطراف تکان داد. خاک مانند پودر از روی موهایش به هوا برخاست.

کندرا به سمت ونسا دوید که ناله کنان روی زمین افتاده بود. چهره اش قابل تشخیص نبود. نه می توانست تکان بخورد و نه حرف بزند.

کندرا گفت: « باید درمونش کنیم.»

تانو گفت: « کاش می تونستم بگم نه. اما کار درست همینه.»

کولتر یادآوری کرد: « ما الان تو محدوده آشیانه افسانه نیستیم. هر اتفاقی که اینجا بیفته، همین جا می مونه.»

کندرا هشدار داد: « نذارین به هیچ سلاحی نزدیک بشه.»

کولتر با پا نیزه را به کناری انداخت. کندرا سر تا پای ونسا را غرق در خاک کرد. خاک معجزه گر پیوسته تولید و همانطور از قوری سرازیر می شد. کندرا قوری را صاف کرد. ونسا دوباره صحیح و سالم پیش رویش بود. ونسا نشست و با شگفتی به قوری خیره شد. متعجب گفت: « هیچی نمی تونست اون سوختگی ها رو درمون کنه. کور شده بودم. تقریباً کر هم بودم.»

تانو رو به ونسا گفت: « همه چی تموم شد. کسایی قوی تر از ما بیرون در ورودی منتظرن.»

ونسا دیگر چیزی نگفت.

کولتر، شمشیر به دست، نزدیک او ایستاده بود. گفت: « فکر نکنم لازم باشه بهت بگم که اگه بری تو خلسه دیگه ازش بیرون نمیای.»

کندرا به سمت ارول رفت و روی او نیز خاک پاشید، اما هیچ تغییری حاصل نشد. ارول همچنان مرده بود.

کندرا گفت: « شاید بتونیم وارن رو هم نجات بدیم.»

تانو که تکه های پاره لباسش را مانند لنگ دور کمرش بسته بود، گفت: « دیدم که بدنش تو حالت گازه. این یعنی هنوز زنده اس. اگه مرده بود معجون روش اثر نمی کرد. البته وضعش خیلی خرابه، وگرنه می تونست تو همین حالت گاز شکل به اراده خودش حرکت کند. اما الان فقط یه جا دراز کشیده. با توجه به قدرت خاکی که تو اون قوریه، مطمئنم می تونیم درمونش کنیم. دیل تا ابد ممنونت می شه.»

کندرا گفت: « ونسا بهمون گفت تو رو تو جنگل دیده و خواب کرده.»

تانو گفت: « دروغ گفته.»

ونسا جمله تانو رو تصحیح کرد: « بلوف زدم.»

تانو ادامه داد: « وقتی به خودم اومدم برگشتم خونه. خیلی با احتیاط رفتم تو. ونسا تازه از خونه اومده بود بیرون. کلید زیرزمین رو برداشتم. دزدکی رفتن تو اون سیاهچال خیلی راحت تر از دزدکی بیرون اومدنه. پدربزرگ و مادربزرگت حالشون خوبه. اون ها دفتر ورود و خروج رو بیرون آوردن و فهمیدیم که دوستانمون بیرون دروازه آشیانه افسانه منتظرن.»

چند دقیقه بعد تانو به اندازه همیشگی اش برگشت و دوباره لباس هایش اندازه اش شدند. همه در کنار پیکر دود مانند وارن ایستادند. در آن حالت بیشتر شبیه یک روح بود. کمی که گذشت گازها به هم پیوستند و وارن بار دیگر جامد شد. به محض این که به شکل اولش برگشت، کندرا رویش خاک پاشید. تمام استخوان های شسته، بافت های مسموم در اثر نیش مار، جای سوختگی ها و اعضای پاره شده، درمان شدند. وارن برجا نشست و با تعجب چندین بار پلک زد. وقتی لباس خونینش را از جلوی شکمش باز کرد، در کمال شگفتی دید که هیچ اثری از زخم، روی شکمش دیده نمی شود. وارن دیگر زال نبود. موهای مشکی و چشم های قهوه ای داشت.

کندرا روی کولتر نیز خاک ریخت و پوست زال او را نیز درمان کرد.

تانو گفت: « باید عجله کنیم. دیل هم به درمان احتیاج دارد. هابگوبلین بدجوری زخمیش کرد.»

با همان طنابی که دور شکم وارن بسته شده بود، دست های ونسا را بستند. تانو ونسا را گرفت و همه به سمت مسیر باریک مقابل ورودی اتاق پرواز کردند. میله ها را سر جایشان گذاشتند. در مسیر بازگشت هیچ میمونی از موزاییک ها بیرون نیامد. با این حال همچنان مجبور بودند با احتیاط از پله ها بالا بروند. دیل را در اتاقی که کفش پوشیده از ماسه بود، یافتند. تنها زن آبی رنگ، مرد نیمه عقرب و کوتوله روی دیوار مانده بودند.

دیل با دیدن برادرش که صحیح و سالم ره می رفت، فریادی کشید و خود را در آغوش وارن انداخت. مدت طولانی همدیگر را در آغوش نگه داشتند. بالاخره کندرا توانست به اندازه کافی به دیل نزدیک شود تا پایش را درمان کند. وقتی پایش درمان شد، دیل با شگفتی به قوری نگاه کرد. در حالی که اشک های شوق را از گوشه چشم هایش پاک می کرد، گفت: « الان دیگه رسماً می تونم بگم همه چی رو به چشم دیدم.»

یک سورپرایز دیگر نیز در انتظار کندرا بود. وقتی سرانجام به بالاترین قسمت برج رسیدند، از طناب گره داری بالا رفتند و قدم برروی سکوی سنگی گذاشتند. اسفینکس و آقای لیچ در بیشه زار سابقاً نفرین شده در انتظارشان بودند.





فصل بیست و یکم

جعبه‌ی خاموش

ست گفت: «باز هم ماجرای اون گربه رو واسم تعریف کن.»

چهار زانو روی تخت نشسته بود و سعی میکرد سه توپ را در هوا بچرخاند.

کندرا سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت: «دوباره؟»

- باورم همیشه باحال ترین اتفاق ممکن رو از دست دادم.

بعد از چند بار چرخش، کنترل توپ‌ها را از دست داد. ادامه داد: «یه پلنگ پرنده‌ی غول پیکر سه سر که رو پشتش مار داشته و از دهنش اسید بیرون می‌پاشیده! اگه شاهد دیگه‌ای اونجا نبود می‌گفتم همه این هارو از خودت ساختی تا من رو عذاب بدی.»

کندرا گفت: «اونجا بودن همچین خیلی هم بامزه نبود. کاملاً مطمئن بودم که همه مون می‌میریم.»

ست با هیجان ادامه داد: «بعد دهنش رو باز کرد و طرف ونسا اسید پاشید! ببینم ونسا جیغ میزد؟»

- نمی‌تونست جیغ بکشه. فقط می‌تونست ناله کنه. انگار افتاده بود تو مواد مذاب.

- همه اینها برای محافظت از مسخره‌ترین چیز دنیا بود؟ یه قوری کهنه؟

- یه قوری کهنه که همه‌ی زخم‌های زامبی تو رو خوب کرد.

- آره می‌دونم. به درد می‌خوره. اما انگار از تو یه حراجی کنار خیابون خریدیش. تو ازش خوششت میاد چون اون جادویی که پریا بهت دادن باعث شد کار کنه.

دوباره شروع به بالا انداختن توپ‌ها کرد اما خیلی زود یکی از آن‌ها روی زمین افتاد.

پدربزرگ در اتاق زیر شیروانی را باز کرد. گفت: «اسفینکس میگه حاضره. اگه هنوزم میخواین بیاین عجله کنید.»

کندرا لبخند زد. خوشحال بود که میدید پدربزرگ مانند قبل راه می‌رود. برای او درمان پدربزرگ سونسون مهمترین معجزه‌ای بود که ابزار به همراه آورده بود. سایر صدمه‌ها و زخم‌ها آنقدر تازه بودند که فرصت نکرده بود واقعی بودن آن‌ها را بپذیرد. مانند این بود که قوری خاطرات تلخ یک کابوس را می‌شست و با خود می‌برد. اما پدربزرگ امسال، از همان ابتدا که وارد آشپانه افسانه شده بودند، روی ویلچر نشسته بود. به همین دلیل دیدن این که گچ پایش را باز کرده است و دوباره راه می‌رود او را خوشحال می‌کرد.

ست از روی تخت پایین پرید و گفت: «معلومه که می‌خوایم. همین جوریش هم کلی اتفاق رو از دست دادم. این یکی رو دیگه از دست نمی‌دم!»

کندرا هم از جا بلند شد. احساسات او پیچیده‌تر از ست بود. به جای اینکه بخواهد شاهد مجازات نهایی ونسا باشد و احیاناً از این مجازات شاد شود، بیشتر می‌خواست مطمئن باشد که خیانت ونسا پایان یافته است.

این اسفینکس بود که جعبه خاموش را پیشنهاد کرده بود. روز قبل، پس از آنکه ونسا را در سیاهچال زندانی کرده بودند، همه در کنار هم نشستند و قسمت های مختلف ماجرا را برای هم تعریف کردند. پدربزرگ و مادربزرگ تقریباً هیچ قسمتی از داستان را نمی دانستند. ست با تعریف کردن ماجرای غلبه اش بر مرده متحرک آن ها را شگفت زده کرد. کندرا و وارن هم ماجرای ورود به برج و جنگ با گرهبه را تعریف کردند. تانو، کولتر، و دیل در مورد عملیات نجات توضیح دادند. تعریف کردند که چطور وقتی به همراه اسفینکس وارد بیشه زار شدند، بچه جنی که ظاهراً آنجا نگهداری می‌داد پا به فرار گذاشته بود. و اینکه چطور دیل در درگیری با هابگوبلین مجروح شده بود.

اسفینکس توضیح داد که مجبور بوده مدام جایش را تغییر دهد، چرا که شواهد حاکی از آن بودند که انجمن ستاره مغرب رد او را یافته است. وقتی سرانجام در جای امنی مستقر شده بود، از اینکه کسی در آشیانه افسانه جواب تلفن هایش را نپوشاند نگران شده بود. هنگامی که دریافته بود دروازه های منطقه بسته اند و کسی به درخواست ورودش توجهی نمی کند، بیش از پیش نگران شده بود. همانطور پشت دروازه منتظر مانده بود تا سرانجام تانو پس از نجات دادن پدربزرگ جواب تلفن را داده و بعد دروازه را برایش باز کرده بود.

در پایان موضوع بحث به سرنوشت ونسا کشیده شد. مشکل اینجا بود که به عنوان یک نارکوبلیکس این قدرت را داشت که تا آخر عمر، آنهایی که گاز گرفته بود را در خواب کنترل کند. اسفینکس با لحن قاطعی گفته بود: «باید تو زندونی باشی که توانایی هاش رو محدود کنه. نمیتونیم انتظار داشته باشیم که آقای لیج باقی عمرش رو مراقب اون باشه.»

در آن لحظه آقای لیج در سیاهچال بود و بیرون سلول ونسا نگهداری می‌داد.

کندرا پرسید: «خاک ابزار نمیتونه اون هایی که گاز گرفته رو خوب کنه؟»

اسفینکس گفت: «من ابزار رو بررسی کردم. قدرت درمانش ظاهراً فقط روی موارد فیزیکی تاثیر داره. فکر نکنم موارد ذهنی رو هم خوب کنه. اون خاک خیلی فوری جای دندون ها رو از روی بدن ها پاک کرد، اما نمیتونه ارتباط ذهنی که اون گاز ها ایجاد میکنه رو از بین بیره.»

پدربزرگ پرسید: «زندونی رو میشناسی که بتونه توانایی هاش رو محدود کنه؟»

اسفینکس لحظه ای ساکت شد و به آرامی، گویی رو به خودش، سرش را تکان داد.

- من یه جواب ساده برای این سوال دارم. جعبه خاموشی که تو سیاهچال خودتونه خیلی خوب میتونه نیاز های ما رو برآورده کنه.

مادربزرگ پرسید: «پس زندانی که الان توشه چی؟»

اسفینکس گفت: «من داستان زندانی که تو جعبه خاموش شماست رو می دونم. اون قدرت سیاسی خیلی زیادی داره، اما توانایی های جادویی که احتیاج به همچین زندونی داشته باشه، نداره. من زندانی رو سراغ دارم که اگه بفرستیمش اونجا نمیتونه هیچ صدمه ای به کسی بزنه.»

ست پرسید: «حالا کی هست؟»

- برای امنیت همه بهتره هویتش یه راز باقی بمونه. نیازی نیست خیلی کنجکاو بشی چون به احتمال زیاد بیشترتون حتی اسمش رو هم نشنیدین. من اون روزی که زندانی شد اینجا بودم. رو سرش نقاب کشیده بودن و زنجیرش کرده بودن تا کسی دیگه ای که تو اون مراسم حضور داشتن شناسنش. من مدت ها تلاش کردم تا دستگیر بشه و تمام اطلاعاتی که داره محفوظ بمونه. امروز من این زندانی ناشناسمون رو به یه زندان جدید انتقال میدم، تا یه موجود پلید توی جعبه خاموش زندانی بشه. چون اصلاً این جعبه برای زندانی کردن همچین موجوداتی طراحی شده. از نظر اخلاقی حالا که ونسا زندونی ماست، نمی تونیم اعدامش

کنیم. ولی به هیچ عنوان نمی توانیم خیانتش رو با نرمش پاسخ بدیم و یا کوچکترین فرصتی در اختیارش بذاریم که بتونه باز هم آسیبی به کسی برسونه.

همه تایید کردند که این پیشنهاد عاقلانه است. ست اجازه خواسته بود که در هنگام تعویض زندانی ها حاضر باشد. کندرا هم این درخواست را تکرار کرد. با توجه به این نکته که زندانی کنونی زیر آن ماسک و زنجیر ها قابل شناسایی نبود، اسفینکس اعلام کرد که از نظر او ایرادی ندارد. پدربزرگ هم به آنها اجازه داد.

کندرا به دنبال پدربزرگ و ست از پله ها پایین رفت. با خود فکر میکرد که این مجازات از جهات بسیاری حتی بدتر از اعدام است. با اطلاعاتی که به دست آورده بود، می دانست که زندانی شدن در جعبه خاموش مترادف است با قرن ها تنهایی. جعبه، زندانی را در حالت تعلیق قرار میداد اما او را کاملاً بیهوش نمیکرد. نمی توانست از دست دادن حواسش را حتی برای یک روز تصور کند، چه برسد به یک سال! اما این مجازات در واقع به معنی آن بود که زندانی به اندازه چندین عمر در یک جعبه به صورت ایستاده سر خواهد کرد. آثار روحی - روانی این تنهایی حتی در مخیله اش نیز نمی گنجید.

کندرا از خیانت ونسا بسیار دلگیر شده بود و اکنون نیز بسیار خوشحال بود که می دید به سزای اعمالش می رسد، اما زندانی شدن برای آن همه سال در جعبه خاموش به نظرش حتی برای پلید ترین جرم ها هم زیاد بود. با این وجود حق با اسفینکس بود و نمی توانست اجازه دهد که ونسا باز هم آنهايي که گاز گرفته بود را به کنترل خود درآورد.

در آشپزخانه به مادر بزرگ رسیدند و همه با هم از پله های زیر زمین پایین رفتند. آقای لیچ محکم بازو های ونسا را گرفته و او را از سلولش بیرون می آورد. اسفینکس سرش را تکان داد و گفت: «باز هم باید از هم جدا شیم. امیدوارم دفعه بعدی تو شرایط بهتری همدیگه رو ببینیم.»

تانو، کولتر، دیل و وارن ترجیح داده بودند در مراسم شرکت نکنند. به همین دلیل گروه کوچک به سمت مقصدشان در انتهای راهرو به راه افتادند.

آقای لیچ و ونسا جلوتر از همه بودند و کندرا نمی توانست چهره ونسا را ببیند. ونسا یکی از لباس های مادر بزرگ را بر تن داشت اما سرش را بالا نگه داشته بود.

خیلی زود به جعبه بزرگ رسیدند. جعبه کندرا را به یاد جعبه هایی می انداخت که شعبده بازان دست یارانشان را در آن غیب می کردند. اسفینکس چرخید و رو به آنها ایستاد.

- اجازه بدید یه بار دیگه از همتون تشکر کنم که اینقدر شجاعت از خودتون نشون دادین و این توطئه پلید رو برای دزدیدن ابزاری که می تونه خانمان سوز باشه، عقیم گذاشتین. کندرا و ست. هردوی شما شجاعت مثال زدنی از خودتون نشون دادین. کلمات نمیتونن میزان تحسین و تشکر من رو بیان کنن. وقتی زندانی رو آزاد کنیم، من و آقای لیچ باید با نهایت سرعت اینجا رو ترک کنیم. می خوام بدونین که جای امنی رو برای ابزار و زندانی جعبه خاموش در نظر گرفتیم. استن، وقتی اوضاع روبراه شد بهت زنگ می زنم. وقتی زندانی رو بیرون آوردیم، حتی یک کلمه هم حرف نزنید تا ما از اینجا دور بشیم. طبع محتاط من بهم میگه نزارم صداتون رو بشنوه یا هیچ سرنخی به دست بیاره که بفهمه شما کی هستین.

اسفینکس به سمت ونسا چرخید.

- قبل از اینکه بفهمی چرا به این جعبه می گیم جعبه خاموش، حرفی برای گفتن داری؟ امیدوارم کلماتی که از دهنش بیرون میان برای بیان ندامت و عذرخواهی باشن.

لحن کلامش تحدید آمیز به نظر میرسید.

ونسایک به یک به آنها نگاه کرد.

– بخاطر خیانتی که کردم عذر می‌خواهم. قصدش رو نداشتم که به هیچکدومتون آسیب فیزیکی برسونم. دوستی ساختگی واقعاً وحشتناکه. ممکنه باورت نشه کنذرا، ولی من باز هم دوست مکاتبه ایت باقی می مونم.

اسفینکس گفت: «بسه دیگه. نمی خواد وانمود کنی که آدم وفاداری هستی. ما از سرنوشتی که در انتظارته واقعاً ناراحتیم و آرزو می کردیم کاش این بلا رو سر خودت نمی‌آوردی. تو اطلاعاتی رو به دست آوردی که نباید از اون ها مطلع میشدی و خیانتی کردی که قابل بخشش نیست. یه زمانی بهت اعتماد داشتم. اما اون حس دیگه قابل برگشت نیست.»

اسفینکس در جعبه را باز کرد. درون جعبه با نمد ارغوانی رنگ پوشیده شده بود. جعبه خالی بود. ست گردن کشید تا بهتر بتواند ببیند. با حالتی گیج به کنذرا نگاه کرد. پس زندانی کنونی کجا بود؟

آقای لیچ ونسا را به داخل جعبه راهنمایی کرد. ونسا با حالتی سرد و بی تفاوت نگاه می کرد، اما چانه اش می لرزید. اسفینکس در را بست. جعبه ۱۸۰درجه چرخید. آقای لیچ دری درست شبیه در قبلی را باز کرد. همان فضای قبلی از زاویه مخالف دیده میشد. اما ونسا در جعبه نبود.

به جای او، شخصی که سرتا پا لباسی از جنس کرباس بر تن داشت، درون جعبه ایستاده بود. یک کیسه ضخیم روی سرش کشیده شده و آرام دور گردنش بسته شده بود. طناب های کلفت، دست هایش را به دوطرف بدنش بسته بودند. به مچ پایش نیز پابند بسته شده بود.

آقای لیچ دستش را روی شانه زندانی مرموز گذاشت و او را از جعبه بیرون آورد. اسفینکس در را بست. کنذرا، ست، پدربزرگ و مادربزرگ زندانی را تماشا کردند که بین اسفینکس و آقای لیچ به سمت انتهای راهرو قدم برداشت. مادربزرگ دستش را دور شانه های کنذرا انداخت و با حالت تسلی بخشی او را به بدن خود فشرد.

شب از راه رسید اما کنذرا نمی توانست بخوابد. ذهنش درگیر اتفاقات چند روز گذشته بود. آنقدر اتفاقات گوناگون رخ داده بود که به نظرش می رسید او و برادرش سال ها پیش وارد آشیانه افسانه شده بودند.

تنها چند روز تا جشن نیمه تابستان مانده بود. پدربزرگ به ست تأکید کرده بود که با اجازه دادن برای ماندن او در آن شب خطرناک، همه جانشان را در کف دستانشان گذاشته بودند. ست به همه اطمینان داده بود که از اتفاقات سال گذشته درس گرفته است و به هیچ عنوان به پنجره ها نزدیک نخواهد شد، مگر اینکه به او دستور داده شود. کنذرا از خودش تعجب کرده بود که درست مانند پدربزرگ، او نیز درست حرف های ست را باور کرده بود.

کنذرا همچنان بیدار در تاریکی دراز کشیده بود. یک فکر مدام به ذهنش هجوم می آورد. آخرین کلمات ونسا مدام در گوشش می پیچیدند: «من باز هم دوست مکاتبه ایت باقی می مونم.»

کنذرا می دانست که این فکر دیوانگی است، اما احساس اطمینان می کرد که این جمله چیزی بیشتر از یک جمله سطحی بوده است. به نظرش می رسید که ونسا به یک پیام مخفی اشاره کرده است.

به این نتیجه رسید که باید مطمئن شود. ملافه را کنار زد و از روی تخت بلند شد. از کشوی میز کنار تخت، شمع موم آمیتی که ونسا به او داده بود را بیرون آورد. آرام از اتاق زیر شیروانی بیرون و از پله ها پایین رفت.

بی سروصدا در اتاق پدربزرگ و مادربزرگ را باز کرد. مانند همه ساکنان دیگر آن خانه تاریک، آن ها هم مشغول خروپف کردن بودند. کلید های زیر زمین از یک میخ در کنار تخت آویزان بودند. پدربزرگ قسم خورده بود که چندین کلید از روی کلید های اصلی بسازد و در جا های مختلف پنهان کند تا اگر باز هم کنترل خانه را از دست دادند، بتواند از آن کلید ها استفاده کنند.

کندرا لحظه ای تردید کرد. این کار درست در زمره کار های مورد علاقه ست قرار می گرفت. آیا بهتر نبود که شکش را با پدربزرگ و مادربزرگ در میان بگذارد و از آنها بخواهد که همراهیش کنند؟ اما می ترسید که اجازه ندهند نامه خداحافظی ونسا را بخواند. خودش نیز می ترسید که حق با آنها باشد؛ که متن پیام تلخ باشد. تازه نگران این نیز بود که اشتباه کند و اصلاً پیامی در کار نباشد. در آن صورت احمق جلوه می کرد.

کندرا آرام کلید ها را برداشت و از اتاق خارج شد. کم کم دیگر خوب می توانست دزدکی حرکت کند. مسلماً این که می توانست در شب ببیند، نیز کمکش می کرد. کندرا بر روی پنجه های پایش به سمت انتهای راهرو رفت.

آیا واقعا پیامی در انتظارش بود؟ اگر سلول خالی می بود، از جهات مختلفی خیالش آسوده می شد! ونسا چه حرفی برای گفتن داشت؟ یک عذرخواهی از صمیم قلب؟ یک توضیح؟ بیشتر احتمال داشت که پیام کینه توزانه ای باشد. کندرا تلاش می کرد خود را از نظر ذهنی برای چنین حالتی آماده کند.

پیام هرچه بود، برای او نوشته شده بود. نمی خواست دیگران به سراغ نامه اش بروند، حداقل نه تا وقتی که خودش هنوز آن را نخوانده است.

کندرا از یکی از کشو های آشپزخانه یک بسته کبریت برداشت، و از پله های زیرزمین پایین رفت. رسیدن به سلول ونسا آسان بود. در سلول چهارم راهروی سمت راستی زندانی شده بود. خیلی از ورودی دور نبود.

آیا با وجود آقای لیچ که نگهبانی می داد، ونسا توانسته بود پیام درست و حسابی برایش بنویسد؟ شاید. آقای لیچ فقط قرار بود که نگذارد ونسا به حالت خلسه فرو برود و کنترل رفتار دیگران را به دست بگیرد. احتمالاً در تمام مدت چشم به ونسا ندوخته بود.

کندرا در آهنی سیاهچال را باز کرد و داخل شد. مسلماً گوبلین ها هیچ اعتراضی به ورودش نمی کردند. در عوض کمک به کندرا و ست وقتی که کوچک شده بودند، شش دوجین تخم مرغ، سه غاز زنده، و یک بز دریافت کرده بودند. اگر مستقیم به سلول ونسا میرفت و بعد از سیاهچال خارج میشد، این ورود مخفیانه به زیرزمین مشکلی ایجاد نمی کرد. شاید اصلاً کل ماجرا آنطور که او تصور میکرد مانند کار های ست خطرناک نبود.

- در سلول ونسا را باز کرد و داخل شد. مانند همیشه - بعد از آنکه پری ها قدرت بینایی اش را تقویت کرده بودند - احساس میکرد که نور اتاق کم است، اما تاریک مطلق نیست. این سلول هم شبیه سایر سلول هایی بود که پیش از آن دیده بود؛ دیوار ها و کف سنگی، تخت سفت و یک سوراخ در گوشه اتاق به عنوان دستشویی. کبریت زد و با آتش آن شمع را روشن کرد. ناگهان احساس اطمینان کرد که هیچ پیامی وجود ندارد.

زیر نور لرزان شمع، کلمات ظاهر شدند. در هم ولی خوانا بودند و بر روی قسمت های مختلف کف اتاق نوشته شده بودند. پیام طولانی تر از آن چیزی بود که کندرا انتظارش را داشت.

نحوه نوشته شدن خط ها چنان بود که کندرا احساس کرد ونسا در حالت نشسته و پشت به در سلول آن هارا نوشته است. بیشتر متن در نقاطی نوشته شده بود که دید مناسبی از پنجره کوچک سلول نداشتند.

کندرا با شگفتی نوشته زیر را خواند:

کندرای عزیز،

اطلاعات مهمی دارم که می‌خواهم تورو هم در جریانش بخارم. اسمش رو بزای آخرین درس من و انتقام از روسای خائنم. باید درسی که موقع اولین دیدارمون بهت دادم رو خوب یاد گرفته باشی. راهکار انجمن برای نفوذ چیه؟ یه خطر ایجاد کن. بعد به کمک برو تا جلب اعتماد کنی. ارول با تو وست این کار رو انجام داد. بعد من همین کار رو با شما و پدر بزرگ و مادر بزرگتون کردم و انمود کردم که بخشی از راه حل برطرف کردن مشکلم، نه کسی که خودش مشکل رو ایجاد کرده. بیشتر مواقع کمک کردم تا وقتی که موعد خیانت رسید. بعضی‌های دیگه هم مدت‌هاست که دارن از همین روش استفاده می‌کنن. با ظرافت و صبر بی‌اندازه؛ منظورم

به طور خاص اسفینکسه. نمی‌دونم چه واکنشی نشون میده. نمی‌تونم اوضاع رو ثابت کنم. توانایی‌های من باعث شدن متوجه اسراری بشم که کنجکاویم رو تحریک کردن. وقتی بیشتر بررسی کردم، به حقیقتی رسیدم که هیچوقت نباید فاشش می‌کردم. اون شک کرده که من رازش رو می‌دونم. بخاطر همین هم می‌خواه من رو تو جعبه خاموش زندانی کنه.

اگه می‌تونست حتماً اعدام می‌کرد. من برای اون کار می‌کنم اما قرار نبود به‌ونم رئیس‌م کیه. فقط تعداد کمی هستند که رهبر مرموز

انجمن ستاره مغرب رو می شناسن. فکر میکنم ماه هاست که اسفینکس به من شک کرده. شک کرده که هویت واقعیش رو حدس زده باشم. فریبی که اون داره انجام می ده فقط با بصیرت خیلی بالا و توجه وسواس گونه به جزئیات می تونه دووم پیدا کنه. از نظر اون من ویگه مایه و روسر محسوب میشم.

اسفینکس می تونست اوجا کنه زندانی سراغ داره که میتونه نیروهای من رو محدود کنه. می تونست من رو همراه خودش ببره. اگه این کار رو می کرد. تا لحظه مرگ بهش وفادار می موندم. الان که دارم

این نامه رو می نویسم هنوز مطمئن نیستم که چه تصمیمی گرفته. اما لیچ بدون اینکه متوجه وخامت اوضاع باشه یه اشاره هایی به جعبه خاموش کرد. به خاطر همین من هم دارم انتقام رو روی زمین می نویسم.

تمام این اتفاق ها به نفع اسفینکسه. من به عنوان یه خائن شناخته شده برای انجمن یه مهره سوخته به حساب میام و ویگه به دروشون نمی خورم اسفینکس با زندانی کردن من تو محکم ترین زندان منطقه. میشه قهرمان و دوست همیشگی آشیانه افسانه! و با این کار باز هم حقیقت رو پنهان میکنه. با فرض بر اینکه شکش ورسته و من هویت واقعیش رو میدونم. من رو برای همیشه از معامله ش حذف میکنه.

دیگہ چی؟ یہ زندانی رو آزاد میکنہ کہ بدون شک یکی از متعہ لہای
قدرتمند شہ! و با ابزاری کہ من برای بہ دست آوردنش بہ اینجا فرستادہ
شدہ بودم، از اینجا میرہ بیرون!

لہمہ این لہا ممکنہ ساختگی باشہ. چشم لہات رو باز کن. زمان بہت
ثابت می کنہ کہ این روایت من از داستان اسفینکس، حقیقت دارہ.
دلیل اینکہ اسفینکس اینقدر میوونہ و خیلی خوب خطر رو پیش بینی
میکنہ اینہ کہ دارہ تو لہرو جہہ بازی میکنہ. خودش خطر رو ایجاد و
بعد با توصیہ لہاش لہمہ چیز رو آروم می کنہ. تا وقتی کہ موعہ خیانت
برسہ.

کسی چہ می وونہ کہ تا الان چند تا ابزار رو بہ دست آوردہ؟ قرن
لہاست کہ دارہ برای بہ دست آوردنشون تلاش میکنہ! با توجہ بہ کار
لہایی کہ تو آشیانہ افسانہ و برزیل انجام دارہ. ظاہراً بہ این نتیجہ رسیدہ
کہ وقت حملہ رسیدہ. بہت لہشوار میوم. ستارہ مغرب دارہ طلوع
میکنہ.

اگہ بہ من اعتماد می کرد رازش پیش من می موند اما اون من رو دور
زد.

من رو دست کم گرفت. بہ خاطر لہمین منم رازش رو فاش می کنم. من
دیگہ بہش وفادار نیستم. من اطلاعات زیاد دیگہ ای لہم دارم کہ میتونہ
بہ درد خودت پرنرگت و مادر پرنرگت بخورہ.

اگر نہ دوستت،

کسی که چشمت رو به روی حقایق باز کرد.

ونسا

پایان.

شهریور ۱۳۹۲

PIONEER-LIFE.IR

